

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: رمان بت شکسته

نویسنده: فاطمه رنجبر

ژانر: عاشقانه، اجتماعی.



خلاصه: می شکنم همه چیز را خود را، تو را، هر چیز که مرا یاد تو می اندازد .  
من شکسته ام، زخمی ام، تکیه نکن به من زخم هایم دلخراش است طاقتم را طاق می کند. حتی برای نوازش  
و مرهم هم کنارم نباش. دور شو از من، که من به خود هم رحم نخواهم کرد.

مقدمه:

یک بت شکسته را نمی توان درست کرد.  
آن کسی که مرده است را نمی توان نفسی داد و زنده کرد.  
چیزی که سراب است، سراب است. جز من چه کسی است که دل ببازد به سراب!؟  
از من ساده بگذر، رد شو مانند آب ، مانند بچه ای در خواب  
روزی من هم دوست داشتن را در وجودم می پروراندم.  
خود را از بدی ها دور می کردم. وبا خوبی پیمان دوستی می بستم.  
اما حالا برای همه یک بت پوشالی ام  
تو پر از عاطفه ای و من تو خالی، تو خالی ام  
در وجودم چیزی نخواهی دید، جز برهوت.  
عمرت را هدر نده، در این کویر خشک لوت.  
من فردایی ندارم، پس به فکر فردایت باش.  
کماکان برایت عادت می شود زمین و آدم هایش.

سر درد امانش را بریده بود. کلافه به دختر روبرویش نگاه کرد و برای بار هزارم تکرار کرد.

— برو کنار بذار رد شم. داری عصبیم می کنی، چرا دست از سرم بر نمی داری؟! تا کی می خواهی آویزونم باشی؟ نگام کن، تو من نه احساس پیدا میشه نه هیچ چیزی که بدردت بخوره. مثل اینکه یادت رفت با یه بت روبرویی نه یه آدم. خودت روم این اسم رو گذاشتی یادته که؟

جانان ایستاد و در چشمانش خیره شد چشمانی که مانند یخ بود. هیچ حسی در آن دیده نمی شد. فقط نفرت بود و نفرت... بغضش را پایین داد و گفت:

— تا کی می خواهی از همه دور باشی؟ نگام کن مهرداد، فقط یکبار، برای یه لحظه بهم فکر کن .  
منم جانان همبازیه بچه گی هات یادته چقدر هوام رو داشتی، همش جلو همه می ایستادی بخاطر من یادته؟

دستش مشت شد. نفرت چشمانش ته اعماق وجود را می سوزاند. ولی این دخترک چشم آبی دست بردار نبود.

با دقت به او نگاه کرد. دختر زیبایی بود چشمان آبی و کشیده، ابرو های کوتاه گونه برجسته، لب های کوچک و بینی سربالا ترکیب صورتش ریز و زیبا بود. ولی برای مهرداد آن چیزی نبود که او می خواست. او هیچ دختری به دلش نمی نشست .

بی خود و بی دلیل بیزار بود از همه اطرافیانش آن هم از نوع جنس مخالف .  
نیشخند زد و ابرو بالا انداخت.

— چقدر بدم که دیگه نبینمت؟

اشک از گوشه چشمانش روی گونه هایش نشست. لبخند غمگینی زد. یک قدم نزدیکش شد. کف دستش را بلند کرد و روی صورتش گذاشت.

— کاش یکم ، فقط یکم شعور داشتی .

تویی که ادعات میشه مسلمونی خدا و پیامبر می شناسی لاقلا اینجوری خودت رو خراب نکن. چون آدم و از

دین و ایمون می ندازی. این تسبیح دور گردنت این ریش هایی که گذاشتی، همه تظاهره، یه مسلمون واقعی هیچ وقت دل نمی شکونه.

سرش را برگرداند تا دستانش از صورتش جدا کند. چشمانش را با نفرت فشرد.  
فشاری به فکش وارد کرد و از بین دندان های قفل شده اش آرام و شمرده نامش را خواند .

—جانان، همین الان گورت رو گم می کنی وگرنه مجبور میشم پرتت کنم بیرون حالیت شد؟ تا الان هم فقط حرمت فامیلی رو نگه داشتم پس بیشتر از این خوردش نکن .

بغضش را پایین داد و از کنارش گذشت. چند قدمی دور شد طرفش برگشت.

—میرم ولی فراموش نمی کنم، هیچ وقت فراموش نمی کنم. بت سوخته یا بت شکسته یا هر چی که اسم گذاشتی رو خودت ، من کاری می کنم که تا عمر داری وقتی اسمم رو می شنوی عذاب وجدان راحت نذاره. نمی بخشمت هیچ وقت نمی بخشمت.

با خشم قدم های بلند برداشت و روبرویش ایستاد.

—چی واسه خودت زر زر می کنی؟! مگه بهت گفتم دوست دارم؟ مگه بهت قول ازدواج دادم؟ به من چه که تو دلت و ذهنت خیال بافتی. مگه من مقصرم؟  
من فقط بهت می گم من نمی تونم به هیشکی دل ببندم دوست ندارم، حرفم بده؟ دوست ندارم، این رو تو ذهنت فرو کن خواهشا .

هر بلایی خواستی سر خودت بیار من ککم هم نمی گزه چون کاری نکردم که عذاب وجدان داشته باشم حالا هم به سلامت

اشک چشمانش را پاک کردو لبخند غمگین زد. بدون حرفی از در بیرون رفت.  
مهرداد سمت اتاق مادرش قدم برداشت. آرام دستگیره را پایین کشید. چشمان به اشک نشسته مادرش خنجر

به قلبش می کشید.

کنار تختش نشست و دستان بی روحش را در دست گرفت و بوسید.

— باز که چشمت بارونی شد! مگه نگفتم حق باریدن ندارن؟ بهم قول دادی مگه نه؟

هیچ جای بدنش حس نداشت او با یک جسم بی روح فرقی نداشت فقط سرش تکان می خورد حتی قدرت حرف زدن را هم از او گرفته بودند.

سرش را به طرفین تکان داد سعی کرد چیزی بگوید ولی موفق نشد.

— خسته شدم، از اینکه هر دفعه جلوم رو بگیره و بهم ابراز علاقه کنه. داره از زندگی بیزارم می کنه.

چرا نمی تونم مثل آدم زندگی کنم؟ مگه من آدم نیستم؟ من خوشگلم؟ بخدا از من بهترم هستن من با این ریش بلندم به هر چی شباهت دارم جز آدمیزاد.

لخندی روی لب هایش نشست.

— بچه خواهرت مثل اینکه برید هر کاری کرد زلیخا شه و دل ببره موفق نشد. آخرم مثل اون تهدیدم کرد و زد بیرون.

آخه چیمون بهم می خوره قد من و بین قد اون و بین مثل فیل و فنجونیم.

اون کلا زیر تیغ رفته و کل صورتش به قول امروزی ها فیکه.

جون مهرداد اینجوری نگام نکن. حق دارم دلم باهش نیست. نه تنها اون دلم با هیشکی نیست. نمی خوام دل ببندم مگه زوره؟ مگه پسرا ترشیده نمی شن منم می خوام بشم پسر ترشیده و بمونم و دلتم هوم چطوره؟ برای تنها کسی که دلبری می کرد و برای خنداننش جانش را می داد تنها مادرش مهنوش بود.

جلو آینه ایستاد لباسش را مرتب کرد. در آینه به خود خیره شد. اخمی روی پیشانی اش نشست. مثل همیشه

آراسته و مرتب دستی به ریش های بلندش کشید. نیشخند زد و چشمان کشیده اش خمار شد. جذابیت

خاصی داشت. کم دل نبرده بود. ولی دل نمی بست. چشمان کشیده و مشکی، ابروهایش هم مشکی و مرتب

بود نه آنکه خود دست به آن بزند خدا دادی مرتب بود. کشیدگی صورتش و قد بلندش اندام ورزیده اش از او

یک مانکن ساخته بود. ولی حتی پیشنهادها را هم رد می کرد نمی گذاشت اصلا به زبان بیاورند. تسبیح دور

گردنش را بوسید و در پیراهن مشکی اش قرار داد. کت تک مشکی رنگش را هم تنش کرد .  
وقتی همه چیز را مرتب دید کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پله ها را مثل همیشه دو تا یکی پایین  
آمد. قبل رفتن به شرکت کنار منبع انرژی اش رفت.  
تقه ای به در اتاق زد و وارد اتاق شد. کنار مادرش ایستاد وقتی برق چشمانش را دید بوسه ای برایش فرستاد.

—مهراد دورت بگرده. خوب شدم؟ بانو می پسندن؟

مهرنوش از گوشه چشمش اشکی چکید سرش را تکان داد.  
مهراد کتش را بالا داد و کنارش نشست اشکش را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید.

—می دونی واسه قطره قطره اشکت جون میدم. پس بی طاقتم نکن. بخند تا پر انرژی برم.  
لبخند بی جانی زد چشمانش را باز و بسته کرد .  
مهراد دلش خوش بود به همین عکس العمل هایش.  
از اتاق بیرون آمد و نرگس خدمتکار پیری که از کودکی کنارشان بود را صدا زد.

—بی بی من دارم میرم چیزی نمی خوام بیرون؟

نرگس لبخند زد و از آشپزخانه بیرون آمد.

—نه مادر چیزی نمی خوام مواظب خودت باش خدا پشت و پناهد

مهراد لبخند زد و از خانه بیرون رفت.

(محیصا)

در اتاقش را باز کرد وارد مطبخ شد. باورش برایش سخت بود. فکر نمی کرد به این زودی همه چیز درست  
شود. لبخندی زد و روی صندلی نشست. از ته دل خندید.  
با صدای زنگ تلفن همراهش خوشحال با ذوق جواب داد.

—سلام بانو جان چطوری؟

نسترن رفیقی که از بچه گی با هم بزرگ شده بودند درست مثل یک خواهر برایش بود.  
— مرگ و بانوجان کجایی تو معلومه؟ بخدا سر درد گرفتم از بس بخاطرت حرف شنیدم.

دوباره خندید امروز هیچ چیز او را عصبی نمی کرد. هیچ چیز ناراحت و دلخورش نمی کرد. امروز روز او بود .

—بی خیال نسترن دیگه اونجا نمی مونیم غرغرای اون پیرزن و بشنویم به همین زودی ها از اونجا میریم بهت  
قول می دم یکم تحمل کن .

—هه، گنج پیدا کردی؟ یا کسی رو...البته عرضه تیغ زدن نداری که فکرم به اون سمت کشیده شه خودت  
بنال بینم چه کردی!

از بس خوشحال بود صدایش می لرزید.

—باورت همیشه نسترن بالاخره به آرزوم رسیدم.همون چیز که می خواستم شد. باورت میشه؟ من الان تو اتاق  
خودمم یه مطب دندان پزشکی با تمام وسایلیش خانم ارجمندی به قولش عمل کرد...

بغض اجازه سخن دیگری را نداد نسترن شوکه شده بود سکوت کرد به لکنت افتاده بود.  
—چ...چی...میگی...ی...یع...یعنی الان تو مطبی یه؟ مطب واقعی؟

محیصا اشک گوشه چشمانش را پاک کرد.

—آره بخدا دردامون تموم شد، بخدا تموم شد. بهت گفتم خدا تنهامون نمی ذاره نگفتم؟ تو همش مسخرم می  
کردی. یادته می گفتمی خدا کیه؟ کجاست؟ چرا پس به ما خودش رو نشون نمیده؟ دیدی نشون داد.

نسترن هم پشت هم اشک می ریخت و طاقتش طاق شد گوشی را قطع کرد.

محیصا لبخند زد و کنار پنجره رفت سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد.

—همیشه تو بدترین شرایط کنارم بودی. درسته پدر مادرم ولم کردن. ولی تو خودت رو جاشون بهم دادی. همیشه کنارم حسست کردم. سپاس گذارتم. شکرته هزارن بار شکرته بابت تموم خوبی هات.

وارد حیاط شد. سعی کرد آرام از کنار خانه پیرزن عبور کند تا دوباره قشوق دیگری به پا نکند. اصلا دوست نداشت حال خوبش با صدای او به هم بریزد. ولی شانس با او یار نبود.

—به به شاهزاده خانم بالاخره تشریف آوردن! مگه اینجا کاروانسراست هر ساعتی دلت بخواد بری هر ساعتی دلت بخواد برگردی؟

لبه چادرش را در دستانش جمع کرد و دستانش مشت شد. سعی کرد لبخند بزند دوست نداشت به کسی بی احترامی کند مخصوصا او که سنش هم بالا بود.

—سلام خانوم جون خوبید؟ ببخشید باز چی شده؟

صورت چروکیده اش در هم جمع شد و عصای دستش را به زمین کوبید.

—چی می خواستی بشه! میگم اینجارو با کاروانسرا اشتباه نگیر این موقع شب برگشتی اونم تو این محل که پر از ارازل و اباشن و... وسط حرفش پرید به او نزدیک شد.

—مرسی که به فکرمید ولی من دختر بچه نیستم که مواظبم باشید، از بچه گی یاد گرفتم رو پاهام وایستم، یاد گرفتم کسی پشتم نیست و خودم باید هوای خودم رو داشته باشم، یاد گرفتم هر چی شنیدم، هر چی دیدم کر و کور و لال شم و خودم رو به ندیدن و نشنیدن بزنم. خانوم جون تو رو خدا فقط چند وقت تحلمون کن میریم که دیگه پشتمون پیشتون بد نغن. می دونم شما از حرف مردم بیکار محل کلافه شدید. دهن این مردم رو همیشه با هیچی بست چشم می بندن و دهن باز می کنن تا می بینن یه دختر بی کس و بی سر پناست. مگه گناه ما چیه؟ مگه خودمون خواستیم که بی کس و کار شیم؟ مگه خودمون زندگی رو انتخاب کردیم؟ نکنین شما رو بخدا انقدر تن و بدنمون رو نلرزونین. اگه خدا رو می شناختین می دونستین دل بچه یتیم رو نباید شکست.

نسترن با شنیدن صدای محیصا بیرون آمد. عصبی سمت شان دوید.

—هی کوکب خانم به جون عزیزترین کسم کاری می کنم نابود شی. آخه پیر خرفت چی می خواد از جونمون؟ خسته...



محیصا کنارش ایستاد و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

—بسه قربونت برم باز حالت بد میشه. غلط کردم بریم تو، یکم تحمل کن تو رو خدا آروم باش.  
نسترن را کشان کشان سمت اتاق برد. کوکب ساکت و سامت ایستاده بود عصایش را به زمین زد. خودش هم دلش می سوخت ولی حرف مردم آزارش می داد. وگرنه او از این ها چیزی ندیده بود.  
محیصا نسترن را گوشه خانه نشانده. خانه ای که به همه چیز شباهت داشت جز خانه. یک اتاق کوچک که گوشه ای گاز و یخچال بود. یک تلویزیون کوچک رنگی روی طاقچه خودنمایی می کرد. بیشتر به عنوان دکور از آن استفاده می شد. نه اتاقی داشت نه آشپزخانه ای.

نسترن جلوی پاهای او نشست و سرش را روی زانوهای او گذاشت.

—نکن اینجوری محیصا به همون خدای خودت قسم اشک بریزی این خونه رو با خودمون آتیش میزنم.  
محیصا سری سرش را بلند کرد و لبخند بی جانی زد.  
—خوبم به شرطی که تو خوب باشی. می دونی که دلم فقط به تو خوشه من جز تو کسی رو ندارم.  
نسترن به روبرو خیره شد.

—یادته وقتی بچه بودیم. خانم ارجمندی و محبی که میومدن تو اتاقمون هممون سکوت می کردیم؟  
محیصا لبخند زد و سرش را تکان داد.

—یادمه، تنها کسی که شیطنت می کرد و حرف زیاد میزد نمی ترسید تو بودی.  
نسترن نیشخند زد.

—حرف های محبی همیشه تو گوشه بهم می گفت ننه باباش معلوم نیست چیکاره بودن که این اینجوری در اومد. بدم میومد از حرفش، دوست نداشتم اسم اون زن و مرد بی لیاقت رو مادر و پدر بذاره. با اینکه ندیدمشون ولی ازشون بیزارم. برعکس همه اصلا دلم نمی خواد سایه بالا سر داشته باشم.  
محیصا چادرش را در آورد و گوشه خانه گذاشت زانوهایش را در آغوش کشید.  
—منم دلم نمی خواد داشته باشم. من برام خانم ارجمندی مادر و پدر شد. همیشه بهمون خوبی کرد هیچ وقت نشد منتهی سرمون بذاره.  
لبخند زد و به محیصا نگاه کرد.

—یادته بهم گفت تو هم مثل محیصا چادر بذار چی جوابش رو دادم؟

محیصا بلند وسط اشک هایش خندید.

—خدا نکشتت آره، گفتمی اول به خداتون بگو بیاد بینمش اگه خودش ازم خواست چشم نوکرتونم هستم.

دوباره تلخ شد. نگاهش به غم نشست.

— چون هیچ وقت تو زندگیم ندیدمش. چند شب پیش ماهان بهم گفت بیا بریم اونور وسوسه شدم.  
محیصا اخم کرد و بلند شد.

— زر زیادی زده وای به حالت حتی بهش فکر کنی .

نیشخند زد و با گوشه چشم نگاهش کرد.

— ولی دارم بهش فکر می کنم. تا کی وایستم تا تو خرجم و بدی؟

محیصا عصبی سمتش برگشت یقه اش را گرفت او را جفت دیوار کرد .

— تا حالا یکبار شده چیزی بگم؟ صدبار بهت گفتم نسترن تو خواهر کوچیکمی نگفتم؟ به خدا احد و واحد  
قسم بهش حتی فکرم کنی سمت رو نمیارم.

دندان هایش قفل شد اشک از گوشه چشمش چکید ترسیده به محیصا نگاه کرد.

محیصا وقتی حالش را دید دستش را جدا کرد و رو برگرداند.

— یه روز خواستم خوش باشم همتون گند زدین بهش.

(مهرداد)

خسته و عصبی سمت اتاقش رفت و خودش را روی مبل پرت کرد. دستانش را در هم قفل کرد. وکیل شرکت  
روبرویش نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد .

فکش منقبض شد.

— بلند شو از جلو چشم هام دور شو بخدا حمید امروز انقدر پرم که لهت می کنم.

حمید خودش را کنترل می کرد که نخندد ولی موفق نشد.

مهرداد جعبه دستمال را طرفش پرت کرد .

حمید جا خالی داد و بلند شد. سمت پنجره رفت.

— مهرداد بخدا این دختره عالییه بیا باهش قرارداد ببند نمی خورت که از تو بدتره اون بخدا، به سختی

تونستیم ...

مهرداد داد زد.

— فقط لال شو چرا تو کت نمیره نفهم من نمی تونم هیچ موجود مونشی رو کنارم تحمل کنم بیزارم از همشون.

حمید دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

— باشه بابا غلاف کن هر چی تو بگی. اصلا می دونی چیه غلط کردن واسه همین موقع ها گذاشتن. حق با بچه هاست که اسمت رو بت سنگی گذاشتن. خدایی بعضی وقت ها ایمان میارم به این که تو با یه سنگ فرقی نمی کنی! مگه میشه از این حوری بهشتی ها گذشت!؟ چجوری است که رو تو هیچ تاثیری ندارن! بابا از خنثی بودن در بیا.

مهرداد فقط حرص می خورد بلند شد و پشت میزش نشست.

حمید نگاهی به دور برش کرد.

— این همه مال و منال این همه دم و دستگاه قرار بعد تو به کی برسه؟ بهش فکر کردی؟

نیشخند زد.

مهرداد\_ خیریه

حمید بلند خندید و از اتاق بیرون رفت. به رفتنش خیره شد و سری از تاسف تکان داد .  
اتاق مجللی داشت یه میز بزرگ و یه صندلی. یک دست مبل در اتاق چیده بود .  
روی دیوارش چند عکس از مناظر و ساختمان های مختلف میخ شده بود .

کمی سرش را در دستانش فشرد و لعنتی به حمید فرستاد.  
با صدای در سر بلند کرد و سعی کرد مثل همیشه محکم و با غرور جواب دهد .

—بفرمایید.

خودش را با خودکار و دفتر روبرویش مشغول کرد.  
با صدای تق و توق کفش انگار سوحان در مغزش کشیده شد.

—رو در اتاق یه چیز چسبوندم ندیدین؟  
صدای طنازی عشوه گری بیشتر عصبی اش می کرد .

—چرا دیدم ولی حرف دارم باهاتون .  
مهرداد سرش را بلند نکرد کلافه سر تکان داد .  
—می شنوم .

دخترک نیشخند زد .

—سویل، سویل شایسته می شناسین که؟

مهرداد هم متقابلن نیشخند زد و با خودکار چیزهای نامفهومی رو کاغذ می نوشت .

—نه متاسفانه من هیچ خانمی رو نمی شناسم .

سویل شوکه نگاهش کرد .  
چیزهایی شنیده بود از این مرد از زن به دور ولی باورش نمی شد .

فکر نمی کنید این در شان شما نیست که با یه خانم محترم اینجوری برخورد می کنید؟ وقتی کسی میاد تو اتاقتون سرتون رو بلند کنید و ببینید کیه! چیکار داره!

مهرداد به اجبار سر بلند کرد. در دلش با خود گفت.

( تو هم یه فیک مثل بقیه جایی از صورتت مونده که دست نزده باشی بهش )

خیالت راحت شد دیدمتون.

سویل روی مبل نشست اخم مهرداد شدیدتر شد.

من بهتون اجازه دادم بنشینید؟

انگار روی مبل سوزن فرو رفته بود. طوری بلند شد که مبل روی سرامیک سر خورد. با اخم های در همش در چشمانش خیره شد.

تو علاوه بر بی نزاکت بودن، وقیح و چندشی. من نه تنها باهات قرداد نمی بندم به خاک سیاه هم می شونمت.

خندید خنده ای که دلبرانه بود دل می برد. هیچ دختری نبود که به این لبخند و به این قیافه دل نبندد.

رفتی تو لیست، منتظرتون می مونم بینم کی نابودم می کنی.

دستش را به طرف در دراز کرد.

بفرمایید خواهش می کنم.

سویل سری از تاسف برایش تکان داد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت.  
مهرداد کلافه و به صندلی پشت داد و به منشی سپرد تا لیوانی چای برایش بیاورد.

امروز برای اولین بار نهار را کنار مادرش نخورد. از دست حمید عصبی بود بخاطر کارهای او امروز تمام برنامه هایش بهم ریخته بود.

—چیکار کردی نقشه رو دادی بهش؟

چشم غره ای به او رفت.

—انقدر اعصابم خورد هست که بخوام لهت کنم. پس هیس، سکوت کن تا خودت باعث مرگت نشدی.

حمید سرش را پایین انداخت و سعی کرد به حرص خوردنش نخندد. می دانست حالش را بدتر می کند.

—مهرداد تو رو خدا این و قبول کن. به جون خودت به جون خودم نمی ذارم نگاهت به نگاهش بیفته. خودم تمام جلسات رو میرم اصلا خودم نوکرتم. بخدا کار شرکتش عالیه. برو تو سایت شرکتش کارشون رو ببین حرف نداره لعنتی مو لا درزش نمیره انقدر دقیقه.

نیشخند زد.

—خودش دقیق نبود.

حمید ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

—کی؟

—همون که اومد موقع ظهر سیستم رو ریخت بهم.

حمید اخم ریزی روی پیشانی اش نشست. کمی در فکر رفت و یهو بلند خندید.

—دیوونه اون وکیلش بود.

—هه، وکیل بود انقدر زر مفت میزد دودمانم رو می خواست به باد بده؟

نیشخند زد.

—کی؟! همین بچه! ای بابا، بی خیال من اصلا با اون کار ندارم طرف حساب من خود سروش خانم نیکو سروش یه خانمی که انقدر با شخصیت و با متانت و درس خونده ست که اصلا هر چی بگم ازش کم گفتم.

—می خوامی برام بخریش مگه؟! قراره فقط باهاش کار کنیم. اگه واقعا قرار نیست من باهاشون چشم تو چشم شم. اوکی حله، همه چی پا خودت ببینم چه می کنی. ولی حمید وای به حالت اگه پای خودش یا اون وکیل مغز نخودیش تو اتاقم باز شه هر چی دیدی از چشم های خودت دیدی. شیرفهم شد؟

حمید لبخند زد و گونه اش را بوسید.

—نوکرتم هستم قشنگ آویزه گوشم شد.

مهرداد بلند شد کتش را پوشید. کیفش را در دست گرفت. حمید با تعجب نگاهش کرد.

—کجا؟

—ببین کارم به کجا رسیده که باید به تو جواب پس بدم. ببخشید رییس می دونی تا الانم خیلی مامانم چشم انتظار مونده باید برم. بقیه کارا با خودت خدانگهدار آقای درخشش.

نیشخند روی لب هایش هیچ وقت تبدیل به لبخند نمی شد. حمید سری از افسوس تکان داد و خداحافظی کرد .

پله ها را دوتا یکی پایین رفت. همیشه از معطلی آسانسور بیزار بود برای همین از آن استفاده نمی کرد .  
سوار سانتافه مشکی اش شد و با سرعت سمت خانه حرکت کرد .  
فاصله شرکت تا خانه ش طولانی نبود و این بخاطر حال بد مادرش بود. سعی کرد نزدیک ترین خانه به شرکت را بخرد تا در ترافیک نماند و او را چشم انتظار نگه ندارد .  
می دانست بابت نبودن امروزش او را حسابی دلخور کرده است .  
جلو در ماشین را پارک کرد سوئیچ را به نگهبان داد و خود با دو فاصله حیاط تا خانه را طی کرد. و پله ها را مثل همیشه دوتا یکی بالا رفت .  
نرگس با دیدنش بیرون آمد دلخور نگاهش کرد.  
مهرداد سرش را پایین انداخت

—سلام بی بی می دونم ولی واقعا امروز نمی شد زود پیام .

—غذاش رو نخورد زودتر لباس عوض کن غذا بهش بده می دونی فقط از دست تو غذا می خوره پس اون کار کوفتیت نباید برات مهمتر باشه .

مهرداد کلافه دست در موهایش کشید.

—بسه بی بی، دست خودم که نبود کار پیش اومد. لطفا غذاش رو بیار

کتش را در آورد و روی دست مبل پرت کرد. سعی کرد آرام باشد و با آرامش کنارش برود.  
نرگس با سینی کنارش ایستاد



همش رو به زورم شده بده بخوره خیلی ضعیف شده.

فقط سر تکان داد سینی به دست سمت اتاق رفت.

نرگس در را برایش باز کرد.

سلام به مامان مهربانش قشنگم.

مهربانش با چشمان اشک نشسته و به او خیره شد و به اجبار لبخند زد .

دردت به جونم امروز کارم زیاد بود. نتونستم پیام چرا غذات رو نخوردی؟ چرا لجبازی می کنی دور سرت بگردم؟ می دونی که نباشی میمیرم. پس عذابم رو بیشتر نکن.

بالشت زیر سرش را بالاتر آورد. قاشقی سوپ در دهانش گذاشت.

دلهم برات یه ذره شده بود.

دوباره قاشق دیگر در دهانش گذاشت. لبخند زد

نمی دونی مامان امروز با یه زن قرارداد بستم .

مهربانش در چشمانش خیره شد و لبخند زد . برق چشمانش را متوجه شد ولی به روی خود نیاورد.

نه که من قرارداد ببندم نه، قراره حمید همه کاراش رو بکنه من فقط امضاش رو زدم.

دوباره چشمانش بی فروغ شد اشتهايش كور.

مهرداد قاشق دیگر نزدیک دهانش برد که سرش را تکان داد.  
اخم کرد.

— باید بخوری دورت بگردم اذیت نکن دوتا قاشق بیشتر نخوردی.  
به زور قاشق دیگری خورد.

مهرداد به اجبار تا ته سوپ را به خوردش داد پیشانی اش را بوسید و کنارش دراز کشید. کتابی که همیشه  
برایش می خواند را به دست گرفت.

( محیصا )

با امروز یک ماه می شد در مطبخ کار می کرد. نسترن هم به عنوان منشی کنار خود نگه داشت تا او و  
کارهایش را زیر نظر بگیرد .  
با تقه ای که به در خورد بفرمایید گفت و سر بلند کرد. ولی با دیدن شخص مقابلش کلافه پوفی کشید و با  
خشم نگاهش کرد.

— باز که شمایی؟!!

پسرک فقط به او خیره شد و در اتاق را بست. روی صندلی نشست .  
محیصا تکان نخورد. گوشه لبش را جویید.

— امروز کدوم دندونته؟ اصلا دیگه دندونی مونده؟!!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

— بلند شو ببین تو دکتري.

آنقدر از دستش عاصی و کلافه بود که دلش می خواست سی و دو دندانش را خورد کند.

— همین الان میری بیرون.

خونسرد به صندلی تکیه داد.

— به پیشنهادم فکر کردی؟

پوفی کشید و سمتش خم شد.

—ببین آقای مثلا محترم ، من اصلا...

دستش را روی بینی اش گذاشت و چشمانش را آرام روی هم گذاشت.

—هیس، آرمانم، اوندعه هم گفتم بدم میاد وقتی اسمم رو می دونی آقای محترم صدام کنی.

محیصا بالاسرش رفت در چشمانش خیره شد .

—میشه دیگه نبینمت هیچ وقت، لطفا.

او هم مانند خودش صریح گفت:

—نه، نمیشه.مجبورم نکن کاری که دوست ندارم و انجام بدم.

محیصا پشت به او کرد پوست گوشه ناخنش را به دندان گرفت.

—چی می خوای از جونم. تو که جوابت رو گرفتی. چرا اذیتم می کنی؟ خوشت میاد از عذاب کشیدنم؟

با احساس شخص پشت سرش با ترس برگشت.

آرمان به او نزدیک شد و او قدم به قدم عقب تر رفت. آنقدر عقب رفت که به در خورد .

نیشخند زد و درست در یک قدمی اش ایستاد.هرم نفس هایش را روی صورتش حس می کرد.

—از روزی که دیدمت روز و شبم رو ازم گرفتی.تو من و یاد یکی می ندازی، یاد یکی که از جونم بیشتر

دوستش داشتم. اون چشم هاش مهربون بود ولی تو گستاخی من می تونم رامت کنم.

دستش را بالا آورد روی صورتش گذاشت محیصا چشم هایش بسته شد و در دل خدایش را صدا زد .

( \_تو که تنهام نمی داشتی پس کجایی الان؟)

از نوازش دستانش تنش مور مور می شد.سرش را عقب کشید. صورتش در هم جمع شد.

آرمان از این ترس لذت می برد.دستش را روی جای جای صورتش می داشت و شروع کرد به حرف زدن.

چشم های اونم مثل تو مشکی بود به همین براقی، ابروهای تو کمونیه ولی ابروهای اون نازک بود کوتاه، صورتش مثل تو کشیده بود. سرخی لبات مثل اونه اونم بدون رژ لباش به سرخی لبای تو بود. اولین باری که دیدمت دیدی شوکه شده بودم؟! رها صدات کردم .

حتی تعجب کردنت هم مثل اونه. چطور میشه دو نفر انقدر به هم شباهت داشته باشن؟! این باور کردنی نیست. تو همونی، تو رهای منی. نمی دونم چرا داری ازم دوری می کنی!

محیصا عصبی دستش را کنار زد و نفس عمیق کشید. اگر کمی دیگه او جلوی رویش می ایستاد نفسش بند می آمد.

من رهای تو نیستم. من هیچ خانواده و کس و کاری ندارم. دست از سرم بردار. من بچه پرورشگاهی ام، تو زندگیم هم تا حالا کسی نبود. خواهشا برو دیگه هم نیا تو رو جان رهاات برو.

با عصبانیت قدم بلند برداشت یقه او را گرفت او را چسباند به دیوار.

بار آخرت باشه قسم میدی فهمیدی؟

محیصا با ترس فقط سرش را تکان داد .  
آرمان لبخند زد و پیشانی اش را بوسید.

نترس، تو نباید ازم بترسی. من دوست دارم. هیچ وقت ازم نترس.

محیصا تعجبش از این بود چرا کسی به اتاق نمی آمد.

آرمان عقب رفت. ولی چشم از محیصا بر نداشت همانطور که پشتش به در بود دستگیره را پایین کشید. بوسه ای برایش فرستاد و بیرون رفت.

محیصا با پاهای لرزان از اتاق بیرون آمد. آرمان با چهار مرد که انگار بادیگاردش بودند بیرون رفت .  
نسترن آنقدر ترسیده بود که روی صندلی افتاد. محیصا کنارش رفت و بلند گریه کرد.  
نترس دورت بگردم چی شده نسترن تو رو خدا یه چیز بگو .

نسترن اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد. با نفرت به روبرویش خیره شد.

خدات کجاست؟ اون آشغال ها به زور نگهم داشتن. خدات کجا بود؟ که به دادمون نرسید؟ محیصا اینا کی بودن چی از جونمون می خواستن؟

—یه مریض دیوونه، باید ازش شکایت کنیم. این چهارمین باره مزاحمم می شه.  
نسترن با تعجب نگاهش کرد.

—چهاربار مزاحمت شده تو الان باید بهم بگی؟

—تو چیکار می تونستی بکنی جز حرص خوردن.

هر دو سکوت کردند یه سکوت طولانی.

تمام فکرش درگیر آرمان بود. دلش می خواست سر به تنش نباشد. در روشویی صدفاری صورتش را شست ولی انگار وسواس گرفته بود. جای دستش را روی صورتش حس می کرد. مانند برچسبی که به صورت می چسبد و پاک نمی شود. دلش می خواست با چاقو آن قسمت را ببرد و دور بیاندازد.  
نگاهی به دور تا دورش انداخت و چادرش را سر کرد کیفش را روی دوشش انداخت .  
مثل جنگجوهای شکست خورده از مطب بیرون آمدند. هر دو در فکر بودند تا اینکه نسترن سکوت را شکست .

—امروز کلا روز نحسی بود.

محیصا لبخند کمرنگی زد.

—هیچ روز خدا روز نحس نیست. این تفکر ماست که به چیزای بعد فکر می کنیم میاد سراغمون.

نسترن فشار به فکش آورد و چشم غره ای به او رفت.

—دلم می خواد این چادر و دورت بییچم پرتت کنم جلو یه ماشین تا دلم خنک شه.

لبخندش پر رنگ تر شد.

—من زندگیم رو دوست دارم مشکلی هم باهاش ندارم تو درگیری. چرا می خوای من و بکشی!

دنداناش را روی هم زد و فقط حرص خورد .

—خیلی رو داری دو دقیقه پیش من بودم عر میزدم نه!؟

—یه موقع هایی آدما دلشون می گیره. به قول تو عر میزنن. این دلیل نمیشه همه چیز رو باهاش قاطی کنی. من اون لحظه کمی ترسیده بودم بخاطر حال تو فقط همین.

الانم میریم از دست این مرتیکه شکایت می کنیم. تا بفهمه دیگه از این غلطا نباید بکنه.

—من میرم خونه حس کلانتری و اینارو ندارم. راستی امروز با ماهان تموم کردم. آخر هفته واسه همیشه میره ترکیه.

محیصا ایستاد و با تعجب نگاهش کرد.

—یعنی خیلی راحت گفتم اونم قبول کرد؟

—خیلی راحت تر از اونی که فکرش رو کنی.

—یعنی...

وسط حرفش پرید و نیشخند زد.

—موقع ظهر زنگ زد گفت اول من میرم ببینم اگه سخت نیست بعد تو رو می برم. منم گفتم نمیام باهات نمی خواد بیای دنبالم برو خوش باش .

به زمین که سنگ کوچک زیر پایش بود لگد زد و به حرکتش نگاه کرد .

—جالب این بود بهم گفت نسترن ازم شکایت نمی کنی مگه نه!

دارم از این می سوزم همه جوره باهاش بودم، عاشقش بودم، اون من و مثل یه تیکه آشغال پرت کرد دور تاریخ مصرفم گذشت

.  
با حرص و دست مشت شده نگاهش کرد.

—صدبار بهت گفتم نکن نسترن بیشتر از این جلو نرو یادته باهام قهر کردی؟ من این روز ها رو می دیدم. هیچ مردی وفادار نیست. نمی دونم چرا دل تو از سنگ نشد!

وقتی یه پدر و مادر تونستن بچه ای که از وجودشونه رو خیلی راحت بذارن کنار، پس شکن نکن یه غریبه وقتی عشق و حالش رو کنه خیلی راحت تر می ندازت دور. این و تو گوشت فرو کن هیچ مردی مرام و معرفت نداره هیچ مردی.

—نگفتم که نصیحت کنی. اگه برگردم عقب بازم اینکارارو می کنم.  
به جهنم که پدر و مادرمون ما رو نخواستن. به درک که پسره من و نخواست. واسه همه چی که نباید حرص خورد. این خر نشد خر بعدی.

—ا چه خوب سه سال با این بودی. سه سال با یکی دیگه، خوبه دیگه وقت می گذرونی. فقط مواظب باش تو این وقت گذروندنات یه بدبخت و پس نندازی که کارش مثل ما به یتیم خونه بکشه.

نسترن از حرص خوردنش لذت می برد .

—درسته مادر نداشتم ولی تو جاش رو برام قشنگ پر کردی. هی غر غر پیرمون نکنی خیلیه.

محیصا از بس با او حرف زد و او توجه نمی کرد. دیگه خسته شده بود. سعی می کرد زیاد سخت نگیرد. بیشتر می ترسید با نصیحت هایش بیشتر لجبازی کند و سمت کارهای بدتر برود .

—به جا چرت گفتن کلید بگیر برو خونه منم برم کلانتری برای شکایت. یه چیزی هم درست کن تو رو خدا باز منتظر نمون من پیام .

نسترن شکلکی برایش در آورد و سمت ایستگاه مترو رفت.

از وقتی از کلانتری برگشته بود در خود فرو رفته بود. ترس در جانش نشیته بود .

—چرا چیزی کوفت نمی کنی عشقم؟بخور سرد شد از دهن میفته.غذا رو کوفتم نکن.

—سیرم اصلا چیزی از گلوم پایین نمیره. شاید باورت نشه ولی خیلی می ترسم شایدم از ترسمه که چیزی از گلوم پایین نمیره.

نسترن اخم کرد و با تعجب نگاهش کرد.

—از چی می ترسی؟دیوونه شدی!زده به سرتا

محیصا در خود بود انگار در این عالم زندگی نمی کرد. چشمانش به میز غذا بود ولی فکرش هول و هوش امروز می گذشت و زبانش از ترس هایش می گفت.

—یه چیز مثل خوره تو وجودمه خیلی آزارم میده. نمی دونم چیکار کنم. اگه این پسره دوباره بیاد؟ اگه عصبانی بشه از اینکه از دستش شکایت کردیم! بخواد بلایی سرمون بیاره باید چیکار کنم؟ کاش یکم دست نگه می داشتتم. شاید دیگه نمیومد سراغمون.

—که چی بشه؟ خیلی هم کار خوبی کردی. الکی ترس به دلت راه نده هیچ غلطی نمی تونه بکنه. شهر بی کلانتر نیست که.

محیصا اصلا به حرف های او توجه نمی کرد

—گفت می شناسینش؟ گفتم نه،

کارتش رو وقتی به دستش دادم گفتم این آدرس و شماره ماموره با تعجب و اخم نگاه کرد به مشخصاتش. یکمم به من نگاه کرد و گفت هر اتفاقی که افتاد رو بنویس تا شکایت نامه برات تنظیم کنم.

—خب این الان کجاش ترس داشت؟ بیخیال بخور من رو هم از اشتها انداختی. محیصا صدلی را کنار کشید و بلند شد سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

—فکر کنم خوشی باهامون قهره، الان که هم کار هست هم خونه شیک و تمیز هم پول ولی آرامش ازمون دوره.

—از خدات بپرس که چرا اینجوریه شاید جواب داد.

محیصا با عصبانیت سمتش برگشت دستش را به میز کوبید.

—چرا شدی مثل جاهلا؟ اصلا حرفات، حرکات، اون چیزی نیست که در شانت باشه. بسه از نالیدن دست بکش. تا یه اتفاق میفته پای خدا رو میاری وسط. یعنی هر کی هر غلطی خواست بکنه خدا باید جوابگو باشه؟ ولکن تو رو به هر کی که می پرستی. یه حرف بزن منطقی باشه.

بی خیال تر از آنی بود که فکرش را می کرد. فقط لبخند زد و مشغول خوردن غذا شد.

—باشه حق با توهه بیا غذات و بخور. تا من و داری از هیچی نترس.

نیشخند زد.



— راست می گی نیست نترس و مبارزی اصلا هم مثل موش خودت رو تو سوراخ قایم نمی کنی. پشتم رو  
حتما به تو گرم می کنم.

بلند خندید.

— نکبت ده نفره نگه م داشتن نمی تونستم جم بخورم.

محیصا اخم کرد و به پیشانیه او زد.

— خوبه خودم اونجا بودم. کلا چهارنفر بودن شش تا دیگه رو از کجا آوردی؟

شانه بالا انداخت و خندید.

— بیخیال اینا، اومد تو اتاق چی بهت گفت؟

— چرت و پرت، میگه من اون رو یاد عشقش می ندازم. حتی با اطمینان میگه من خود اونم و دارم براش نقش  
بازی می کنم تا از دستش فرار کنم. یجورایی می خواد عروسکش باشم. دیدی تا یه عروسک و خراب یا گم  
می کنی میری سراغ یکی دیگه اینم دقیقا همونه.

— ولی خیلی پولداره شک نکن.

نیشخند زد.

— بخوره تو سرش اون یه مریض دیوونست. امروز تا سر حد مرگ من و برده بود. لعنتی، خدا ازش نگذره جونم  
رو به لبم رسوند.

نسترن دست زیر چانه اش گذاشت و مانند فیلمی که می بیند به محیصا خیره شد.  
محیصا اخم کرد و زیر دستش زد.

— مرض داری ادامش رو بگو به جای حساس رسید.

— دلت رو خوش نکن ماچ و بوسه خبر نبود فقط با پشت دستش صورتم رو نوازش کرد.

به یاد آن حرکتش تمام تنش مور مور شد و خودش را جمع کرد و در آغوش کشید.  
نسترن بلند شد و کنارش ایستاد دستانش را در دستش فشرد.

—آروم باش هر چی بود تموم شد. دیگه بهش فکر نکن. کارت اشتباه بود که تا الان کاری نکردی. باید ازش شکایت می کردی تا دیگه همچین غلطی نکنه. الانم دیر نشد بسپارش به قانون دمار از روزگارش در میارن.

—اون قانونی که من دیدم. انگار اونا هم ازش می ترسن .

—می خوای چی بگی؟ منظورت چیه؟ یعنی ..

—فعلا هیچی منتظر می مونم تا ببینم چی میشه. مطمئنن تا دو سه روز دیگه مشخص میشه منم تا اون موقع صبر می کنم. انشالله که حل میشه.

نسترن آب دهانش را با صدا پایین داد.

—می خوای به خانم ارجمندی بگیم؟

محیصا سرش را به طرفین تکان داد.

—نه اون بنده خدا کم غصه مون رو نخورد. هر چی الان داریم از اونه نمی خوام براش در دسر درست کنم.

چشم هایش را بست نفس گرفت به پشت سرش نگاه کرد هنوز دنبالش بودند. اشک پشت هم روی گونه هایش می نشست و دیدش را تار می کرد. پاهایش دیگر توان حرکت نداشت هر آن ممکن بود او را زمین بزند. چشم هایش به در باز روبرویش خورد سریع خودش را داخل حیاط انداخت. در را پشت سرش بست. از این می ترسید که دیده باشند که وارد حیاط این خانه شده. و تند تند نفس کشید و اشک می ریخت. صدای پاها را شنید. پیرمردی نزدیکش شد و با اخم نگاهش کرد.

—شما کی هستین اینجا چیکار می کنید؟

با صدای شخص دیگر که پیرمرد را صدا زد بغض کرده روی زمین نشست.  
پسر به او نزدیک شد.

سریع چشمانش را باز کرد و دستش را روی بینی اش گذاشت. انگار دوباره صدای پا را شنیده بود. آرام حرف زد.

—تو رو خدا یکم صبر کنید جونم در خطره جون عزیزتون. قول میدم زود برم.

پیرمرد اخمش شدید شد خواست طرف در برود که مهرداد دستش را کشید.

—وایستا برو به کارت برس.

به دخترک خیره شد .

معصومیت چشمانش با آن اشک ها آتش به دل میزد .

—کیا دنبالتن؟ چیکار کردی مگه؟

محیصا بغضش شکست دستش را روی صورتش قرار داد و بلند گریه کرد.

—هیچ کار نکردم. اصلا نمی دونم چی از جونم می خواد حتی ازش شکایت کردم جریح ترش کرد. تهدیدم

کرد اگه بگیرتم دیگه روی خوش نمی بینم.

—شوهرته؟

—نه بخدا مزاحمه.

مهراد عصبی دست در موهایش کشید.

بلند نرگس را صدا زد. ولی صدایش به او نمی رسید مخصوصا او که گوش هایش هم مشکل داشت .

—می تونی بلند شی؟

با ترس در چشمانش خیره شد.

مهراد انگار مسخ او شده بود. این چشم ها داشت چه بلایی سرش می آورد. کلافه پوفی کشید.

—اگه برم بیرون من و...

وسط حرفش پرید.

—نمی خوام بفرستمت بیرون بیا بریم تو.

با ترس به پسر نگاه کرد. مهراد از این نگاه متعجب شد. با خودش گفت مگر هنوز دختری هست که از تنها

بودن با یک پسر بترسد !

—تو خونه هم بی بی هست هم مادرم من دارم میرم بیرون.

—ببخشید من...

—اگه نمی تونی پاشی بگم بیان کمکت.

محیصا هم از این تعجب کرده بود چرا خودش به او کمک نمی کرد!؟

به سختی روی پاهایش ایستاد و مهرداد جلو او پشت سرش حرکت کرد. چشم چرخاند حیاط شان دلباز بود. پر از درخت و گل، چمن هایش انگار مصنوعی بود. قطعاً می شد نامش را بهشت پنهان گذاشت. پله ها را به عادت همیشه دو تا یکی بالا رفت. محیصا لبخندی زد و پشت سرش آرام آرام بالا رفت. مهرداد کمی ایستاد تا به او برسد.

محیصا با فاصله کنارش ایستاد نگاهی به چادر گلی اش کرد و با خجالت سرش را پایین انداخت.

مهرداد دستش روی دستگیره در رفت که با صدای محیصا ایستاد.

—ببخشید.

مهرداد اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

—چیزی شده؟

—چادر گلی شده با...

مهرداد لبش را جوید همیشه موقع فکر کردن این عادتش بود و تکرارش می کرد.

—یه لحظه وایستا الان میام.

محیصا کلافه چادرش را بلند کرد. مهرداد داخل خانه رفت چند دقیقه بعد با چادر گلدار سفید رنگ بیرون آمد. مهرداد\_اینم چادر عوض کن بیا تو.

تا حالا با هیچ دختری اینقدر راحت حرف نمیزد و نگاهش خیره نمی شد. انگار دست خودش نبود.

محیصا تشکر کرد و چادر را برداشت. مهرداد چشم از او گرفت و رو برگرداند.

چادرش را عوض کرد. با دیدن پیرزن روبرویش لبخند زد و سرش را پایین انداخت.

—سلام ببخشید مزاحمتون شدم.

نرگس هم انگار دخترش را دیده بود سمتش رفت و گونه اش را بوسید.

—دردت به جونم بیا تو خدا ازشون نگذره بیا تو قربونت برم.

مهرداد ابروهایش را بالا انداخت و در دل گفت:

(—احتمالا باید مهره مار داشته باشه بی بی بی رو وقتی اینجور جادوش کرد وای به حال بقیه )

نرگس بی توجه به مهرداد او را به خانه برد در را هم پشت سرش بست.

مهرداد خندید و سر تکان داد.

هر چه کرد از فکر آن چشم ها نمی توانست بیرون بیاید.

از در که بیرون آمد چند نفری را دید که دور و بر خانه می دویدند. کوچه پس کوچه ها را می گشتند. با

خانه تماس گرفت و به نرگس اطلاع داد که فعلا آن دختر از خانه بیرون نیاید.

سمت شرکت حرکت کردولی تمام فکرش در خانه بود .

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وارد شرکت شد.

منشی شرکتش هم مرد بود. به احترامش بلند شد و سلام کرد. مهرداد سری برایش تکان داد و وارد دفترش

شد. چند دقیقه از نشستنش نگذشت که در اتاق باز شد.

حمید با لبخند دندان نمایش وارد شد و خود را روی مبل انداخت .

—سلام رئیس، کجایی؟ نیستی انگار؟

مهرداد فقط به او خیره شده بود. ولی انگار واقعا برای اولین بار در آنجا نبود. فکرش عجیب درگیر آن دختر

بود.

—همین جام می شنوم چیکار کردی؟ تونستی کارارو پیش ببری؟

حمید لبخند کشداری زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

—مگه میشه چیزی به حمید بسپاری از پیش بر نیاد؟

—آره واقعا مردی واسه این دخترای دمه دستی. نمی دونم چرا چشمت سیر نمیشه تا کی آخه؟

—شما چشمت رو بستی و ترک دنیا کردی. شدی آدم آهنی من هنوز نفس می کشم و دارم زندگی می کنم.

—به این نمی گن زندگی، میگن تو نکبت غرق شدن. انقدر دست و پا بزنی تا پایین و پایین تر بری. ولی وای به حالت دست دراز کنی طرفم و کمک بخوای ازم. اون موقع ست که با ته کفشم می کبوم تو دستات تا غرق شدنت رو تو لجن ببینم .

حمید دوباره خندید انگار اصلا برایش مهم نبود این حرف ها. یا شاید برایش عادت شده بود .

—من بمیرم دستم رو جلو تو دراز نمی کنم. یکی از حوری خوشگلا هست که دستم رو بگیره.

مهراد پوزخند زد.

—مواظب باش گرگ نباشه تو لباس میش .

کلافه از کل کل های او سراغ لب تابش رفت و به نقشه هایی که کشیده بود نگریست .  
—با اجازه جناب رئیس من امروز یه قرار دارم حتما باید برم .

—بخدا بری پشتت رفتم. غلط اضافه نکن بشین به کارات برس وگرنه مجبوری بعد قرارت بیای و تا صبح هم شده کار بهم تحویل بدی .

—عجب خریا نمی تونم دلش رو بشکونم که .

مهراد چشم غره ای برایش رفت .

—بده بهم من راحت می شکونم .

—بت شکسته ی سنگی مغروره خودشیفته....

چنان با حرص می گفت که مهراد تحمل نکرد و بلند خندید.

—بدو سرکارت

حمید پشت چشمی نازک کرد. از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید.  
باصدای زنگ موبایلش نگاهی به گوشی انداخت. وقتی شماره خانه را دید سریع وصل کرد.

—جانم بی بی؟

—پسرم این دختره می خواد بره هر چی می گم خطرناکه تو گوشش نمیره مادر. چه نسلی هستین آخه شما لنگه خودت لجبازه.

مهرداد لبخند زد

—خب بذارید بره، به کریم آقا بگو ببینه اگه کوچه امنه یه ماشین براش بگیره بفرستش .

—مادر نگران دوستشه می گه اون از خدا بی خبرا رفتن اونجا در خونش دوستش هم در و باز نکرده.

مهرداد کمی لب هایش را جویید.

—بی بی گوشی رو بده بهش.

نرگس صدایش زد.

—مسیحا جان مادر بیا ببین پسرم چی میگه.

مهرداد کمی به اسمش فکر کرد مسیحا؟! این که اسم مرد بود.

با صدای آرام محیصا از فکر بیرون آمد.

—سلام.

—سلام بهتری؟

—بله ممنونم.

—کی بهتون گفته در خونتون؟

—رفیقم.

—آدرستون رو بدید. میرم دنبالش فقط چون ممکنه تعقیبم کنن مجبورم یه جا دیگه ببرمش.

محیصا بغضش را پایین داد.

\_\_بخشید تو رو خدا حسابی اذیتتون کردم.اگه از خونه بیاد بیرون دوست دیگه ای داریم که بره پیشش منم مزاحمتون نمیشم میرم پیششون.

کمی فکر کرد و در جوابش گفت:

\_\_فعلا آدرس خونه رو بهم بده.

آدرس را داد و مهران نوشت.

\_\_فقط از خونه بیرون نیا فعلا تا پیام باشه؟

\_\_باشه ممنون

مهران سریع سیستم را خاموش کرد.کتش را از ایستاده گرفت و تن کرد .  
از اتاق بیرون رفت که حمید جلو راهش سبز شد.

\_\_کجا به سلامتی؟

\_\_یه مشکلی پیش اومده حواست به شرکت باشه شاید امروز دیگه نتونم پیام.

حمید آب دهانش را به سختی پایین داد.

\_\_واسه خاله مهرانوش؟

\_\_خدا نکنه نه واسه یکی دیگه بعدا برات توضیح میدم. زودتر باید برم تا به ترافیک نخورم فعلا.

بدون حرف اضافه دیگری بیرون رفت.

ساعتی نبود که به ترافیک بخورد با سرعت سمت آدرسی که محیصا داده بود حرکت کرد.

نزدیک آدرسی که داده بود رسید.

شماره خانه را گرفت چند بوق خورد نرگس جواب داد.

\_\_سلام پسر

\_\_سلام بی بی به اون خانم بگو نزدیک آدرسی که بهم داد هستم به دوستش زنگ بزنه بیاد بیرون.



نرگس گوشی را سمت محیصا گرفت .

—مادر بیا گوشی رو بگیر.

چند دقیقه گوشی دستش بود که صدای محیصا در گوشی پیچید.

—سلام.

مهرداد نمی دانست در صدا و نگاه آن دختر چه جادویی بود که او را اینگونه زیر و رو می کرد.

—سلام به دوستت زنگ زدی؟

محیصا صدایش می لرزید

—بله آمادست فقط اگه میشه از در پشتی ساختمون سوارش کنید

—باشه بهش بگو بیاد.

بدون خداحافظی قطع کرد کلافه دستی در موهایش کشید. اصلا نمی دانست چه مرگش است. او هیچ وقت

خود را قاطی این مسائل نمی کرد. الان چه شده بود!؟

همانطور که محیصا گفت جلوی در پشتی ساختمان ایستاد .

دید که دخترکی کیف به دست سمت ماشین می دوید کسی آن اطراف نبود. اخمی کرد. دختر با کمال

پرویی به شیشه جلو ماشین زد.مهرداد در را باز کرد و او نشست و سلام کرد. آرام زیر لب جواب سلامش را

داد..

نسترن نفس نفس می زد مهرداد به او نگاه نکرد. با همان اخم های در همش بدون کلامی سمت جلو ساختمان

رفت.

—کجا میری؟! اونا ایستادن.

—شیشه ها دودیه نمی تونن ببیننت.

مهرداد خودش با دقت به پلاک ماشین و چند نفری که بیرون ساختمان بودند خیره شد.

—آدرس دوستم ونکه دوره من و پیش یه تاکسی تلفنی پیاده کن لطفا.

—آدرستون رو بدین می رسونم .

نسترن نگاهی به او انداخت. کلافه سر برگرداند و آدرس را به او گفت .  
مهرداد زیر چشمی به حرکاتش نگاه می کرد. بین او و آن دختر فرق زیادی بود. هر چقدر او به دل می نشست  
این دختر برایش غیر قابل تحمل بود .  
قدش کمی کوتاه بود صورتش گرد و چشمانش سبز رنگ بود ابروهایش هم مانند دختران امروزی گرفته بود.  
آرایش زیاد روی صورتش هم او را زیبا نشان نمی داد .

—محیصا رو هم میارین پیش من؟

مهرداد با تعجب سر تکان داد.

—محیصا!؟

نسترن اخم ریزی روی پیشانی اش نشست با ترس نگاهش کرد.

—مگه محیصا شما رو نفرستاده!؟

مهرداد وقتی لرز صدایش را شنید سر تکان داد.

—من اسمشون رو نمی دونستم. وقت نشد ازشون بپرسم .

—نگفتین میارینش پیش من؟.

—برو اگه امن بود بگو بیارمش اگه نه بهتره یه چند روز با هم نباشین تا ببینین چی میشه.

الانم یه ماشین داره تعقیبمون می کنه یکم تند میرم فقط جیغ و داد نکن می خوام گممون کنن .  
نسترن با ترس به عقب نگاه کرد و محکم خودش را به صندلی چسباند.  
مهرداد با سرعت می راند و در یک کوچه پیچید. از آنجایی که نزدیک خانه خودش بود همه کوچه پس کوچه  
ها را می شناخت وقتی خیالش راحت شد که گمش کردند نیشخند زد و سرعتش را کم کرد .  
نسترن از بس ترسیده بود رنگش همانند گچ دیوار سفید شده بود .

—آبمیوه بگیرم برات؟

—نه خوبم. کوچه بعدی رو باید برین تو در دوم.

مهرداد به همان آدرس رفت و درب خانه پارک کرد.  
نسترن سرش را پایین انداخت هنوز قلبش تند میزد .

—مرسی خدانگهدار.

مهرداد هم زیر لب خداحافظی کرد آنجا ایستاد تا نسترن وارد خانه شد سمت خانه خود حرکت کرد.  
چند بوق پشت هم زد تا نگهبان در را باز کرد تک بوقی زد و داخل رفت.  
بعد پارک کردن ماشین کمی در حیاط ایستاد. نمی دانست داخل برود یا نه .  
آنقدر این پا آن پا کرد که نرگس صدایش زد.

—مهرداد مادر بیا تو چرا ایستادی؟

هول شده بود دست و پایش را گم کرد مانند دختران تازه به بلوغ رسیده خجالتی رفتار می کرد .

—الان میام بی بی.

دل به دریا زد و به داخل خانه رفت .  
محیصا با آن چادر گلدار روبرویش سر به زیر ایستاده بود.

—سلام

او هم آرام سلام کرد و سمت اتاق مادرش رفت.قبل وارد شدن به اتاق سمت محیصا برگشت و گفت:

—رفیقتون رو رسوندم دیگه نگرانش نباشین.

محیصا فقط سرخ شد و سرش را پایین انداخت.آرام زیر لب تشکر کرد.

مهرداد قه ای به در زد و وارد اتاق شد.با دیدن لبخند مهنوش لبخند زد و کنارش رفت.

—جان دلم می خندی بانو؟! اولین باره نکنه نقشه ای داری؟

کنارش رفت گونه اش را بوسید.

با صدای در سر بلند کرد نرگس نزدیکش شد و کنارشان نشست.

—بی بی قراره این دختر اینجا بمونه؟

—چیزی شده؟

—آخه...

—بی بی می گه جونش در خطر، خودت می دونی من فکر نکرده کاری نمی کنم. این دختر الان به ما پناه آورده. بهش نمی خوره نقشه تو سرش باشه یا دختر بدی باشه. نمی تونم اجازه بدم تو در دسر بیفته.

مهرنوش لبخندش پررنگ تر شد. و از چشم نرگس دور نماند. پیشانیه مهرنوش را بوسید.

—دردت به جونم مادر، این پسرت خر بشو نیست. تا من و تو گور نکنه زن نمی گیره ذوق نکن از دیدن این دختر.

مهراد بلند خندید.

—خدانکنه. بی بی؟ باز اومدی نسازی.

—برم از تو بخاری بلند نمیشه. برم این دختر بیچاره تنها مونده.

—من الان میرم باید ازش چندتا سوال بپرسم.

نرگس با ترس نگاهش کرد.

—بی بی نری بهش یه چیز بگی دلخور شه؟

مهراد لبخند زد و پیشانی جفتشان را بوسید و بیرون رفت.

محیصا جلوی تلویزیون نشسته بود. در دلش انگار رخت می شستن. با اینکه از آن ها جز خوبی چیزی ندیده بود. ولی باز هم استرس و دلشوره داشت. با آمدن دوباره پسرک هول شد و ایستاد.

مهراد کتک را روی دست مبل گذاشت و نشست. به او با لبخند نگاه کرد. جای حمید و نرگس و مادرش خالی بود. این کار از کارهای غیر ممکن بود.

—ببخشید من...

دست خودت نبود که عذرخواهی می کنی اگه دوست داری کمکت کنم بگو ببینم چی شده؟ چرا دنبالتن پس چرا ازش شکایت کردی نگرفتنش؟

محیصا دستش مشت شد و سرش را پایین انداخت.

چند ماهی میشه مطب باز کردم اونم با کمک یکی از مربی های پرورشگاهی که توش بزرگ شدم. بعد از کلی سختی خوشحال بودم که به آرامش رسیدم. ولی انگار آرامش قبل طوفان بود. یه روز که تو مطب بودم. اون پسر اومد تو اتاقم و گفت دندونش درد میکنه تا سرم رو بلند کردم. اون خشک شد و خیره شد بهم. گفت رها بالاخره پیدات کردم. ترسیدم هر چی بهش می گفتم اشتباه گرفتی انگار حالیش نمی شد. چند وقت هی پیاپی میومد و می گفت دندون درد داره. ولی همه دنوناش سالم بود. فقط برای اذیت کردن میومد. آخرین باری که از حدش گذشت هر چی گفتم بره بیرون فقط ایستاد و چرت و پرت گفت از دختری که شبیه من بود و مرد حرف زد. بادیگاردش هم بیرون از دفتر نسترن و گرفته بودن که تو نیاد. دیگه تصمیم گرفتم همون روز ازش شکایت کنم و این کارم کردم که اون و جریح تر کرد. جالب اینکه وقتی ازش شکایت کردم سرهنگی که اسم و فامیلش رو شنید کپ کرد خشک شد. انگار ازش ترسیده بود. از همون جا امیدم از دست دادم واقعا هم شکایتتم به جایی نرسید و اونم وقتی فهمید به خونه م زنگ زد و تهدیدم کرد. که هر جوری شده مال اون می شم حتی اگه من و بدزده.

مهرداد اخم کرد و دستی به ریشش کشید و در فکر رفت.

یعنی کیه که انقدر خرس میره؟ مگه میشه همچین چیزی؟! خب بعدش چی شد؟

اون روز که زنگ زد جدی نگرفتم ولی وقتی رفتم مطبم سرکوچه ماشینشون رو دیدم. سه تا ماشین مشکی شاسی بلند بود. من عقب رفتم ولی یکیشون من و دید و دنبالم کرد. بقیه رو صدا زد و پشت سرش دنبال دوییدن.

نمی دونم چجوری سر از این کوچه در آوردم! ولی تنها خونه ای که درش باز بود و به سرم زد پیام تو همین جا بود. اون لحظه فکرم کار نمی کرد. فقط دنبال یه سوراخ بودم که قایم شم توش. که مزاحم شما شدم.

مهرداد بی توجه به حرف هایش پرسید.

به این دوستت نسترن اعتماد داری؟

محیصا لبخند زد و سر تکان داد.

آره من و نسترن از بچه گی با هم بزرگ شدیم اون مثل یه خواهر کوچیکه برام اول من وارد پرورشگاه شدم. بعد اون وقتی که اومد مثل ابر بهار گریه می کرد. من بغلش کردم و بهش اطمینان دادم پرورشگاه جای بدی نیست. اون خیلی کوچیک بود دو سالش بود و خبر نداشت پدر و مادرش اعدام شدن جرمشونم خرید و فروش مواد بود. هنوزم نمی دونه فکر می کنه یه بچه سر راهیه.

مهرداد دلش گرفت در چشمان محیصا که اشک نشسته بود خیره شد.

مهرداد\_ پس چرا انقدر با هم فرق دارین؟ تو اینجوری! اون اونجوری!

محیصا دستش را بلند و به پنج انگشتش اشاره کرد.

اینارو ببین چقدر فرق دارن. اصلا شبیه همن؟

ما آدم ها هم همینیم، درسته کنار هم بودیم ولی عقایدمون زمین تا آسمون با هم فرق می کنه. نسترن شاید ظاهرش غلط انداز باشه ولی دل مهربونی داره خیلی مهربون

\_تو از خانوادت خبر نداری؟

محیصا متعجب نگاهش کرد انگار او یک سنگ بود که روبرویش نشسته و بی آنکه حرکتی تعجبی یا کلامی حرف بزند فقط سوال های خودش را می پرسید.

\_نه خبر ندارم، من و عموم تحویل پرورشگاه داد چهار ساله م بود ولی هیچ ذهنیتی از خانوادم ندارم اصلا نمی دونم واقعا اون مرد عموم بود یا نه!

مهرداد دو به شک بود بابت پیشنهادی که می خواست بکند. اخم رو پیشانی اش نشست.

\_به نظر من یه چند روز اینجا بمون. از در هم بیرون نرو، گوشیتم خاموش کن به دوستتم از خونه مون زنگ بزن و احوالش رو بپرس. اون گفت بیرمت پیشش. ولی امکانش هست پیداتون کنن .

این یارو هرکی هست خرس خیلی میره تو کلانتری و جاهای دیگه هم آشنا داره پس ریسک نکن که دوباره بری شکایت کنی. بذار ببینم چیکار می تونم برات بکنم.

محیصا ترسید با ترس در چشمانش خیره شد.

نه تو رو خدا یه وقت براتون مشکل درست می کنه شرمندتون میشم. من برم بهتره دوست ندارم دردسر درست کنم.

او هم در چشمانش خیره شد آخر طاقتش طاق شد و چشم از او گرفت.

میشه برای من نگران نشی. من یه تنه همه رو حریمم

یکم شیطنت و شوخی چاشنی حرف هایش کرد تا او کمی از این ترس دور شود.

محیصا لبخند زد و تشکر کرد.

مرسی ولی اگه یه وقت دیدین داره براتون مزاحمت ایجاد می کنه خواهشا ازش دوری کنین. اون اصلا آدم سالمی نیست.

مهرداد فقط لبخند زد و از جایش بلند شد. همانطور که پشتش به او بود و داشت سمت اتاقش می رفت بلند گفت:

بهش فکر نکن سعی کن به چیز هایی فکر کنی که روزت رو خوب می کنه. چیز های منفی رو بریز دور.

محیصا سرش را پایین انداخت با انگشتان دستش بازی می کرد. مهرداد رفت نرگس جایش را گرفت .

مسیحا جان مادر میشه یکم پیش مهنوش خانم باشی تا من بر گردم؟

محیصا خندید هر دفعه اسمش را اشتباه می گفت دیگر اهمیت نداد و سرش را تکان داد.

آره چرا که نه من که بیکارم میرم پیششون.

نرگس با تعجب نگاهش کرد.

وا بی بی چرا خندیدی!؟

محیصا گونه اش را بوسید.

قربونتون برم محیصا نه مسیحا به این خندیدم.

نرگس کلافه دستش را به هوا برد و تکان داد از جایش بلند شد.

—هوو مادر چه اسمایی برای بچه هاشون انتخاب می کنن خدایی این اسمای آسون مگه چشونه.

دوباره محیصا خندید و سمت اتاق مهنوش رفت.

اولین بار صبح که بی حوصله بود نرگس از او خواست به اتاقش برود.  
تقه ای به در زد. دستگیره را پایین کشید و با لبخند وارد اتاق شد.

مهنوش با دیدنش لبخند زد و چشمانش را بازو بسته کرد.  
محیصا کنارش روی تخت نشست چادر را روی شانه هایش رها کرد

—حوصله ت سر رفته؟

مهنوش سر تکان داد.

محیصا کمی فکر کرد و گفت:

—چطوره یه داستان برات تعریف کنم.

مهنوش لبخند زد.

محیصا کمی فکر کرد و داستان مهنوش را در دست گرفت.

—یه روزی تو یه سرزمین بزرگ .

تو سرزمینی که کسی کسی رو نمی شناخت و رحم نمی کرد به کسی،.

تو سرزمینی که مردم نامردی داشت.

دختر بچه ای به دنیا اومد .

نمی دونم از پا قدم اون بود یا ... هر چی مادرش سر زان فوت کرد.

این دختر موند تک و تنها پدرشم چون زنش رو خیلی دوست داشت دخترک کوچیک رو رها کرد.

خودش تو همون خونه کوچیک و نمورش انقدر غصه خورد تا دق کرد و مرد.

دختر قصه مون رو بردن توی خونه ای که پر بود از بچه های مثل خودش احساس تنهایی نمی کرد

چون چیزی حالیش نبود فقط گرسنگی صداهش رو در می آورد و خیسی جاش باعث گریه هاش می شد. وقتی

جاش خشک بود و شکمش سیر می خندید خوش بود .

روز به روز بزرگ و بزرگتر شد. سختی ها تازه اومد سراغش وقتی که فهمید مادر چیه؟ پدر چیه؟

دلش می خواست بدونه اونا چه شکلین؟! فکر می کرد قیافه هاشون مثل فرشته هاست. از اون روزی که به



این چیزها فکر می کرد انقدر کنجکاو شد و فکرش مشغول شد که از همون موقع سختی ها سمتش کشیده شد.

بهونه می گرفت به هر دری میزد که از پناهگاه بزنه بیرون .  
ولی نمی شد باید صبر می کرد تا به سن قانونی برسه.

یه روز که پشت پنجره نشسته بود. دیگه که یکی از مربی ها بچه ش رو بغل کرد و می بوسید. بچه با ذوق می خندید مادرش اون رو تو هوا می چرخوند و خنده های اون شدیدتر می شد .

حواسش نبود یه دختر بی پدر و مادر که تشنه محبته داره با چشم های گریونش اونارو نگاه می کنه .

اونقدر نگاهشون کرد و گریه کرد که چشم هاش سنگین شد و رو هم افتاد همون پشت پنجره خوابش برد .  
وقتی همه بچه ها برگشتن تو اتاق و ان رو تو اون حال دیدند خندیدند و رفتن سمتش هر چقدر تکونش دادن تا بیدار شه بی فایده بود .

راحت خوابید یه خواب ابدی. شاید اگه باباش اون کار و نمی کرد جفتشون الان خوشبخت زندگی می کردن .  
هیچ کدومشون دق نمی کردن .

مهرنوش اشک ریخت و محیصا به یاد ترلان رفیق کودکی اش اشک می ریخت آن صحنه ها پشت هم برایش تکرار و تکرار و تکرار شد.

اشک مهرنوش را پاک کرد. گونه اش را بوسید.

ببخش ناراحتت کردم. آخه می دونی داستان های ما بچه پرورشگاهی ها همش با اشک و آه و ناله ست. ما که داستان شاد نداریم.

مهرنوش با لبخند نگاهش کرد فقط چشمانش را باز و بسته می کرد .

چقدر دوست داشت می توانست با او سخن بگوید.

محیصا لبخند زد و کمی خم شد.

شما خیلی خوشگلید هم چشمتون، هم لبخندتون، یه آرامش خاصی به آدم میده که دوست داره فقط بشینه و نگاتون کنه.

مهراد پشت در دستش به دستگیره بود که صدای محیصا را شنید لبخند به لبش نشست.

آرام تقه ای به در زد محیصا چادر سرش کرد و بلند شد.

بفرمایید.

مهرنوش به در خیره شد مهراد داخل شد و دست به سینه به مهرنوش نگاه کرد.

—هی روزگار انداختیم کنار دیگه اخمات تو همه یعنی برم مزاحم نشم؟ رفیق پیدا کردی.

محیصا لبخند زد و به مهرنوش خیره شد.

مهرنوش چشمانش را باز و بسته کرد .

محیصا خندید و سری برای مهراد تکان داد.

—متاسفانه می گن حضور شما رو نمی پذیرن.

مهراد هم خندید مهرنوش با تعجب نگاهش کرد. پسر مغرورش که لبخند ها و طنز هایش برای او بود حالا جلو روی محیصا هم می خندید و شوخی می کرد برایش قابل حضم نبود .  
مهراد حرف نگاهش را خواند کنارش رفت و نشست گونه اش را بوسید آرام در گوشش طوریکه محیصا متوجه نشود گفت:

مهراد—اینجوری نگام می کنی دلم رو می بری. این فرق می کنه بانواز جنس فیک ها اطرافم نیست ولی دل خوش نکنی دلباختما!! از این خبرها هم نیست.

مهرنوش با کلمه های عاشقانه ی او جانی دوباره می گرفت. ولی حرف آخرش دلش را شکاند ذوق چشمانش بخاطر این بود که شاید پسرکش دست از او بکشد و کمی به خود فکر کند. تمام زندگی مهراد شده بود مهرنوش و این موضوع او را عذاب می داد.

—اگه اجازه بدین من برم بیرون.

مهرنوش با لبخند نگاهش کرد و مهراد گفت:

—قدمم سنگین بود؟

—نه نه فقط، فقط خواستم مزاحم نباشم.

مهراد سر تکان داد

—مزاحم نیستی، اگه دوست داری می تونی بمونی .

محيصا كمي معذب بود به مهنوش نگاه كرد و لبخند زد  
مهنوش در دلش غوغا بود همينكه پسر كرش به يك دختر روي خوش نشان مي داد برايش دنيا دنيا خوشي  
بود .

— شما اولين نفری هستی که مامانم رو دیده، هیچ غریبه ای حق وارد شدن تو این اتاق رو نداره .

محيصا خجالت كشيد و سرش را پايين انداخت. در دلش آشوب بود. از پچ پچ های مستخدمين فهميده بود  
مرد روبرویش خشن و مغرور است .  
ولی فكر نمی كرد انقدر رك باشد .

— بب.. ببخشید... من .. من اصلا بخدا ، بخاطر اينكه نرگس خانم گفتن اومدم تو اتاق وگرنه ..

مهراڢ خنديد. همان خنده دلبرانه، محيضا با تعجب نگاهش كرد كمي عصبی شد. برای اولين بار در چشمان  
يك پسر خيره شده بود .

— حرف خنده داری زدم!؟

مهراڢ دستانش را به علامت تسليم بلند كرد .

— شرمنده ولی شما منظورم رو اشتباه برداشت كرديد. مامانم از بودن شما خوشحاله .

خودش دوست نداره كسی بياد تو اين اتاق واسه همين ممنوع كردم .  
برای اولين بار زود قضاوت كرد و از كوره در رفته بود آن هم فقط بخاطر حرف چند خدمه كه از او و رفتارش  
بد می گفتن رويش تاثير گذاشت .

— معذرت می خوام از بس اين چند وقته اذيت شدم رو اعصابم تاثير گذاشته .

مهراڢ سر تكان داد و سكوت كرد .

محيصا شرمنده بود .

مهنوش به مهراڢ خيره شد او اخم ريزی روي پيشانی اش نشست. برای اولين بار متوجه نشده بود مهنوش از  
او چه می خواهد .

مهراڢ نگاهی به محيضا كه با انگشتان دستش سرگرم بود كرد .

دوباره به مادرش خیره شد کلافه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.  
محیصا وقتی چشمان بارانی مهربانش را دید لبخند زد و دستانش را فشرد.

—می دونی مهربانش جون یه روز هایی آدم ها سازشون کوک نیست. نمی تونن اونجور که دوست داری و  
آرومت می کنه بنوازن .

درست مثل امروز من و آقا مهرداد .

دلخور نباش ازش، به قول عزیزی چیزی که می گذره حتی فکر کردن بهش گناهه چون باعث اذیت و آزارت  
میشه .

حرف هایش آب بود بر روی آتش غم چشمانش را محو کرد. او برایش مانند مهرداد آرامش بخش بود .  
سعی کرد چیزی به محیصا بگوید ولی آن قدرت را نداشت و این کلافه اش می کرد. دست از تلاش کشید و  
آرام چشمانش را بست.

یک هفته ای می شد که محیصا در آن خانه بود. کسی را جز آن ها نداشت که بخواهد اعتماد کند. حتی می  
ترسید از در خانه بیرون برود .

روزهای اول استرس داشت شب ها در اتاق را قفل می کرد. با روسری و لباس می خوابید.

ولی کم کم با دیدن رفتارشان به آن ها اعتماد کرد.

مهرداد به یکی از دوستانش که سرهنگ بود سپرد که کار های شکایت محیصا را رسیدگی کند .  
محیصایی که شده بود فکر شبانه روزی اش .

نمی دانست چه بلایی ست که بر سرش نازل شده چشمان آن دختر جادویش کرد یا حجاب و متانتش، یا  
شاید هم حرف های آرامش بخشی که به مهربانش میزد و او پشت در اتاق می ایستاد و گوش می داد و بی سر  
و صدا می گذشت. این روز ها حتی مهربانش هم کمتر بهانه می گرفت و کنار محیصا آرام بود.  
نرگس تقه ای به در اتاق زد و وارد اتاق شد.

—مسیحا مادر نپوسیدی تو اتاق؟ بیا بیرون پیش ما بشین قربون شکلت برم.

محیصا لبخند زد و دست نرگس را گرفت کنار خود نشاند.

—نرگس جون؟

—جانم؟

لب هایش را به دندان گرفت و با خجالت گفت:

—یه سوال بپرسم؟ البته از رو کنجکاویم

نرگس خندید

—راحت باش مادر قربون شکلت بپرس.

محیصا کمی من، من کرد و سرش را پایین انداخت.

—چی باعث شده مهنوش جون یکجا نشین شه یعنی..

نرگس چشمانش پر از اشک شد. محیصا با دیدن چشمان بارانی اش سکوت کرد و ادامه نداد.

—ببخشید نمی خواستم...

نرگس وسط حرفش پرید.

—می دونستم بالاخره می پرسی. امروز هم بهترین وقته چون تا شب نه مهرداد نه مهنوش نیستن برات از قصه

ی تلخ مهنوشم می گم.

نمی دونم دقیقا چند سال پیش بود فقط می دونم که مهرداد چهارده سالش بود. بعد اون روز نحس دیگه

خوشی ندیدیم.

قصه ی مهنوشم از اونجا شروع شد که پدرش وضع مالی خوبی نداشت. واسه همین دخترش رو یجورایی به یه

بچه ارباب فروخت. نه که واقعا ارباب زاده باشه! نه، یه آدم پولدار بود. مهنوشم مثل پنجه آفتاب بود وقتی

پاش رو گذاشت تو خونه آقا سالار، کل خدمه حیرون مونده بودن. یه دختر قد بلند و زیبارو با چشم های

مهربون. باورت همیشه کل خدمه و کل خانواده عاشقش بودن. ولی کسی خبر نداشت که پسر سالار بزرگ یه

مریض بود. مریضی که دست خودش نبود. می دونی مادر می گفتن سادیسم داره. انگار جادوش کرده بودن

پسرم شب ها دیوونه میشد و هزار بلا سر این دختر بینوا می آورد. ولی روزها آرام میشد و یادش نمیومد

چیکار کرده.

خیلی از دکترها هم می گفتن سادیسم نیست. انگار برای همه این مریضی ناشناخته بود. یه وقت هایی هم جلو

جمع یهوه بهش توهین می کرد وقتی آزارش می داد لذت می برد. خیلی دوا دکتر کردیمش ولی فایده

نداشت.

انقدر این بیماری باهاش بود تا اینکه مهرداد به دنیا اومد. انگار فقط تو اون نه ماه مهنوش زندگیش آرام بود.

البته این فقط از دید ما بود. مهنروش انقدر تودار بود که چیزی نمی گفت، ما هم از سر و صدای هامون می فهمیدیم که سر ناسازگارب داره. سالار خان قبل باردار شدنش یعنی همون اوایل که اذیت شدن مهنروش رو دید خواست ازش که طلاق بگیره. ولی مهنروش زیر بار نرفت می گفت هامون رو دوست داره نمی تونه تنهاس بذاره .

وقتی دیدن خودش می خواد دیگه کسی دخالت نکرد. هامون تا زمانی که آروم بود جونشم برای مهنروش می داد ولی چه فایده!

سرت رو درد نیارم بالاخره مهنروش حامله شد. انگار فقط تو همون نه ماه آرامش داشت چون هامون خیلی بچه دوست داشت. همش می گفت می خوام آرامشش زیبایش به مهنروش بره فقط اونه که تحمل می کنه . همه چی خوب بود عالی بود. یکم هامون از اینکه بچه پسر شد بهونه می گرفت ولی خب مهنروش می تونست آرومش کنه رگ خوابش دستش اومده بود. مهنروش هر جوری بود هامون رو تحمل می کرد. تا اینکه تولد چهارده سالگی مهراذ شد.یه شب نحس شبی که انگار بوران شد.انگار طوفان شد اصلا هیشکی نفهمید چی شد! مهنروش شب یهو از اتاق دوید بیرون هامون با چاقو دنبالش می کرد. که یهو رو پله پاهاش پیچ خورد و پرت شد پایین کف سالن پر خون بود.همه دور مهنروش جمع شدیم هیچ کدوم حواسمون به هامون نبود.اون وقتی مهنروش تو اون حال دید فکر کرد اون مرده بلند خندید و چاقو رو تو قلبش فرو کرد. کمی مکث کرد و اشک هایش را پاک کرد.

— دو تا داغ رو دلمون گذاشت.

هر دو رو سریع با آمبولانس رسوندیم بیمارستان.

ولی هامونم انگار دق کرده بود.به بیمارستان نرسیده تموم کرد.

مهنروش رو برده بودن اتاق عمل هیشکی امید نداشت که زنده بمونه.

نزدیک شش ماه تو کما بود. وقتی هم از کما در اومد حال و روزش شد این.

محیصا قلبش تند میزد. دستانش می لرزید و پشت هم اشک می ریخت .

— یعنی چی؟ چطور نتونستین واسه مداوایش کاری کنین؟ مگه میشه درمانی نداشته باشه؟ چطور دلتون اومد

اذیت شدن اون دختر معصوم رو ببینید!؟ لااقل اتاقشون رو جدا می کردین.

نرگس لبخند تلخی زد.

— همه کار کردیم مادر ولی مهنروش قبول نمی کرد. می گفت جای زن کنار شوهرشه. باورت نمیشه وقتی بهوش اومد اولین اسمی که آورد هامون بود. وقتی فهمید هامون مرده از اون روز روزه سکوت گرفت کلمه ای

حرف نزد. اون عاشقش بود. ولی هیچ کدوم نفهمیدم که چرا اون کار و کرد نمی دونیم اصلا بهشون چی گذشت.

\_خانواده اش...\_

\_کدوم خانواده؟ هیشکی نیومد بگه دخترمون چش شد. ولی سالار خان اون رو روی چشم هاش نگه می داشت بهترین دکتر رو براش گرفت وقتی نا امید شد. براش پرستار دائمی گرفت. سالار خان و ماه بانو از دیدن حال مهنوش دق کردن و مردن. اونا خودشون رو مقصر می دونستن. محیصا عصبی شد دستانش مشت کرد و به روبرو خیره شد.

\_معلومه که مقصرن وقتی حال پسرشون رو می دونستن چرا این دختر رو بدبخت کردن!؟\_

\_نه اشتباه نکن مادر کسی خبر نداشت همه بعد ازدواج فهمیدن.

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

\_همچین چیزی امکان نداره مگه کنار شماها نبود؟ با شما زندگی نمی کرد؟ یعنی انقدر عادی بود!؟\_

نرگس سرش را پایین انداخت و سری از افسوس تکان داد.

\_ما رفتار هاش رو با اطرفیان پای غرورش گذاشتیم، فکر می کردیم ازدواج کنه خوب میشه. نمی دونستیم مریضیش تا این حد خطرناکه. اصلا نمی دونستیم مریضه.

محیصا اشک گوشه چشمانش را پاک کرد.

\_به مهرداد بیچاره چی گذشت. مطمئنن بیشترین ضربه رو اون خورده.

\_اون که از همون موقع شده یه بت سنگی. جز مادرش نه با کسی حرف میزد نه می خندید. تا زمانی که تو اومدی، با تو مثل بقیه نیست.

محیصا با تعجب نگاهش کرد.

\_ولی اون با منم نمی گه نمی خنده. وقتی تو اتاق مهنوش جونیم با اون حرف میزنه

نرگس خندید و دستانش را در دست گرفت.

بعد اینهمه سال می فهمم پسر م کی حالش خوبه، یا با کی خوشه. اون کنار مهنوش هم اگه کسی بود نمی گفت نمی خندید.

اون حتی با خواهر زاده مهنوش یعنی دختر خاله خودش هم تا حالا نگفته نخندیده حتی کنار مادرش.

شما که گفتین مهنوش جون خانواده ای نداره!

این خواهرش چون مثل خود مهنوش بود و از پدرش بیزار بود با مهنوش رفت و آمد می کرد. یه خوابایی هم دخترش واسه مهاد دیده که هیچ وقت جور در نمیاد.

چرا؟

به قول مهاد فکیه ازش خوشش نمیاد.

محیصا اخم کرد متوجه منظورش نشده بود. دوباره کنجکاو نگاهش کرد.

چییه؟

وا مادر فکی دیگه چمیدونم زبون شما جوونارو، همینکه همه جاشون رو عمل می کنن. زیادی تو قر و فرن خدایی هم به پسر م نمیاد.

محیصا وسط اشک هایش بلند خندید او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید.

محیصا\_ قربونت برم الهی همه چی رو بر عکس می گی آخه .

\_خب همون. که شماها می گین.

کمی فکر کرد و دو باره پرسید.

\_مهاد اون صحنه رو دیده؟

نرگس به صورتش زد.

\_وای نه مادر. اون اصلا نمی دونه که باباش این بلا رو سر مادرش آورده فکر می کنه خودش افتاده. باباشم از عشق مادرش خودکشی کرده. اگه بدونه که دق می کنه بچه م مهاد جونش به جون مهنوش بسته. می دونی هامون خیلی دختر دوست داشت وقتی بچه پسر شد کلا زیاد بهش نزدیک نمی شد. انگار کششی



به مهرداد نداشت. دوستش داشت ولی دلش راضی به پسر نبود. همش می گفت دختر نازکش باباست پسر مال مادره. حقم داشت مهرداد از بچه گیش با اینکه همه دوره ش بودن و دوستش داشتن ولی فقط می چسبید به مهنوش. باورت نمیشه هیچ کس رو جز اون تا الان نبوسیده از بچه گیش ها، اون موقع ها می گفت فقط مامانم خوشمزه ست. همه حسودیشون می شد. مهنوش براش ضعف می کرد .

محیصا لبخند زد و در دلش به او که همچین مادری داشت حسادت می کرد. حاضر بود مادرش را در این وضع ببیند ولی کنارش باشد .

—یه سوال دیگه بیرسم؟

—بپرس دردت به جونم.

—خدا نکنه، یه چندباری دیدم آقا مهرداد نماز می خونه. حتی تسبیح دور گردنش دیدم، یا خیلی وقت ها وقتی باهام حرف میزنه سعی می کنه اصلا نگام نکنه. خانواده مذهبی داشتن؟

نرگس خندید.

—نه مادر خودش تحقیق کرده دینش رو انتخاب کرده. البته از بچه گی مهنوش در مورد دین ها باهاش حرف زده و گفته مختاره انتخاب کنه که چه دینی رو دوست داره .

—چقدر خوب، اینکه خودت تحقیق کنی و به چیزی که می خوای برسی خیلی شیرینه. و مطمئنن پایبند میشه بهش .

—آره پایبنده، یه قانون هایی هم واسه خودش داره. ولی دلش خیلی مهربونه. مطمئنم زن نگرفتنش هم بخاطر مهنوشه. می دونی مادر فکر می کنه اگه ازدواج کنه از مهنوش فاصله می گیره. واسه همین می ترسه و از هر چی جنس مخالفه فاصله می گیره.

مهرداد مهنوش را در آغوش گرفت و سمت اتاقش برد محیصا با نرگس در اتاق بودند. که با صدای مهرداد بیرون آمدند.

—بی بی کجایی؟

نرگس به سختی از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت محیصا هم چادر سر کرد جلو در ایستاد.  
مهرداد کمی عصبی بود از رفتارش مشخص بود.

—چی شده مادر اینجام جانم؟

مهراد سمتش برگشت ولی اصلا متوجه محیصا نشد .

—غذای مامان و بهش بدین من یه مشکلی تو شرکت پیش اومده باید برم .

—این موقع شب؟ بذار برای فردا نمی دارم بری. کی آخه شب میره سرکار مادر کار برای روزه

—بی بی تو رو خدا دوباره شروع نکن. انگار بچه م ،خواست به مامان باشه خداحافظ .

بی توجه به صدا کردن بی بی و چشمان نگران محیصا از در بیرون رفت .

محیصا سمت نرگس که کلافه بود رفت .

شانه هایش را فشار داد و گونه اش را بوسید .

—نگران نباش چیزی نیست. غذای مهنوش جون رو من میدم شما برو استراحت کن .

نرگس سری از افسوس تکان داد و سمت اتاق مهنوش رفت .

—دست درد نکنه مادر ،من یکم پیشش بشینم بعد میرم می خوابم. این پسر آخر من و دق میده مگه تا بیاد

خوابم می بره .

محیصا لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت. روی لب هایش لبخند بود و دلش آشوب .

سوپ را گرم کرد و در ظرف ریخت .

با سینی غذا و آب سمت اتاق مهنوش رفت .

وارد اتاق شد نرگس با دیدنش برخواست و پیشانی مهنوش را بوسید کنار محیصا ایستاد .

—عاقبت به خیر شی مادر شبت بخیر .

—قربونت برم شب تو هم بخیر .

محیصا کنار مهنوش نشست کمی سرش را بلند کرد و لبخند زد .

—سلام عزیزم حالت خوبه؟ دلم برات تنگ شده بود. خوش گذشت تفریح دونفره مادر پسری؟

مهرنوش لبخند زد.

محیصا قاشق سوپ را نزدیک دهانش برد. تا آخر همه سوپ را خورد.

—معلومه گرسنت بود! اولین باره همش رو خوردی.

محیصا در چشمان مهرنوش خیره شد. چشمانش پر از نگرانی بود. ولی نمی دانست برای چه!

—خوبی مهرنوش جون؟

چشمانش را باز و بسته کرد.

—خداروشکر.

مهرنوش چشمانش را بست. و دوباره باعث تعجب محیصا شد امکان نداشت محیصا کنارش باشد و او بخوابد.

محیصا شانه ای بالا انداخت و برق اتاق را خاموش کرد با ظرف غذا بی سر و صدا بیرون رفت .

ظرف را شست. روی صندلی در آشپزخانه نشست کمی به اطرافش نگاه کرد.

—اینهمه تجملات چه فایده که دل خوشی نیست. راسته که میگن هیچ وقت ظاهر قضیه رو نبین هیشکی از

درون کسی خبر نداره.

سرش را روی میز گذاشت. فکرش سمت اخم های در هم مهرداد رفت. در این چند روز انقدر او را کلافه ندیده

بود.

با خودش فکر کرد اگر روزی بفهمد این بلا را هامون سر مادرش آورده چه حالی میشد؟ سرش را به طرفین

تکان داد.

تا فکرش از مهرداد خالی شود. ولی انگار خالی شدنی در کار نبود. از روز اول دیدارش تا به امروز مانند فیلم از

جلوی چشمانش گذشت. باورش نمی شد فکرش درگیر پسری شود. اگر آنها نبودن قطعاً الان آرمان او را نزد

خود می برد و معلوم نبود چه بلایی بر سرش می آورد. هر چقدر با یاد مهرداد آرامش می گرفت با یاد آرمان

عذاب می کشید و برایش مرگ آور بود.

مهرداد برایش یک اسطوره شد. انگار معجزه بود که این پسر که کل خدمه می گفتن از جنس مونث بیزار است

و از آن ها فاصله می گیرد ولی به او جا و مکان داد برایش واقعا مانند معجزه بود. اگر او را می انداخت بیرون

قطعاً الان یا مرده بود. یا اسیر دستان آن نامرد می شد.

آنقدر فکر مهرداد برایش آرامش بخش بود که انگار آرامش به وجودش تزریق شد و خواب چشمانش را ربود.

(( مهرداد ))

مهرداد عصبی دست در موهایش کشید. به سیاوش که همان رفیق سرهنگش بود خیره شد.

—من یه کار ازت خواستم سیاوش، فقط یه کار. حالا نشستی جلو روم می گی این شکایت به جایی نمی رسه!؟  
مگه اون کیه؟ چرا نمی تونین بگیرینش؟

سیاوش با چشمان به رنگ دریایش که همیشه آرامش در آن موج میزد به او خیره شد.

—مهرداد جان نه که نشه گرفتش. اون یه مهره ست واسه ما که به بقیه شون برسیم نمی شه کاری کرد. در ضمن البته گرفتنش به این آسونی نیست لعنتی مثل جن می مونه. تعجب ما از اینه چطور از لونه ش اومد بیرون اصلا باعث تعجب همه شده تا اینکه تو اومدی و گفتی بخاطر شباهتش به دختری که علاقه داشت مزاحم اون خانم شده.

مهرداد مشتت به میز زد و طرفش خم شد .

—من هیچی حالیم همیشه دلت نمی خواد که خودم دست به کار شم؟

سیاوش متعجب به مهرداد نگاه کرد باورش نمیشد او اینطور کلافه و بی قرار است!

—چته آخه تو؟ آخه آدمی هم نیستی که تو عشق و عاشقی باشی بگم بخاطر دختره ست! میشه بهم توضیح بدی جریان چیه؟ چرا برات انقدر مهمه؟

در صورتش براق شد عصبی صدایش را بالا برد.

—چرند نگو اون دختر الان تو خونه منه نمی خوام مامانم بیشتر از این بهش وابسته شه می دونی که چقدر بی تابی می کنه. در ضمن واسه تو جون یه آدم مهم نیست؟

در دلش نیشخندی به خود زد (مامانت یا خودت!؟)

سیاوش مشکوک نگاهش کرد.

—خب بیرش جای دیگه، اصلا چرا نمی بریش خونه قبلیتون اونجا که خالیه!؟ مطبشم ببند فعلا تا چندماه کار نکنه بعد یه جا دیگه مطب باز کنه. جون آدمای مهمه و مطمئن باش نمی داریم اتفاقی برای اون دختر بیفته.

مهرداد نیشخند زد.

— آفرین به هوشت به جا این همه کار سخت کردن اون مرتیکه رو بگیر بذار این بنده خدا درست مثل آدم زندگی کنه. از کجا معلوم شاید تا الان هم جاش رو پیدا کرده ها؟ شاید کمین کرده بیاد بیرون بگیرتش. سیاوش بخدا قیدت رو می زنه اگه بلایی سر این دختر بیاد. پیش خودت فکر بیخود نکن اون دختر برام ارزش داره فقط بخاطر حجب و حیاش و بخاطر اینکه تنها کسیه که مامان مهنوشم کنارش آرامش می گیره. الکی گنده نکن تو ذهنت که بگی! مهرداد عاشق شده یا هر چی من فقط چون مثل خودم یه آدمه دارم کمکش می کنم تو گوشت رفت؟

سیاوش لبخند زد و دستش را روی شانه اش گذاشت.

— می دونم عاشقی واسه تو محاله.

مهرداد کلافه رو برگرداند و سوئیچش را از روی میز برداشت. انگشت اشاره اش را به طرف او گرفت.

— سیاوش بخدا کاری نکنی دست به کار میشم. می دونی که مهرداد برای خودش یه قانونایی داره. که حتی قانونتم نمی تونه جلوم رو بگیره.

هر وقت برام خبر خوب داشتی بهم رنگ بزن در غیر اینصورت الکی نکشونم اینجا اونم این موقع شب. شبت خوش.

مهرداد بیرون رفت. سیاوش حالش از او بدتر بود. مهرداد برایش مانند دوست نبود از برادر به او نزدیک تر بود. می دانست اگر حرفی بزند کوتاه نمیاید و تا به آن چیز که می خواهد نرسد دست بردار نیست.

سوار ماشین شد و با سرعت سمت خانه حرکت کرد. آهنگ ملایمی در فضای ماشین پخش می شد. و این انگار او را کلافه تر می کرد به جای آرام کردن. برای اینکه بقیه بد خواب نشوند ماشین را جلو در پارک کرد و بی سر و صدا وارد خانه شد. چراغ های پایین روشن بود. مهرداد سری تکان داد و لبخند زد.

— امان از دست تو بی بی باز ایستادی تا برگردم .

در خانه را آرام باز کرد و وارد خانه شد. در پذیرایی کسی نبود آهسته در را بست سمت آشپزخانه رفت. با دیدن شخص روبرویش مات ماند و به او خیره شد . انگار نیرویی او را سمتش جذب می کرد. نیرویی که قدرتش فراتر از قدرت درونی مهرداد بود . درست بالای سرش ایستاد. کمی روسری اش عقب رفته بود و چادرش روی شانه هایش افتاده بود. دستش را

بلند کرد دلش می خواست لمسش کند حتی شده فقط برای یک ثانیه. دستش را جلو برد. فقط کمی مانده بود که کلافه دستش را مشت کرد و پوفی کشید .

\_\_محیصا خانم؟

چند ضربه آرام به میز زد.

محیصا ترسید و بیدار شد با دیدن مهرداد سریع بلند شد حواسش نبود چادر از سرش افتاد مهرداد از او چشم بر نداشت نمی دانست چه مرگش شده محیصا هم به او خیره شده بود. او که انگار هنوز خواب بود .

مهرداد چشمانش را بست و رو بر گرداند.

\_\_بیدارت کردم که اینجا نخوابی، سرده مریض میشی.

با قدم های بلند از آنجا بیرون رفت و محیصا را خشک شده مانند مجسمه همان جا نگه داشت.

محیصا بعد رفتن او روی صندلی خود را انداخت و دو دستش را دو طرف سرش گذاشت.

\_\_وای خدا الان پیش خودش چی فکر می کنه. دختر احمق دست پا چلفتی گم می شیدی می رفتی تو اتاقت اینجا جای خوابه آخه؟

قافل بود ازینکه مهرداد دوباره برگشت. تا چیزی به او بگوید وقتی او را در آن حالت دید که با خودش در حال جنگ است دلش سوخت .

\_\_هیچ فکر بدی نکردم عادی بود.

محیصا ترسیده نگاهش کرد ایندفعه سریع چادرش را روی سرش گذاشت.

\_\_ب..ببخ..ببخشید ..من..من چیز...یعنی .

مهرداد لبخند زد و درست روبرویش روی صندلی نشست.

\_\_نمی خواد چیزی بگی گوش کن فقط. من امشب رفته بودم پیش رفیقم که بهت گفتم سرهنگه. ولی متاسفانه باید بهت بگم که با بد کسی طرفی. اون دیوونه ست که هیچی حالیش نیست. تازه تو کار قاچاق و خرید و فروش مواد و هر چی کثافت کاری هم که فکر کنی هست. نمی دونم می خواد چیکار کنی. ولی یه پیشنهاد بهت میدم. بهش فکر کن جوابش رو بهم بده باشه؟

محیصا آنقدر ترسیده بود که پشت هم اشک در چشمانش پر و خالی می شد .

—یعنی با من می خواد چیکار کنه؟

—نمی خوام به اینا فکر کنی. فقط حواست رو بده بهم. ببین این خونه انقدر بزرگ هست که دو نفر یا سه نفر

دیگه هم بیان راحت میشه زندگی کرد. می تونی تا زمانی که آبا از آسیاب بیفته اینجا بمونی.

تو اون ساختمونی که من کار می کنم دو تا واحدش خالیه می تونی اونجا مطب باز کنی ولی نه با فامیلیه

خودت با فامیلیه من ولی اسم خودت.

یه مدت کوتاست. تا زمانی که بگیرنش اون تحت تعقیبه ولی در اصل یه مهره ست که به بقیه برسن. با

خودمم میای با خودم بر می گردی. قشنگ به این موضوع فکر کن اگه جوابت مثبته فردا خبرم کن تا کارا رو

درست کنم .

خواست بلند شود که محیصا با صدای لرزانش نامش را خواند.

—ببخشید آقا مهرداد؟

برای اولین بار بود که نامش را صدا می زد. مهرداد خیره نگاهش کرد.

—جا..بله

انگار هیچ کدام در حال خود نبودند.

—یه وقت من باعث نشم که شما تو دردسر بیفتین. بخدا اون موقع دیگه نمی تونم خودم رو ببخشم .

—من خودم خواستم که به قول تو، تو این دردسر بیفتم پس غصه من رو نخور. خوب فکرات رو بکن فردا

جوابم رو بده .

محیصا سر تکان داد و سرش را پایین انداخت.

—شب بخیر پاشو برو راحت بخواب فردا بهش فکر کن پاشو دختر خوب .

مهرداد رفت ولی محیصا هنوز مات مانده بود او چقدر امشب مهربان و دوست داشتنی شده بود. نا خواسته

لبخندی روی لبش نشست. به رفتنش خیره شد.

— به تو می‌گن بت سنگی!؟ نکنه شکسته شی بهت صاف بودن و اقتدار میاد. نشو بت شکسته.

بلند شد و برق‌ها را خاموش کرد. سمت اتاقش رفت.  
مهرداد لباسش را عوض کرد و خود را روی تخت انداخت.

— چی داره به سرت میاد پسر؟ تو و روی خوش نشون دادن به یه دختر؟  
ولی اون که دختر نیست انگار یه فرشته ست. ندیدی چجوری معصومانه و سر به زیر حرف میزد؟  
هر چی بالاخره یه دختره.

یه دختر که مثل بقیه دخترای اطرافم نبود و نیست .  
به پهلوی چرخید با خودش در حال جدال بود .

— اصلا هر چی به کسی چه ربطی داره دلم خواست بهش رو خوش نشون بدم .  
اگه وابسته شه بهت؟ اگه دل ببازه.

— خب ببازه فوقش باهش ازدواج می‌کنم گناه که نکردیم.

بلند شد، روی تخت نشست. دستی در موهایش کشید. ولی آرام شدنی نبود. هر دقیقه از خودش سوالی می‌پرسید و خودش جوابش را می‌داد. آخر هم طاقت نیاورد با لباس سمت حمام رفت و زیر دوش آب سرد نشست.

با اینکه لرز بدی کرده بود ولی آنقدر ماند تا فکرش تخلیه شود و دیگر به او فکر نکند.  
لرز بدی کل وجودش را فرا گرفت. ولی بی توجه به سرد بودن و لرزیدنش آنقدر آن ماند تا از فکرش بیرون بیاید.

صبح زودتر از هر روز از جایش برخواست. خوبی آن خانه این بود در همه اتاق‌هایش سرویس داشت. او مجبور نبود با خجالت کارهایش را انجام دهد.

بعد یه دوش مختصر سمت لباس‌هایش رفت. لباس‌هایی که نسترن برایش آورد همه پر از چین و چروک بود. سریع اتو کشید و موهایش را هم سه شوار کشید. تونیک بلند چهارخانه اش را همراه با شلوار مشکی پوشید.  
بعد گذاشتن روسری و چادر از اتاق بیرون رفت.

با دیدن نرگس بلند سلام کرد. نرگس لبخند زد و جوابش را داد.

— سلام به روی ماهت صبح تو هم بخیر دختر مهربونم.



محیصا کنارش ایستاد و در چیدن میز کمکش کرد.

—مادر صبحانه مهنوش رو ببر من میز رو می چینم.

محیصا لبخند زد و چشم گفت.

سینی به دست از آشپزخانه خارج می شد. که مهرداد جلو راهش سبز شد. محیصا سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

—سلام صبحتون بخیر.

مهرداد اخم کرد انگار یاد دیشب هنوز آزارش می داد. هر طور بود با خودش اتمام حجت کرد که با او هم مانند دیگران برخورد کند. از حس هایی که در وجودش جوانه میزد می ترسید.

—علیک سلام صبح شما هم بخیر.

محیصا شکه شد کمی نگاهش کرد و از کنارش گذشت. به سختی در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد . لبخند مصنوعی زد و کنار مهنوش نشست.

—سلام صبحتون بخیر. خوب خوابیدین.

مهنوش فقط چشم روی هم گذاشت و با اخم به او خیره شد. محیصا حرف نگاهش را نخواند.

لقمه ای گرفت و در دهانش گذاشت ولی تمام فکرش به رفتار مهرداد بود. از این ترسید که شاید کار اشتباهی کرده و خبر ندارد.

با تقه ای که به در خورد سریع چادر سر کرد.

—بفرمایید.

مهرداد سرش پایین انداخت و کنار مهنوش نشست پیشانی اش را بوسید و لبخند زد.

—چطوری بانو جان؟

مهنوش هم لبخند زد و چشمانش را باز و بسته کرد.

محیصا از اینکه او را نادیده گرفت ته دلش خالی شد و لرزید.

حتی مهنوش هم متوجه رفتار پسرکش شد و این کارش اخم روی پیشانی اش را پر رنگ تر کرد. با چشمان نگرانش به او خیره شد.

مهرداد حرف نگاهش را خواند ولی به روی خود نیاورد و با یک خداحافظی سرد از اتاق خارج شد .

— مهنوش جون نگران چی هستی؟ همه چی خوبه باور کن جای هیچ نگرانی نیست. اون دیگه مرد شد. پسر بچه کوچیک قبل نیست که با هر رفتارش عکس العمل نشون بدی. تو فقط بخند و شاد باش تا اون هم واسه زندگی کردن انرژی داشته باشه.

مهنوش لبخند زد انگار حرف های محیصا برای او حکم آرام بخش را داشت که او را این چنین آرام می کرد .

مهرداد کمی در حیاط ایستاد دستی در موهایش کشید و کلافه دوباره سمت خانه برگشت .

محیصا از اتاق مهنوش بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت. خواست چادرش را بردارد که با صدای در دوباره آن را سر کرد .

مهرداد جلو در ایستاد نرگس متعجب نگاهش کرد.

— وا چیه مادر؟ اتفاقی افتاده نرفته برگشتی.

مهرداد لبخند زد.

— با محیصا خانم کار دارم.

محیصا قلبش تند میزد. با قدم های آهسته از آشپزخانه خارج شد.

نرگس خندید و سر تکان داد. آنها را تنها گذاشت.

مهرداد از جایش تکان نخورد سرش پایین بود فقط محیصا به او خیره شده بود تا او کارش را بگوید.

— اتفاقی افتاده؟

— راجب حرف های دیشبم فکر کردین؟

از اینکه جمع می بست دلش گرفت.

چند قدم نزدیک تر رفت. صدایش می لرزید.

محیصا\_ من کاری کردم یا حرفی زدم که دلخورتون کنه؟

بی اختیار سرش بلند شد و به چشمان به اشک نشسته اش خیره شد. این دختر دین و ایمانش را برده بود. صدای لرزانش قلبش را لرزاند. تحمل بغض صدایش را نداشت. به سختی آب دهانش را پایین داد.

نه، نه یعنی فقط...

وسط حرفش پرید.

من تا صبح پلک رو هم نداشتم و فکر کردم. نزدیک های صبح خوابم برد. صبح با انرژی بلند شدم که بگم با پیشنهادتون موافقم. ولی الان پشیمون شدم. من امروز میرم پیش نسترن دوست ندارم...

مهرداد عصبی چند قدم بینشان را پر کرد و درست روبرویش ایستاد محیصا ترسید و سرش را پایین انداخت.

چی داری واسه خودت می دوزی و می پوشی تو هیچ جا نمیری. امروز کار های مطب رو انجام میدم از فردا کارت رو شروع می کنی .

رو برگرداند یک قدم برداشت که محیصا بغضش شکست.

من نمی خوام سربارتون باشم، نمی خوام باعث دردسرتون شم.

مهرداد انقدر کلافه بود که دوست داشت مشتی حواله دیوار کند .

همیشه تمومش کنی لطفا؟

محیصا انگار قصد ساکت شدن نداشت پشت هم اشک می ریخت و با همان صدای لرزان حرفش را زد .

من چیکار کردم که باهام اینجوری برخورد می کنی؟ حتی مامانتم فهمید که امروز یه چیزت هست، خب بگو از چی انقدر کفری هستی که سر من خالی می کنی؟ اگه...

برای اولین بار او را جمع نبست و راحت حرف هایش را زد.

مهرداد سمتش برگشت و اخمش عمیق تر شد. تحمل اشک هایش را نداشت.

کمی نگاهش کرد دستش را جلو برد گوشه چادرش را گرفت و آرام اشک های روی صورتش را پاک کرد سعی کرد لحنش آرام باشد.

م\_ انقدر اشک نریز من مشکلم با خودمه به دل نگیر. همه چی درست می شه یعنی خدا کنه که درست شه.  
فقط یکم تحمل کن .

محیصا شوکه شده بود. قلبش تند میزد انگار دیگر صدای او را نمی شنید هنوز در شوک کارش بود. فقط تکان لب هایش را دید و چشمانش رفتنش را بدرقه کرد.

نمی دانست دیگر چه درست است. حال دلش را درک نمی کرد. می دانست باخته یک شکست باور ناپذیر.  
چه کسی باور می کرد مهرادی که به هیچ زنی جز مادرش لبخند نمیزد اکنون دلباخته ی دختری شد که بغضش عذابش می داد. قطعا اگر اطرافیانش با چشم های خود نمی دیدند این حقیقت را باور نمی کردند .  
آنقدر فکرش درگیر محیصا و کارهای او بود که خود و شرکتش را فراموش کرد. نمی دانست در چه موقعیتی ست.

با تقه ای که به در خورد سر بلند کرد و به در خیره شد.

حمید لبخندی زد و ابرو بالا انداخت.

\_اجازه هست رئیس؟

\_بیا تو خودت رو لوس نکن.

حمید خندید و در را بست وارد اتاق شد و خود را روی مبل انداخت.

مهراد عصبی سمتش برگشت.

\_روانی صد دفعه گفتم اینجوری تن لشت رو پرت نکن رو مبل چطوری آخه حالت کنم؟! زبون نفهم.

\_خب بابا بچه پرو من و بگو خبر خوب برات آوردم.

مهراد در دلش گفت ( الان تنها خبر خوبی که می تونه حالم رو جا بیاره دستگیریه اون مرتیکه آرمان که گند زده به زندگیم)

\_بنال ببینم چی می گی؟

\_اول تو بگو این دم و دستگاه ها که طبقه بالا بردی چیه؟ خبریه؟

\_چند ساله باهامی؟

حمید شانه بالا انداخت

— که چی؟

مهرداد در چشمانش خیره شد

— جوابم رو بده.

— از بچه گی دیگه چمیدونم نه سال یا ده سال.

نیشخند زد و به صندلی تکیه داد با خودکارش کمی بازی کرد و پرت کرد روی میز.

— بعد این همه سال هنوز نمی دونی من اگه چیزی که بهت ربط نداره رو برات توضیح نمی دم. کار بالا به تو هیچ ربطی نداره. پس کنجکاوی نکن و دنبالش نباش. حمید روزگارت رو سیاه می کنم بخوای بری دنبالش و در بیاری. خودت می دونی چقدر عصبیم می کنه.

برای اولین بار به حرفش واکنش نشان داد و اخم کرد پرونده را روی میز گذاشت و بلند شد .

— شرکت تالش قرارداد رو امضا کرد. همه چی درست شد خودت فردا میری جلسه یا من و لطفی بریم؟

لبخند زد و به پرونده روی میز نگاهی انداخت .

— می دونستم از پشش بر میای. یدونه ای واقعا گل کاشتی.

حمید فقط نیشخند زد.

— نگفتی خودت میری...

مهرداد سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت.

— اولین باره می بینم بهت برخوردی. من بدتر از این ها بهت گفتم چجوری است قبلا با الان چیزی فرق کرده!؟

— نه فرق نکرده فقط از این به بعد حد و حدود رو رعایت می کنم.

مهرداد انقدر کلافه بود که بی حوصله سر تکان داد.

—باشه برو به کارت برس. فردا هم با لطفی برو من دو سه روز کار دارم نمی رسم.

روزها گذشت و محیصا سخت مشغول کار بود. از طرفی مهرداد روز به روز وابسته تر می شد ولی چیزی به زبان نمی آورد .

حمید با اینکه مهرداد تهدیدش کرده بود ولی باز حس کنجکاوی اش قلقلکش داد و سر از کار محیصا و مهرداد در آورد.

مثل هر روز مشغول گردگیری میزش بود که تقه ای به در خورد.

لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

—بفرمایید.

—سلام عرض شد.

محیصا به احترامش ایستاد.

—علیک سلام خوش اومدی. نکنه دندونتون درد می کنه؟

دلش می خواست در جوابش به قلبش اشاره کند که دمار از روزگارش در آورده بود .

—آره فکر کنم دندون عقلمم هست.

محیصا اخم ریزی روی پیشانی اش نشست .

—واقعاً! بیا بشین ببینم.

مهرداد هم خنده اش گرفته بود هم دوست داشت ببیند او چه می کند. به حرفش گوش کرد و نشست .

محیصا بالای سرش ایستاد ماسک و دستکشش را گذاشت به او خیره شد.

—می خوای همینجوری نگام کنی؟ دندونت رو نشون بده.

مهرداد جدی شد و گفت:

—این صندلی بالاتر نمیاد؟

محیصا اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

— برای چی بیاد بالا؟

— می خوام باهات حرف بزنم.

ماسک را پایین آورد خواست برگردد که آستین روپوش سفیدش کشیده شد.

— کجا؟

— این صندلی بالا نمیاد بلند شین لطفا .

مهرداد تکان نخورد به سقف خیره شد.

— محیصا؟

به گوش هایش شک داشت او نامش را بدون خانم صدا زده بود یا...

— میشه برگردی نگام کنی؟

دستانش می لرزید سردی پاهایش را هم حس کرد .

— نگام نمی کنی؟

مانند کودکی حرف گوش کن سمتش برگشت و به او خیره شد.

— چیزی شده؟ مثل اینکه واقعا حالتون خوب نیست. یهو اومدین می گین دندونتون درد می کنه بعد...

وسط حرفش پرید.

— یه نفرم جمع نبند. تا چند دقیقه پیش راحت حرف میزدی حالا چیزی تغییر کرده؟

اخم کرد و سرش را پایین انداخت

— من اینجوری راحتم.

— من نیستم.

— آقا مهراذ... —

دستش را به علامت سکوت بلند کرد .

— اول گوش کن ببین چی می گم. من نمی دونم چه مرگمه! یه حس هایی تو وجودمه که نمی تونم راجبش با کسی صحبت کنم. از دیشب این حرف هارو صدبار جلو آینه تکرار کردم اگه امروزم بهت نگم واقعا دیگه دیوونه میشم.

محیصا صدلی اش را جلو برد روی آن نشست قدرت ایستادن نداشت.

— فکر کنم یه اتفاق هایی تو وجودم افتاده که دگرگونم کرده.

— خب این چه ربطی به من داره!؟

— این اتفاق های درونم از وقتی افتاده که تو پات تو زندگیم وا شده.

محیصا سکوت کرد سرش را پایین انداخت.

مهراذ بلند شد و درست در چند سانتی متری او قرار گرفت.

— این ونگفتم که سرت رو بندازی پایین .

فقط به انگشتان دستش خیره شده بود که با فشاری که وارد می کرد سرخ شد.

— میشه بهم نگاه کنی؟

محیصا سرش را بلند کرد آنقدر انگشتان دستش را فشار داده بود که سر انگشتش قرمز شد.

— از همون روز اول که دیدمت دلم لرزید. خیلی سعی کردم بهت فکر نکنم نشد. من و ببخش که نتونستم جلو دلم رو بگیرم. احساس می کنم دوست دارم، محیصا می خوام تو ادامه زندگیم کنارم باشی.

سکوت سنگینی بود فقط صدای نفس هایشان شنیده می شد

محیصا بغضش را پایین داد باورش برایش سخت بود. اصلا فکرش را نمی کرد. درست بود به او فکر می کرد ولی هر بار از ذهنش دورش می کرد که این خیال بافی ها او را به دردسر نیاندازد. ولی حال می دید او خود سمتش آمد و ابراز علاقه کرد. همش فکر می کرد رویاست ولی ...



—من و تو مثل زمین و آسمونیم، مثل فرش و عرشیم، فاصلمون زیاده. من یه بچه پرورشگاهی ام، معلوم نیست خانوادم کیه و از چه قماشی ان. ولی تو یه اصیل زاده ای یه...

مهراد وسط حرفش پرید دستش را بلند کرد.

—هیس، من نگفتم این چیزارو بگی. واسه من هیچی مهم نیست نه طبقاتی نه هیچیه هیچی. برای من فقط تو مهمی، مهربونیت، حجب و حیات، شعورت، شخصیت، می خوام که مال من شی. قبول می کنی؟

—آخه...

—فقط یه کلام محیصا آره یا نه؟

—باید فکر کنم.

—چقدر؟

—نمی دونم.

—یک هفته خوبه؟

—نمی دونم.

مهراد دست در جیبش گذاشت ایستاد از او رو گرفت و سمت پنجره رفت.

—می شه خواهش کنم زودتر فکر کنی و جوابم رو بدی.

—نمی خوام با کسی مشورت کنی؟

—نه، مثلاً با کی؟ مامانم که نمی تونه جوابم رو بده و روزه سکوت گرفته؟! یا با بی بی که صد در صد موافقه! جز اون دوتا کی و دارم. مطمئن باش جفتشون استقبال می کنن.

سه روز از وقتی که مهراد به او داده بود گذشت. هنوز در جواب دادن دو دل بود.

نمی دانست ته داستان زندگی اش به کجا ختم می شود.

سرش را روی زانوهایش گذاشت در این چند روز تمام فکرش شده بود مهراد. حتی یک بدی از او ندید که

بخواهد از او دل بکند و به او جواب منفی دهد. از روز اول ورودش تا به امروز را هزاران بار مرور کرد. به جواب مثبت دادنش مصمم تر شد.

با تقه ای که به در خورد سرش را بلند کرد.

—بفرمایید.

نرگس در را باز کرد به او لبخند زد.

—بیا مادر عسرونه بخور.

محیصا کمی نگاهش کرد سر تکان داد.

—شما برین چشم میام.

نرگس متعجب نگاهش کرد.

—چیزی شده؟ احساس می کنم حالت خوب نیست.

محیصا لبخندی برای دلگرمی اش زد.

—خوبم بخدا چیزی نیست.

—آمان از شما جوونا

سر تکان داد و بیرون رفت.

محیصا بلند شد روسری اش را سر کرد پیراهنش بلند بود دستی به آن کشید و به آشپزخانه رفت .

با دیدن مهراد زیر لب سلام کرد.

مهراد نگاهی به او انداخت و سرتکان داد.

—مهرادم زبون به اون کوچیکی نمی چرخونی سر به او گندگی رو تکون میدی؟

—ببخشید. علیک سلام، خوبه بی بی جان؟

نرگس بی جواب فقط نگاهش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.  
محیصا روبروی مهرداد نشست.

—وا، نرگس جون کجا رفت؟

مهرداد بدون نگاه کردن به او گفت:

—رفت پیش مهربانوش چیه از تنهایی با من می ترسی؟

محیصا لبخند زد و نگاهش کرد معلوم بود حسابی دلخور است.

—دلخوری؟

—نباید باشم؟

—چرا؟

—خوبه گفتم اگه جوابت منفی یا مثبت دوست دارم زود بدونم زودتر از وقتی که بهت دادم.

—می دونی که چیز مهمیه نمی شه زود جواب داد.

مهرداد سر بلند کرد در چشمانش خیره شد.

م—من آدم بدی هستم؟ مشکلی دارم؟ من باید الان دو دل باشم بخاطر مادرم برعکس شده جامون؟

محیصا—تو فوق العاده آدم خوبی هستی. هیچ مشکلی هم نداری. حق بده که بترسم. من...

—اگه دوباره قراره اون حرف های مزخرف رو بزنی خواهش می کنم سکوت کنی.

—من فقط از آینده می ترسم.

—ما داریم تو حال زندگی می کنیم.

—بالاخره یه آینده ای هم داریم.

—آینده از اسمش معلومه دیگه پس فکر کردن بهش بی خوده.

اطرافیان‌ت چی؟ نمی‌گن رفته یه بی‌کس و کار و گرفته معلوم نیست کیه از کجا اومده؟ اصلاً از کجا می‌دونی بهت حقیقت و گفتم شاید...

مه‌راد مشتی به میز زد و صدایش را بلند کرد.

جوابت منفیه؟

م‌حی‌صا ترسید به لکنت افتاده بود.

من.. من .. اصلاً ... یعنی

م‌حی‌صا به خداوندی خدا جوابت هر چی باشه تو رفتارم تغییری ایجاد نمی‌شه. فقط از سرگردونی درم بیار. سرش را پایین انداخت و بغضش را پایین داد.

از روز اول که اومدم تو این خونه هر وقت که خواست فکرم بره طرفت هر جور که بود از فکرم دورت می‌کردم. تا اینکه خودت گفتی اجازه فکر کردن بهت دارم. تو این چند وقت دنبال یه بدی ازت بودم. یه چیز که بقیه توی تو دیدن و من ندیدم. بهت می‌گن بت سنگی ولی من همچین چیزی ندیدم. من جز محبت هیچی پیدا نکردم که بخوام جواب منفی بدم. هر دختری آرزوشه یه مردی مثل تو کنارش باشه. من هم از جنس همون دخترام متفاوت نیستم.

سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد.

نمی‌گم دل‌م لرزیده. یا عاشقت شدم. فقط به این درک رسیدم که دوست دارم کنارم باشی سایه بالا سرم شی بشی کوه پشتم تا بتونم بعد این همه سال تنهایی، تکیه کنم به یه مرد.

با هر کلمه کلمه حرفش لب‌خند مه‌راد پررنگ تر می‌شد.

چه قشنگ حرف می‌زنی خانم دکتر. گوش من با این حرف‌ها غریبه ست دق دادی تا بگی جوابت مثبته ولی شیرین‌ترین جواب رو بهم دادی.

آقا مه‌راد؟

لب‌خند روی لبش نشست ابروهایش را بالا انداخت.

— آقا مهرداد!؟

محیصا خندید لب پایش را به دندان گرفت.

— خب چی بگم؟

مهرداد با هر شرم و خجالتش بیشتر وابسته اش می شد.

— مهرداد

— سخته بذار یواش یواش عادت کنم به صدا کردنت.

لبخند زد و سر تکان داد.

— باشه هر جور راحتی حالا کارت چی بود!

— برام سوال شده که چرا بهت می گن بت سنگی؟ در صورتی که همچین چیزی نیست. مگه چجوری رفتار کردی باهاشون؟

مهرداد بلند خندید. محیصا عاشق خندیدنش بود. نمی دانست چرا موقع خندیدن انگار آدم دیگری می شد.

— تو این دنیا تنها کسی که روی خوش مهرداد و دید. تو بودی و مهربانش و بی بی .  
مرد باید این باشه دیگه. همه چیز جذاب و دوست داشتنیش برای عزیزاش باشه نه غریبه .

محیصا دلش ضعف رفت برای مرد بودن مردش.

— خدا روشکر.

— برای مردی که بهت داد؟

مهرداد خندید و محیصا جدی جوابش را داد.

— تا الان برام چیز بد نخواست. همیشه کنارم بود. حتی تو این مورد آخر یه مرد دوست داشتنی سر راهم قرار داد.

مهرداد دلش ضعف رفت برایش و فقط لبخند زد.

—خب یه چیز رو همین اول بهت بگم که بعد نگی نگفتی. من تو دفترم ورود هر دختر یا زنی ممنوعه و دوست دارم دقیقا مطب تو هم ورود هر مردی ممنوع باشه.

—کار من با تو فرق می کنه.

—یعنی همیشه تو این مطبت فقط خانم ها بیان؟

محیصا ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

—یعنی چی؟

—خب الان رو در اتاقم زده ورود خانم ها ممنوع هیچ زنی حق نداره تو شرکت بیاد.نمیشه تو هم بزنی ورود آقایان ممنوع؟

—می خوای اصلا کار نکنم؟

مهرداد لبخند زد.

—اون که عالیه، ما که نیاز به پولش نداریم. ولی دوست ندارم تو خونه هم بشینی اگه بشه فقط مردی تو اتاقت نیاد عالی میشه .

—با اینکه یه خواسته عجیبیه ولی باشه اونجا مال توئه خودت پس یه ورود آقایان ممنوع به در اتاقم بچسبون. مهرداد متوجه تیکه انداختن او نشد.

محیصا هم مجبور بود به او خواسته هایش کنار بیاید چون آن دفتر و این خانه از آن او بود و محیصا هیچ اختیاری از خود نداشت.

—عالی شد فقط میمونه خبر دادن به مامان و بی بی تو می گی یا من بگم؟

محیصا سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

—پس با هم بهشون می گیم. انقدر هم سرخ نشو.

فقط لبخند زد. لبخند تلخی که فقط خود معنی اش را درک می کرد.

با صدای زنگ موبایلش گوشی را گرفت با دیدن اسم نسترن از جایش بلند شد .

— کجا چیزی نخوردی؟

— گرسنه م نیست.

گوشی را در گوشش گذاشت و با لبخند جواب داد.

— سلام دردونه.

مهرداد لقمه ای برایش درست کرد و به دستش داد.

محیصا لبخند زد و بیرون رفت.

— درد و دردونه اصلا خبری ازم می گیری بگی مردم زنده م؟

— دو روز فقط بهت زنگ نزدم ببین چه کولی بازی در میاری.

— باشه بابا چه خبر؟

— سلامتی، تو چه خبر؟ خونه جدیدت خوبه؟ مشکل نداری؟

— آره خوبه هم شیکه هم دلپاز هم نقلی. حیف اون خونه نباید به حرفت گوش می کردم الان اگه بخوای بیای

اینجا دیگه به دردمون نمی خوره.

— بالاخره دلپاز یا نقلی؟

— دلپازه چون پنجره بزرگ داره وقتی پرده رو کنار می کشی دیگه نیاز به روشن کردن لامپ نیست. نقلیه

فقط به درد یه نفر می خوره.

— عوضش امن و امانه دیگه دلم پیشت نمی مونه.

نسترن مظلومانه پرسید.

— کی میای پیشم؟

دلش گرفت می دانست نسترن از تنهایی عذاب می کشد با لکنت گفت:

— ببین نسترن من ...

— نمیای آره؟

— فکر کنم اینجا بمونم یعنی چجوری بگم ببین ...

نسترن جیغ بلندی کشید

— می خوای ازدواج کنی آره؟ نامرد کیه؟ نکنه اون عصا قورت داده ست؟

محیصا متعجب گفت:

— عصا قورت داده کیه؟

مهراد که پشت سرش بود لبخند زد.

مهراد— من و می گه.

محیصا هول شد و دستش را روی قلبش گذاشت.

— ترسیدم.

— از کی؟

محیصا نمی دانست جواب کدام را بدهد.

کلافه به مهراد نگاه کرد. مهراد دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد و سمت اتاقش رفت.

— دیوونه می خوای تو اولین بر خورد بزنه برقصه برات! خیلی هم آقاست.

— اِ من فکر کردم خانمه!

— چرت نگو بچه پرو.



—جون نسترن خبراييه؟

—آره

—همون پسره؟

—مهراڊه اسمش .

—خب تعريف كن چي شد؟

—هيچي فقط ازم خواستگاري كرد .

—جوابش رو دادی؟

—همين پيش پات .

—مگه ازش شناختی داری؟ ديوونه ای تو!

—شناخت دارم که تو خونشم. در ضمن من محيصام نه نسترن، تویی که شناخت داشتی آخرش شده اين ،ولت كرد رفت ناشناخته باشه بهتره .

—حالا هي بزن تو سرم .

—ميزنم که درس عبرت شه برات ديگه سراغ اين کارا نری .

—زنگ زدم حالم خوب شه خرابم نکن .

—هنوز بهش فکر می کنی؟

—ارزشش رو نداشت زود فراموش شد .

—پس بگرد دنبال يه با ارزشش يکی که بشه بهش تکیه کرد .

—حتما شک نداشته باش يه با پدر مادر دارش مياد واسه من بچه يتيم .

همش نا امیدی، هیچ وقت اون بالا سریت رو دست کم نگیر هر چی  
سرنوشت بنویسه زیرش مهره خدا زده میشه پس بد نیست.

شاید حق با تو باشه. کاش می تونستم مثل تو فکر کنم .

می خوام بیای پیشم؟

دلَم گرفته ولی تنهایی بهتره. برو به کارت برس فقط فراموشم نکن.

قربونت برم کی گفته فراموش میشی؟ تو همیشه خواهی مهربونم می مونی اینو یادت نره.

کمی قربان صدقه ش رفت و گوشی را قطع کرد.

خیلی دل نگران نسترن بود. او طاقت تنهایی را نداشت باید کاری برای او می کرد. ولی چه کاری!؟

بی حوصله روی مبل نشست. به تلویزیون خیره شد.

با صدای نرگس از فکر و خیال بیرون آمد.

به چیه این تلویزیون خاموش نگاه می کنی؟

فکرم جای دیگه بود.

نرگس کنارش نشست دستانش را در دستش گرفت.

یه چیزی داره چند وقته اذیت می کنه اصلا تو این حال و هوا نیستی. دیگه عمری ازم گذشته حالت های

اطرافیانم رو می فهمم. پس نگو چیزی نیست. دوست داری راجبش حرف بزنی .

هنوز دهانش باز نشده بود که مهرداد پشت سرشان ایستاد دست دور گردن نرگس انداخت و روی سرش را

بوسید .

پاشو بریم اتاق مامان به جفتتون تو فکر رفتن های این خانم رو بگم.

محیصا لب به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت نرگس چیزهایی حدس زده بود ولی دوست داشت از

زبان خودشان بشنود .

برخواست و سمت اتاق مهنوش رفتند.

مهنوش با دیدن سه نفرشان چشمانش برق زد و لبخند روی لب هایش نشست .

—محیصا می گی یا بگم؟

نرگس و مهنوش لبخندشان پر رنگ تر شد محیصا سرش را بلند نکرد فقط به جان انگشتانش افتاده بود .

—خب پس من می گم. بالاخره به آرزوتون رسیدین یکی یدونتون گول خورد و افتاد تو تله.

محیصا خندید نرگس و مهنوش هم همین طور.

—الهی مادر دورت بگرده انشالله خوشبختیتون رو ببینم مادر. خدا می دونست قراره یه فرشته سر راهت قرار بده. واسه همین ما رو صبور کرد و نمی داشت اصرار به زن گرفتنت کنیم.

—تو رو خدا اینجوری نگین خجالت می کشم.

—فقط یکم زیادی خجالتیه زود به زود سرخ میشه این یکم دودلم کرده.

نرگس گوشش را پیچاند و مهنوش اخم کرد.

—بله آقا اینجور یاست طرفدارای من بیشترن.

—آی بی بی غلط کردم بابا کندی گوشم رو نوکرشم هستم خوبه؟

محیصا کنار مهنوش نشست و دستانش را در دست گرفت آرام در گوشش گفت.

—دلم می خواست می تونستی حرف بزنی. دوست داشتم حسست رو بدونم. من که رو ابرام چون دیگه تا آخر پیش خودتم.البته مهرادم دوست دارم و قول میدم واسه خوشبختیش هر کاری کنم چون می دونم مهرادم جونسش به جونت وصله نمی دارم هیچ وقت خنده از رو لبش دور شه .

بلند شد و به چشمان به اشک نشسته اش خیره شد.

—یواشکی نداریم ما مثلا مادرشوهر و عروسین.

—حسود حرفمون مادر دختری بود .

محیصا خود را مانند ابری در آسمان تجسم می کرد. این دوره از زندگی اش برایش شیرین تر از عسل بود. تنها چیزی که اذیتش می کرد این سربار بودن و تصمیماتی که مهرداد برایش می گرفت بود. داشت سعی می کرد به این ها عادت کند.

مهرداد برای اینکه محیصا معذب نباشد و خودش هم عذاب وجدان نداشته باشد بینشان صیغه محرمیت خواند تا کارهایش را سر و سامان دهد. از طرفی دوست داشت مهربانوش آخرین عملش را انجام دهد امیدوار بود که او را روی پاهای خودش ببیند .

وقتی محیصا را در جریان گذاشت او هم استقبال کرد.

—وای مهرداد تو رو خدا بسه دیگه مثل دخترا دو ساعت تو اتاقی .

—جلسه دارم خانم جان بذار ساعتت رو ببندم اومدم .

هر کاری کرد نتوانست آن را دور دستش ببندد. آخر هم کلافه آن را روی میز انداخت. محیصا کنارش ایستاد و ساعت را از روی میز برداشت.

—چند روزه بی اعصاب شدی فکر نکن نمی فهمم .

دستش را گرفت و با حوصله ساعت را آرام دور دستش بست.

—چرا اینجوری فکر می کنی؟

در چشمانش خیره شد دیگر مثل قبل سرخ و سفید نمی شد.

—بگو جون من چیزی نیست؟ می دونم داره یه چیز اذیتت می کنه، ولی نمی دونم چیه. خب چرا بهم نمی گی .

مهرداد صورتش را اسیر دستاتش کرد. لبخند زد و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.

—وقتی تو پیشمی آرومم. خیلی آروم پس هیچ وقت این فکر رو نکن .

محیصا کلافه رو برگرداند. در این چند وقت می دید در خودش است ولی سعی می کرد نشان ندهد .

—مهراد تو چشم هام نگاه می کنی راحت دروغ می گی! تو همون مهرادی؟ نیستی بخدا، نیستی چند وقته تو خودتی چرا نمی گی چته؟ چی داره اذیتت می کنه؟ هر دفعه فکر می کنم از من خسته شدی یا کسی چیزی گفته یا...

مهراد از پشت او را در آغوش کشید در گوشش آرام گفت:

—من ازت خسته شم؟! تو جون منی من یه لحظه هم نمی تونم از فکرت بیام بیرون فکر می کنی حرف بقیه برام مهمه؟ بخدا نیست. اصلا کسی جرات نداره پشتت کلامی حرف بزنه. یکم حالم خوب نیست. هر چی به عمل مامان نزدیک تر میشه استرسم بیشتر میشه. الان که خیلی آرومم دفعات قبل که تو رو نداشتم مثل برج زهرمار بودم هیچ کس اجازه نزدیک شدن به من رو نداشت.

محیصا کمی آرام شد. واقعا ترسش از این بود که شاید مهراد از انتخابش پشیمان شده.

—مهراد. خودت همش می گی هر چی خدا بخواد همون میشه چه ما ناراحت باشیم چه خوشحال، اتفاقی که باید بیفته میفته. پس چرا الان نا امید شدی؟ مگه از وجودش قافل شدی؟

مهراد او را بیشتر به خود فشرد.

—صبرم خیلی کمه، خیلی با خودم می گم همه چی دست خداست آروم باش. ولی انگار دلم زبون نفهم شده. فقط همین چند وقت تحملم کن قول میدم دیگه تکرار نشه.

—همین چند وقت منظورت این سه ماهه؟

—سعی می کنم آروم باشم.

محیصا قفل دستانش را باز کرد و سمتش برگشت.

—مامانت الان به آرامش احتیاج داره، به یه دلگرمی، تو همون آرامش و دلگرمیشی. پس تو باید قوی باشی و سرپا که بتونی به اون قدرت بدی.

مهراد فقط با لبخند به او خیره شده بود.

—تو عشق کی هستی؟ کجا بودی تا حالا؟ خودت خبر داری که منبع آرامشی؟

—کاش بودم، ولی انگار همچین چیزی نیست. چون حتی با بودنم آرامش نداری.

مهراد پیشانی و گونه اش را بوسید.

—خیلی می ترسم محیصا، انقدر بعضی وقت ها خوشمزه میشی دلم نمیاد دل بکنم ازت. دوست دارم همش باهات تنها باشم .

دوباره سرخی گونه هایش بود و قربان صدقه رفتن های مهراد.همش بحث را با قربان صدقه هایش عوض می کرد و محیصا عاشق این لحظات بود .

هر چقدر تشنه بود با او سیراب می شد. مانند کویری که آب به خود ندیده با چند قطره باران جان تازه می گرفت. محیصا مانند همان کویری بود که با محبت مهراد جان تازه گرفت و سرپا شده بود. تازه معنی زندگی و طعم شیرینش را چشیده بود .

در مطبش نشسته بود که با صدای در سر بلند کرد.دسته گل زودتر از شخص مقابل وارد اتاق شد.  
محیصا بلند خندید.

—بیا تو دیوانه جان .

بلند شد و سمت در رفت نسترن گل را پایین آورد و او را در آغوش کشید.

—سلام خواهری بی معرفت.

محیصا هم او را به خود فشرد و بوسید.

—خیلی دلم برات تنگ شده بود.

—منم تحمل نکردم که اومدم.

هر دو روبروی هم نشستند.

—این چیه زدی به در اتاق ورود آقایان ممنوع!

نیشخند زد و ابرو بالا انداخت.

—دستور آقامونه.

نسترن خندید محکم به پیشانی اش زد.

—مردشورت رو ببرن شوهر ذلیل بدبخت.

لبخند زد انگار مهرداد جلو رویش بود.

—نسترن اون یه مرد کامله، یه مرد دوست داشتنی، درسته یه موقع هایی زور می‌گه ولی نمی‌دونم چرا حتی زور گفتنش دوست دارم. تازه دارم طعم خوشبختی و دوست داشتن رو می‌چشم. یه موقع هایی می‌ترسم چشم باز کنم ببینم همش یه رویا بود و من تو همون پرورشگاهم هیچی عوض نشده .

نسترن دستش را گرفت سرش را روی شانه او گذاشت.

—خیلی خوشحالم برات، یه دستی به سر من بکش شاید بخت منم باز شد.

هر دو بلند خندیدند.

با صدای در محیصا بلند شد. مهرداد کمی در را باز کرد و با دیدن نسترن لبخندش جمع شد .  
نسترن سریع بلند شد و سلام کرد.  
محیصا با دیدن آن دو که مثل مجسمه شده بودند خندید.

—سلام خوش اومدید.

—چرا خشکتون زده. بیا تو.

—بعدا میام فعلا....

نسترن لبخند زد و سمتش برگشت.

—اگه بخاطر من دیگه باید برم شما تشریف داشته باشید.

کنار محیصا رفت و گونه اش را بوسید.

—کجا بری؟ من گفتم ناهار میمونی پیشم. تازه اومدی یک دقیقه هم نشد. اصلا وقت نشد ازت پذیرایی کنم.

—دیوونه مگه غریبه م انشالله یه وقت دیگه. کار نداری؟

—خیلی مواظب خودت باش خب؟

نسترن لبخند زد و آرام در گوشش گفت:

—باشه مامان جونم.

با محیصا و مهرداد خداحافظی کرد و بیرون رفت .  
مهرداد در اتاق را بست و روی مبل لم داد.

—بیا بشین پیشم که دلم برات یه ذره شد. راستی منشیت کجاست؟

— رفته مرخصی چیزی می خوری برات بیارم؟

مهرداد ابرو بالا انداخت.

—نه بابا گرسنه نیستم .

—صبحانه هم که نخوردی!

—چای خوردم.

محیصا کنارش نشست و مهرداد دست دور شانه هایش انداخت.

—جلسه چطور بود؟

مهرداد سرش را روی شانه هایش گذاشت و چشمانش را بست.

—افتضاح.

محیصا دست در موهایش کشید موهایش را نوازش کرد.

—چرا؟

—قرار نبود طرف مقابلم زن باشه وقتی حمید حرفم رو گوش نکرد منم رفتم رو دنده لجبازی .

—چرا اینجوری می کنی؟ همه دخترا که مثل هم نیستن.



آره خدایی این تقریبا خوب بود. ولی خب لجبازی بود دیگه اگه کوتاه میومدم پای زن تو دفترم باز می شد دیگه نمی شد جلو حمید رو گرفت.

—مهرداد؟

—جون دلم؟

هر بار با هر حرف و قربان صدقه اش تپش قلبش تندتر می شد. و هر روز وابسته و وابسته تر .

—وقتی اینجوری جوابم رو میدی من که حرفام یادم میره.

—عادت کن که دیگه یادت نره.

—میگم شما اگه برین واسه عمل مامانت چند روز می مونید؟

مهرداد لبخند غمگینی زد و نگاهش کرد

—یکماه شاید کمتر شاید هم یکم بیشتر.

محیصا سعی کرد خود دار باشد و ناراحتیش را نشان ندهد. ولی مگر می شد؟ چطور می توانست دوری اش را تحمل کند؟ چطور می توانست بی او در آن خانه بماند! حتی چند دقیقه دوری از او را تحمل نمی کرد حال باید چند ماه را بی او سر می کرد.

—چیزی شده؟

—نمیشه منم باهاتون پیام؟

مهرداد سرش را بلند کرد و دستش را زیر چانه محیصا گذاشت و سرش را طرف خود برگرداند.

—نمیشه خیلی وقت می بره تا کارات درست بشه. منم تموم فکرم شده تنهایی تو، دلتنگی و دوری از تو .

—کاش بعد عمل مامانت ازم خواستگاری می کردی اونجوری می شد تحمل کرد ولی الان...

مهرداد وسط حرفش پرید و او را در آغوش کشید.

—تو اینجوری بغض کنی و ناراحت باشی آخه من چجوری برم؟ قول میدم این آخرین سفری باشه که بدون تو میرم جون مهرداد اینجوری نباش دلم می گیره.

—مهرداد؟

—جانم؟

—اگه بری برام زنگ میزنی؟ نری اونجا فراموشم کنی.

مهرداد خندید و موهایش را بوسید.

—قربونت برم فراموشت کنم! این چه حرفیه آخه.

دست خودش نبود وقتی به رفتن و نبودنش فکر می کرد بی منطق میشد، دلش بی قراری می کرد و بهانه می گرفت.

—دعا کن مامان خوب شه دیگه همه مشکل ها حل میشه.

—خوب میشه مطمئنم. یعنی از ته دلم از خدا می خوام که سلامتیش رو بهش برگردونه.

—محیصا؟

—جانم؟

—میشه این چند وقت که من نیستم تو هم سرکار نیای؟

محیصا با تعجب نگاهش کرد.

—مهرداد اونجوری تو خونه دیوونه می شم. از چی می ترسی؟ تو که گفتی دیگه نگران چیزی نباشم!

مهرداد کلافه بود بلند شد و سمت پنجره رفت.

—آره گفتم ولی خیالم راحت تره اگه تو خونه بمونی.

—حالا تا اون موقع بهتره اصلا بهش فکر نکنیم.

—یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم.

—چی؟

— امشب خالم و دخترش میان خونمون.

محیصا رنگ از رخس پرید.

—همون دختره که...

مهرداد لبخند تلخی زد و جلوی پاهایش زانو زد.

—اگه همه دنیا هم دوستم داشته باشن من فقط واسه یه نفر میمیرم می دونی که اون یه نفر کیه؟

محیصا انقدر دلش آشوب بود که اصلا در این حال و هوا نبود.

—یعنی چی الان این حالت درک نمی کنم؟ لولو نیستن که یه مادر و دخترن شام می خورن و میرن این چه

دلهره ای داره که اینجوری رنگت پریده؟

محیصا لب هایش را جوید و ناخن در انگشتش فرو می کرد .

مهرداد عصبی دستش را گرفت و مجبورش کرد که به او نگاه کند .

—محیصا داری روی سگم رو بالا میاری. نکن اینکارو کندی لبات رو.

—اخلاقش چجوریه؟ از ایناست که تیکه می ندازه؟

—تیکه بندازه درشت تحویل می گیره، ولی اینجوری نیستن. یعنی تا حالا که نبودن.

محیصا کمی آرام تر شد انگار او را پای چوبه دار می بردند.

—آخه من لباس درست حسابی هم ندارم.

مهرداد کمی فکر کرد و بلند شد.

—تا برم یکم به کارام برسم تو هم آماده شو بیا پایین.

—به این زودی؟

—میریم خرید غذا هم بیرون می خوریم یه دور میزیم میریم خونه.  
محیصا با استرس فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد .

مهراد رفت و محیصا اتاق را مرتب کرد روپوش سفیدش را با مانتو مشکی کوتاهش عوض کرد. جلو آینه ایستاد و شال و چادرش را سر کرد. لبخندی به خود در آینه زد.

(—کاش این خوشی ابدی باشه دیگه چی می خوام به خودت قسم خدا هیچی نمی خوام )

اکثر پاساژها را دور زدند. مهراد اولین بار بود برای خرید پاساژها را می گشت. اکثر خریدهایش اینترنتی بود. از اینکه وقت برای گشتن در مغازه ها تلف کند بیزار بود .  
محیصا هم انقدر در خرید وسواس به خرج داد که مهراد کلافه پوفی کشید.

—محیصا، جون مهراد این همه مغازه رفتیم یه چیز بگیر دلم خوش شه لا اقل.

محیصا اخم کرد و سمت لباس فروشی دیگری رفت .  
مهراد کنارش ایستاد و به لباس ها نگاه می کرد که چشمش به یک کت سرمه ای بلند خورد. لبخند زد و سمت محیصا که بی حوصله لباس ها را نگاه می کرد برگشت.

—مچی نگاه اون کت بالایی قشنگ نیست؟

محیصا اخم ریزی کرد و با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

—مچی!؟

مهراد سعی کرد آرام بخندد جلو دهانش را گرفت و عذرخواهی کرد.  
محیصا پشت چشمی نازک کرد و به آن کتی که مهراد گفت نگاهی انداخت.

—تا الان کت نپوشیدم.

—حالا می پوشی.

رو به فروشنده کرد دختر جوان به مهراد زل زده بود. چنان به او خیره شده بود و لبخند میزد که انگار سال ها او را می شناخت. آرایش غلیظی کرده بود جلوی موهایش مدل کج روی صورتش ریخته بود. سنش بیشتر از

هجده یا نوزده نمی خورد .

محیصا دست مهراڊ را گرفت و آرام در گوشش گفت :

—کشتمت یک کلام حرف بزنی روت و برگردون خودم می‌گم سایزم رو بیاره.

مهراڊ همان کاری را که گفت انجام داد ولی آنقدر که جلو خندیدنش را گرفته بود احساس می کرد لب هایش کش آمده.

—لطفا اون کت سرمه ای رو سایز من لطف کنید.

دخترک لبخندی زد و گفت:

—خب چادرتون رو باز کنید سایزتون رو ببینم.

چند پسر گوشه مغازه ایستاده بودند.به آنها نگاه کرد و اخم کرد و کنار محیصا ایستاد.

—نمی‌خواد، همون که آویزه سایزشه.

دختر برگشت تا آن را بردارد .

مهراڊ اخم هایش باز نشد شدیدتر هم شده بود. دخترک کت را دست محیصا داد و او را سمت اتاق پرو راهنمایی کرد..

—اگه بزرگه بگید کوچیک ترش رو بدم.

سرش را تکان داد و وارد اتاق پرو شد.

مهراڊ کمی این پا و آن پا کرد. تقه ای به در زد.

—پوشیدی؟

محیصا خود را در آینه دید انگار لباس در تنش زار میزد. دوست نداشت مهراڊ آن را در تنش ببیند. سریع در آورد و لباس خود را پوشید. در را کمی باز کرد و کت را به دست مهراڊ داد.

—نمی خوامش بذار چادرم رو سرم کنم میام.

—خب می داشتی منم ببینم.

—نمی خوام خیلی زشت بود .

مهراد کمی نگاهش کرد و دوباره کلافه شده بود. کت را به دخترک داد و دوباره نگاهی به دور تا دور فروشگاه انداخت.

فروشنده که کلافگی او را دید کت دیگری به دستش داد.

—اینم بگین تن بزنه فکر کنم تو تنشون قشنگ شه .

لباس را از دستش گرفت و دوباره پشت در رفت و در زد.

—اومدم.

—یه لحظه وایستا این و تنت کن خواهشا بذار من ببینم زود درش نیار .

چینی به بینی اش داد.

—وای باز همه رو در بیارم؟

—زود باش محیصا گرسنمه.

به اجبار بار دیگر وارد اتاق پرو شد و سریع لباسش را با آن کت تعویض کرد. این کمی به دلش نشست. شالش را سر کرد و در را باز کرد. مهراد به دور برش نگاه کرد و نزدیک در رفت کمی در را باز کرد.

—شال و بده کنار. ببینم یقه ش باز نباشه.

محیصا خندید.

—نگاه من خوشم اومد تو عیب می ذاری روش. بهم نمیداد؟

چرا اتفاقاً همه چیش خوبه، همین و بردار شلوارشم بدم بپوشی؟

نه دیگه خوبه برام. درش بیارم؟

خداروشکر حل شد آره در بیار.

مهراد لباس را حساب کرد و کمی منتظر ماند تا محیصا بیاید.

تا زمانی که در فروشگاه بودند دختر از نگاه کردن مهراد دست نکشید .  
محیصا زودتر از او بیرون آمد نه تشکر کرد نه خداحافظی .

مهراد به شوخی روی شانه اش زد و گفت:

دختره؟

با من حرف نزن .

دلت میاد باهام قهر کنی؟

واسه چی ایستادی تا اون با چشماش قورتت بده؟

خوشت اومد از نگاهش؟

مهراد خود را کنترل می کرد که به این حسادت کودکانه اش نخندد. از طرفی هم از نگاه مردم به خودشان  
کلافه شده بود .

انقدر تند قدم بر می داشت که مهراد تقریباً پشتش می دوید .

محیصا مردم دارن نگاه می کنن آروم تر برو .

وقتی دید توجه ای نمی کند دستش را گرفت. محیصا سعی کرده بود دستش را از دستش رها کند. ولی مهراد  
فشار به دستش وارد کرد .

باهات قهرم .

قهر واسه تو خونست که بشه نازکشید نه تو خیابون بدم میاد قدمات رو بلندتر از من برمی داری. یعنی چی تو خیابون این مسخره بازی ها.

محیصا وقتی اخم و عصبانیتش را دید سکوت کرد .  
هر دو در سکوت سوار ماشین شدند .  
مهراد جعبه لباس را روی صندلی عقب ماشین گذاشت. کمی ایستاد و طرف محیصا برگشت.  
نگام کن .

محیصا سرش را سمت خیابان برگرداند کمی لجبازی دلش می خواست ولی نمی دانست الان وقتش نبود .  
مهراد بلند داد زد.

وقتی می گم بهم نگاه کن یعنی نگام کن .

بغض کرد و سمتش برگشت .  
مهراد دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد.

کارت درست بود؟ نگاه مردم رو دیدی؟ کلافه ای ، دلخوری، عصبانی هستی اینا واسه خونست نه تو خیابون.  
اینارو باید بهت یاد داد؟ یعنی خودت نمی دونی؟ کاری می کنی آدم از هر چی خریده بیزار شه. اون دختره احمق بهم نگاه کرد. من باید تاوان چشم چرونیش رو بدم؟ هر کی هر غلطی می کنه باید از چشم من ببینی اینجوری رفتار کنی؟ خیلی بچه ای خیلی .

محیصا می دانست حق با اوست فقط سکوت کرد و بی صدا اشک ریخت .  
مهراد وقتی اشک هایش را دید. لعنتی به خود فرستاد و با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد.  
نکن اینجوری .

انگار شدت اشک هایش با این حرف بیشتر شد .

بخدا یه بلایی سر خودم میارم ببین قسم خدا رو خوردم .



اشکش را پاک کرد و کمر بند بست به روبرو خیره شد.  
مهرداد مشتی حواله فرمان ماشین کرد و با سرعت از پارک بیرون آمد. پاهایش را تا آنجا که می توانست روی گاز می فشرد .

—چرا انقدر تند میری من می ترسم.

بدون نگاه کردن به او جواب داد.

—کار دارم باید زود برسم.

—دروغ نگو تو که کار نداشتی بگو از من دلخوری اینجوری می خوای تلافی کنی.

—دهنت و ببند به اندازه کافی امروز رو اعصابم بودی.

محیصا باورش نمی شد او مهرداد است. تا حالا این روی او را ندیده بود .

—پس نگهدار من پیاده شم. که بیشتر از این اعصاب خورد نشه.

بلند نامش را خواند.

—محیصا.

انگار قفل شده بود به صدلی تکان نخورد. کلامی حرف نزد تا رسیدند. محیصا زودتر از او از ماشین پیاده شد

منتظر نماند که در باز شود و ماشین را داخل ببرد. با دو کل حیاط را طی کرد و پله ها را بالا رفت .

با دیدن نرگس جلوی در آرام سلام کرد و سمت اتاقش دوید.

نرگس فهمید اتفاقی افتاده ولی هیچ نپرسید.مهرداد عصبی تر از او وارد خانه شد جعبه لباس را روی مبل

انداخت و سمت اتاقش رفت .

نرگس که مهرداد را در آن حال دید ترسید و سمتش رفت. ولی مهرداد زودتر وارد اتاق شد و در را قفل کرد .

نرگس تقه ای به در زد و صدایشان می کرد. مهرداد توجه نکرد و به محیصا که روی تخت نشسته بود سرش

روی زانوهایش بود گریه می کرد خیره شد.

—چرا داری کاری می کنی پشیمون شم از هر چی زن و زندگیه؟یعنی چی اینکارا؟الان خواستی بقبه بدونن ما

یه مشکل کوچیک داشتیم. اگه می زدمت چیکار می کردی؟

محیصا سر بلند کرد.

—من می خوام برم، حق با توئه من یه بچه م که هیچی حالیم نمیشه. من که بهت، گفتم زیادی ام برات، خودت گفتی دوستم داری هزارتا چرت و پرت دیگه. الانم دیر نشده، اتفاقی هم نیفتاده من میرم تو هم راحت زندگیت رو کن.

نرگس بلند صدایشان میزد که مهرداد محکم به در کوبید و گفت:

—داریم حرف میزنیم بی بی برو میام الان .

محیصا خجالت زده سر پایین انداخت.

—چیکار به اون پیر زن داری خوب روهای خوبت رو داری نشون میدی .

مهرداد فقط نگاهش کرد.

—فقط جواب یه سوالم رو بده، بعد هر چی بگی نامردم اگه گوش نکنم. هر چی باشه. امروز مقصر این رفتار را کی بود؟ کی کارش اشتباه بود؟

محیصا آب دهانش را به سختی پایین داد.

—من بودم.

—حالا بگو انتظار داشتی چجوری رفتار کنم؟ رفتار الان جلو در چی؟ فکر کردی تنها تو این خونه ایم؟ من بدم میاد همه عالم و آدم بدونن من با زخم مشکل دارم اونم یه مشکل حل شدنی. بدم میاد تقی به توقی می خوره بگی من میرم من کمم برات یا هر چیه دیگه .

محیصا انگار آرامش در وجودش تزریق شد چقدر این مهرداد آرام را دوست داشت مخصوصا وقتی او را زن خود خواند انگار آبی روی آتش ریختند .

کنارش نشست.

—می شنوم.

شانه بالا انداخت.

—حرفی ندارم بزنم.

—پس قبول داری که کارای امروزت بچگونه بود؟ قبول داری اشتباه کردی؟

—صد دفعه که نمی پرسن. آره من اشتباه کردم. ولی تو هم مقصر بودی. چرا روی خوش به اون دختره نشون دادی که با چشم هاش قورتت بده.

عصبی نگاهش کرد و با حرص به پیشانیه او زد.

—احمق من روی خوش نشون دادم! من چه غلطی کردم که روی خوش حسابش کردی؟

محیصا آتقدر بینی اش را بلا کشید و حرف زد که مهرداد هم خنده اش گرفته بود هم دلش به حالش سوخت. بلند شد و سمت میز رفت دستمال کاغذی گرفت و سمت بینی اش برد.

—تخلی اش کن بعد حرف بزن.

محیصا دستمال را از دستش کشید وسط گریه خنده اش گرفته بود.

بی ادب.

—دلَم می خواد بزنم لهت کنم از بس امروز حرصم دادی. دیگه عمرا بریم خرید.

نیشخند زد.

—من خودم تنها میرم.

—بی خود می کنی برو ببین بعدش چیکار می کنم.

لب هایش را کج کرد و ادای او را در آورد.

—منم باهات قهر می کنم.

—اون وقت منم نازت رو نمی کشم یجوری رفتار می کنم از هر چی قهر کردن حالت بد شه. تا بفهمی آدم با شوهر دوست داشتنی و خوشگلش که چشم های همه دنبالشه باید مهربانانه برخورد کنه.

محیصا مشتئی حواله بازویش کرد.

— شوخی نکن من هنوز ازت دلخورم.

— خودم قربونت میشم و رفعتش می کنم .

— اول برو از نرگس جون عذرخواهی کن. بیچاره پیره زن یجور سرش داد زدی من ترسیدم.

— اون که یه ماچش کنم تمومه.

— آفرین خوب بلدی عربده بکشی بعد با یه ماچ خاتمه بدی به همه چی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

— تو رو که ماچ نکردم با حرف از دلت در آوردم.

نیشگون از بازویش گرفت.

— هم بی ادبی هم بی حیا.

— هنوز کجاش رو دیدی چیزای دیگه هم بلدم.

— بله شما آب ندیدی وگرنه شناگر قهاری بودی .

مهرداد بلند خندید و محکم گونه محیصا را بوسید.

— آخه چرا انقدر تو خوشمزه ای؟

چجوری ازت یکماه دور باشم؟

— باز یادم ننداز.

— خداکنه همیشه قهرامون مدتش کوتاه باشه.

— کی گفته من آشتی کردم؟!

صورتش را جلو برد.

— پس ماچم رو پس بده منم باهات قهرم .

محیصا خندید و بلند شد. برو بیرون لباسم رو عوض کنم .

— خسیس زود بیا یه چیز بخوریم گشنمه خیلی زیاد .

نرگس با هر دو سرسنگین برخورد می کرد . هر چقدر عذر خواهی کردند کوتاه نیامد و از آنها رو می گرفت . محیصا در اتاق جلو آینه نشسته بود موهایش را سه شوار می کشید که تقه ای به در خورد تا خواست شالش را سر کند در باز شد و مهرداد جلو در ایستاد. اولین بار بود موهایش را می دید . مهرداد محو گیسوهای کمندش شد. موهای صاف و بلند انگار از کودکی کوتاهشان نکرده بود. برایش سوال بود. که چطور آن را پنهان می کرد . محیصا مانند همیشه سرخ شده بود .

— اینجوری نگام نکن خجالت می کشم .

— قربون خدا برم با این بنده ای که آفرید. تا چند دقیقه پیش تو بغلم بودی بوسیدمت حالا واسه یه روسری نداشتن سرخ شدی! به نظرت من سرم رو به کدوم در یا دیوار بزنم؟  
محیصا بلند خندید و مهرداد در اتاق را بست و نزدیکش رفت .  
دست در موهایش کشید .

— چقدر موها صاف و بلنده. چجوری تا الان من متوجه نشدم؟ کجا قایمشون می کنی؟

— خب جمعشون می کنم دیده نمیشه چشم چرونی هم نکن برو بیرون می خوام آماده شم .

— حالا که زوده می گم من تو اتاقت بخوابم آخه خیلی خوابم میاد ولی تو اتاق خودم خوابم نمی بره .  
مشکوک نگاهش کرد .

— نقشه ت چیه؟

مهرداد مظلومانه سرش را پایین انداخت .

— هیچی فقط خوابم میاد .

—باشه ولی خودتی، برو بگیر بخواب.

مهراد موهایش را بوسید و با لبخند در آینه به او خیره شد.

—خانم جان آدم با شوهرش مودبانه صحبت می کنه. قدر نمی دونی که حالا بذار امشب ببین مردم واسه شوهرت چکارا که نمی کنن.

محیصا نیشگونی از بازویش گرفت.

—به جون خودت مهرداد امشب دختر خالت نگاهت کنه باهات حرف بزنه من همون موقع از خونه میرم گفته باشم.

مهراد بلند خندید و دست دور گردنش انداخت.

—عشقک حسودم خب معلونه اینکارارو می کنه.

جدی شد و گفت:

—ولی وای به حالت عکس العمل نشون بدی. بخدا سمت رو نمیارم می دونی قسم خدارو الکی نمی خورم. محیصا ترسید و رو برگرداند در چشمان مهرداد خیره شد.

—خب من نمی تونم تحمل کنم. اصلا می خوامی من تو اتاق باشم بیرون نیام؟

مهراد نگاهش به لب های او بود.

—رژ زدی؟

محیصا کلافه به بی خیالی اش رو از او گرفت.

—همه چیز رو به مسخره می گیری.

—من بخوابم تا کار دستت ندادم. خوشگل می کنی مواظب باش وسوسه م نکنی فقط زوده الان برای بابا شدن.

محیصا بلند نامش را خواند. مهرداد خندید و خود را روی تخت انداخت.

—جوابم رو ندادی؟

—آماده شدی لباس های منم خودت انتخاب کن یکبار اتاقم رو ببینی بد نیست.

—مهراذ؟

مهراذ چشمانش بسته بود.

—جونم؟

—نخواب جوابم رو درست بده این دختره از ایناست که هی نیش میزنه.

مهراذ لبخند زد.

—مگه ماره؟

—مهراذ؟

—جونه مهراذ.

مظلومانه گفت:

—من نیام بیرون؟

—هیس می خوام بخوابم یک ساعت دیگه بیدارم کن نترس من کنارتم پات زهر خوبی ام واسه نیشاش .  
محیصا وقتی دید جوابش را درست نمی دهد.رو از او گرفت و به آینه خیره شد. چشمانش را کمی آرایش کرد رژ کمرنگی زد تا سرخی لبانش پنهان شود. لب هایش خدا دادی سرخ بود. فقط کمی سرمه به چشمانش کشید و گونه هایش را رژگونه زد. تا حالا آرایش نکرده بود. این آرایش ملایم چهره اش را خیلی تغییر داد .  
دوست داشت موهایش را ببافد ولی باز پشیمان شد موهایش را بالای سرش جمع کرد. لباسش را پوشید واقعا زیبا و برازنده شده بود.

مهراذ خواب خواب بود مانند جنین در خود جمع شده بود. محیصا لبخند زد و پتو رویش کشید.  
آرام از اتاق بیرون رفت. نرگس مشغول گردگیری بود که نگاهش به محیصا خورد. با دیدنش صلوات فرستاد.

—چشم هام کف پات مادر مثل ماه شدی.

—آشتی کردین باهام؟

نرگس خندید و آرام گفت:

—خواستم به اون پسره سگ اخلاق سیاست کنم نه تو مادر.

—دلت میاد نرگس جون.

—الهی قربونت برم که مثل مهرنوشم مظلوم و دوست داشتنی هستی.

—خدانکنه، من برم لباس مهرداد و براش ببرم تو اتاق من خوابیده.

نرگس به گونه اش زد.

—خاک بر سرم مگه خودش اتاق نداره!

محیصا سرخ شد.

—بخدا من داشتم آماده می شدم اون خوابیده بود.

نرگس خندید و سری برایش تکان داد.

—محرمات مادر بد به دلت راه نده. بچمم بی طاقته دیگه. تا حالا هم نزدیکت نشد از مردونگیشه .

محیصا لبخند خجولی زد و از پله ها بالا رفت اتاق مهرداد تنها اتاقی بود که در طبقه دوم قرار داشت بقیه اتاق ها پایین در یک راهرو بود .

وارد اتاق شد. اتاقش نسبت به اتاق محیصا خیلی بزرگتر نشان می داد. یک تخت دونفره وسط اتاق و گوشه اتاق میز مطالعه و گوشه دیگر سرویس بهداشتی قرار داشت. رنگ اتاقش سفید مشکی بود. یک عکس بزرگ از مهرنوش و کودکی روی دیوار اتاقش نصب شده بود. حتی کودکی اش هم مانند الان زیبا و دلنشین بود. هر دو لبخند روی لب هایشان موج میزد. مهرنوش از زیبایی چیزی کم نداشت. خیره چشمانش براقش شد. حتی در عکس هم مظلومیت چشمانش دیده می شد. کمی اتاقش بهم ریخته بود روتختی اش را صاف کرد و لباس هایی که نیاز به شستن داشتن گوشه ای گذاشت.

سمت کمد لباس هایش رفت .

نمی دانست چه برای امشب مناسب است! تمام لباس ها را زیر رو کرد. هر چیز را که تصور می کرد به او می آید را کنار گذاشت. دوست نداشت در چشم باشد .



کمی روی تخت نشست از دور به لباس ها نگاه کرد. در آخر پیراهن سفید و شلوار مشکی برداشت از کتو لباس هایش لباس زیر هایش را هم گرفت و از اتاق بیرون آمد و به سمت اتاقش رفت. مپنرگس هنوز مشغول تمیزکاری بود با دیدن محیصا لبخند زد. محیصا هم پاسخش را با لبخند داد و آرام وارد اتاقش شد و لباس ها را گوشه ای گذاشت . آرام در را بست و دوباره به اتاق مهرداد برگشت و لباس های نشسته را هم جمع کرد به آشپزخانه برد و در ماشین لباسشویی انداخت .

—نرگس جون کاری هست انجام بدم؟

نرگس به ظرف سالاد اشاره کرد .

—اگه سالاد درست کنی ممنونت می شم بیزارم از این کار .

محیصا خندید و دستانش را شست دستکش دستش کرد و مشغول درست کردن سالاد شد .

—مسیحا مادر؟

—جانم؟

—مهرداد اذیتت که نمی کنه؟ یعنی وقتی عصبانیه...

محیصا منظورش را فهمید سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

—نه بخدا امروز تقصیر من بود کلافه اش کردم اعصابش خورد شد. وگرنه خیلی آرومه اصلا فکرتون سمت چیز دیگه نره .

—خب خداروشکر خیالم راحت شد.

محیصا بعد درست کردن سالاد دستش را شست و سمت نرگس برگشت.

—نرگسی مهرداد و بیدار کنم؟

—آره مادر الانه که بیان اینا همش زود میان .

—پس من برم بیدارش کنم.نرگس جون من روسری بذارم؟

— نه مادر مرد که نداریم.

محیصا سمت اتاقش رفت در را باز کرد. دلش نیامد بیدارش کند ولی مجبور بود .

روی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد .

—مهراد؟

—هوم؟

—بیدار نمیشی بیشتر از یک ساعت خوابیدی.

دستش را دور کمر محیصا گذاشت.

—خب تو هم بخواب.

—پاشو دیگه نگاه الان میان هنوز دوشم

نگرفتی.

—من که بو گل میدم.

مشتی به بازویش زد.

—مهراد خب بیداری پاشو دیگه.

— هی شانس نداریم. همش تو فیلما دیدم زن شوهرش و با بوس نوازش بیدار می کنه واسه ما رو ببین تو رو خدا جا داشت با مشت و لگد بیدارم می کردی.

—چشم هات رو وا کن حرف بزن. در ضمن تو کدوم فیلما دیدی؟!فیلم های ایران که اینجوری نیست.

مهراد بلند خندید و چشم هایش را باز کرد.با دیدن محیصا چشمانش درشت تر شد.

—قربونت برم چه خوشگل شدی .

—بودم چشم بصیرت نداشتی. بحث و عوض نکن بدو بگو کدوم فیلم رو دیدی؟ چشمم روشن فیلم خاک بر

سری می بینی؟

مهراد فقط به محیصا خیره شده بود دلش می خواست محکم در آغوشش بگیرد و ببوسد.

— نمی ترسی الان باهام تو اتاقی؟ نگفتم کاری نکن که وسوسه شم.

محیصا بلند شد و خواست سمت در برود که مهراد دستش را گرفت و بلند شد.

— کجا فرار می کنی؟ کاش عقد و عروسی رو با هم می گرفتیم می دونم دیگه آخرش عروسی نکرده باید بچه دار شیم.

محیصا لبش را به دندان گرفت.

— نکن!

— خب تو اینجوری حرف نزن دیگه. خدایی دارم شک می کنم به اینکه تو اون مهراد روز اولی هستی که دیدمت. آخه مگه میشه پسری که تو روت نگاه نمی کرد حالا انقدر بی حیا باشه!؟

— خب الان دیگه اون پسر نیستم الان مردتم. یکم بغلت کنم بعد برم دوش بگیرم.

محیصا نمی دانست بخندد یا عصبانی باشد.

— تو که بو گل می دادی!

مهراد او را سمت خود کشید و روی پاهایش نشاند.

محیصا دستش را روی دستان تو گذاشت.

— من روسری سرم کنم؟

— نه بابا روسری واسه چی؟

— نگو دختره بی حیاست.

مهراد اخم کرد نوک بینی اش را بوسید.

— کسی جرات داره به جون مهران بگه تو؟  
محيصا مانند همیشه فقط در دلش كيلو كيلو قند آب می شد .

— حالا كه انقدر مهربون شدي حرف گوش كن و پاشو.

— سختته؟

— نه ولی می ترسم بیان اون وقت من تنها برم بیرون خجالتم میاد.

— نترس من اومدم با هم میریم بیرون. لباس برام آوردی؟

حرم گرمای نفسش كه به گردن محیصا می خورد حالش را دگرگون كرد. معذب بود و دوست داشت زودتر بلند شود.

— آره هر چی گشتم چیزی كه بهت نیاد پیدا نكردم .

— من گونی هم بپوشم بهم نیاد.

خودش بلند خندید و محیصا دستانش را باز كرد و بلند شد.

— خوشمزه پاشو برو دیره.

مهران بلند شد و لباس هایی كه محیصا برایش آورد را نگاهی انداخت.

— خوش سلیقه هم نیستی آخه. ولی سفید بهم خیلی میاد رودست خوردی جانم.

مهران پیراهنش را در آورد و محیصا برای اولین بار او را با ركابی دیده بود هیکلش مانند ورزشکاران بود. ولی ندیده بود ورزش کند. وقتی دستش سمت شلوارش رفت رو برگرداند و گفت:

— يكم حيا كن اصلا مگه خودت تو اتاقت حمام نداری؟

مهران خندید و ركابی اش را هم در آورد و وارد حمام شد.

چند دقیقه در حمام بود. محیصا روی تخت دراز کشید و با گوشی مهرباد بازی می کرد .  
مهرباد بلند محیصا را صدا کرد.

— محی؟

— جانم؟

— حوله م رو نیاوردی؟

به دور و برش نگاه کرد حوله روی تخت افتاده بود بلند شد و از پشت در حوله را به او داد.  
مهرباد حوله را تن کرد و بیرون آمد. روی صندلی جلوی آینه نشست عطسه ای کرد محیصا سریع کنارش رفت  
و سه شوار به موهایش کشید .

— لباست رو بپوش می خوامی سرما بخوری؟

مهرباد احساس کرد او مانند مادریست که سر کودکش غر می زند و نگران است. لبخند زد.

— تو مادر نمونه ای میشی .

— تا مادرم نکنی ول نمی کنی نه .

با تقه ای که به در خورد هر دو هول شدند. مهرباد حوله را بیشتر دورش پیچاند. محیصا سه شوار را خاموش  
کرد .

در بدون اجازه او باز شد و دختری وارد اتاق شد. مهرباد اخم هایش در هم شد محیصا دستانش انگار خشک  
شده بود و لب هایش به هم دوخته شده بود.

چشمان دختر اشک جمع شده بود آرام سلام کرد.

— سلام خوش اومدید .

خیلی دلش به حالش سوخت. انگار باورش نمی شد مهرباد را کنار دختری ببیند.. مهرباد با ابروهای گره خورده  
نگاهش کرد.

— بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی باید اجازه بگیری .

جانان سرش پایین انداخت و عذر خواهی کرد.

— اشکال نداره عزیزم مهرداد شوخی می کنه.

مهرداد با همان ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

— من لحنم به آدم های شوخ می خوره؟

جانان تحمل نکرد و بیرون رفت در را محکم بست.

مهرداد عصبی بلند شد خواست از اتاق بیرون برود که محیصا جلوی او ایستاد.

— کجا بدون لباس؟ این چه رفتاریه گناه کرده که دوست داره؟

مهرداد بی توجه به او لباس هایش را پوشید. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه کرد.

— تو کاری که به تو ربط نداره دخالت نکن.

محیصا مات مانده بود. مهرداد باز هم خشن شده بود و این رفتارش او را می آزرده.

بی توجه به محیصا بیرون رفت.

آنقدر پلک هایش را به هم زد تا جلو ریزش اشک هایش را بگیرد.

جلو آینه ایستاد خود را با آن دختر مقایسه کرد. او ظریف و ریز نقش بود با چهره ای زیبا چشمانش به رنگ

آسمان ابروهایش ردیف و مرتب گردی صورتش کشیدگی چشمانش حتی بینی و لب هایش هم خوش فرم

بود. ولی محیصا صورتش کشیده چشمانش مشکی درشت با لب های سرخ و بینی و لب هایش هم بدون

جراحی زیبا بود. برعکس جانان او قد بلند بود.

کمی در اتاق ایستاد در آخر تصمیم گرفت بیرون برود. مهرداد پشت در ایستاده بود.

— با خودت کنار اومدی بالاخره.

محیصا بی توجه به او رو برگرداند خواست سمت پذیرایی برود که مهرداد دستش را گرفت.

— بقران بخوای جلو اینا کنفم کنی، لجبازی کنی، جلو روی اونا یه چیز بهت می گم.

به دستانش فشار آورد. محیصا از درد چشمانش را بست قطره اشک مزاحم را از گوشه چشمانش پاک کرد.

با هم دست در دست و با لبخند به جمع کوچک مهمانشان پیوستند.

خاله مهوشش با دیدن مهراد و محیصا لبخند زد و ایستاد مهراد کنارش رفت او را در آغوش کشید و بوسید.

—خوبی خاله؟ مبارک باشه انشالله خوشبختیت رو ببینم.

محیصا از برخورد آن زن تعجب کرد او حتی محیصا را هم با محبت در آغوش کشید و بوسید .

—خوش اومدید.

—خوش باشی دخترم .

مهراد دستش را در دست گرفت کنار خود نشاند

—جانان کجا رفت؟

—نمی دونم مادر رفت تو حیاط فکر کنم .

محیصا لبخند زد و گفت:

—می خواین من برم صداش کنم؟

مهوش مثل مهربان و زیبا بود. محیصا از دیدنش همان حسی که به مهربان داشت به او دست داد .

—لطف می کنی عزیزم.

مهراد دوباره به دستش فشار آورد و با اخم نگاهش کرد.

محیصا باز توجه ای نکرد و بلند شد.

مهراد لبخند مصنوعی زد و گفت:

—چادرت رو سرت کن بیرون میری.

بدون نگاه کردن به مهراد سمت اتاقش رفت شال و چادرش را سر کرد و بیرون رفت. دور تا دور حیاط را دید

با دیدن جانان کنار تخته سنگ گوشه حیاط لبخند زد .

کنارش رفت دست روی شانه هایش گذاشت.

جانان با دیدن او لبخند زد. ولی محیصا با دیدن چشمان سرخش دلش سوخت.

—بخشید یکم حالم خوب نیست.

—نمی دونستم انقدر دوستش داری وگرنه...

جانان دستش را بلند کرد و لبخند زد. حرفی که میزد از ته دلش نبود. با اینکه می دانست مهرداد خواهان او نیست باز هم با دیدنش حالش دگرگون می شد. ضربان قلبش تند میزد. با دیدن محیصا کنار او حس می کرد دیگر جانی در بدن ندارد. جانان دستش را در دست گرفت.

—من و مهرداد واسه هم نبودیم. اون اصلا از تیپ و قیافه خوشش نمیاد. اون یکی مثل تو می خواست. من اصلا نمی تونم چادر سر کنم یا بدون آرایش باشم. نمی دونم چرا بهش دلبستم با اینکه می دونستم از جنس هم نیستیم.

—تو خیلی خوشگلی، خیلی هم مهربونی. اون کج سلیقه ست.

جانان لبخند زد.

—به قول مهرداد من فیکه همه چیم ولی تو زیبایی خدادادیه حق داشت دل ببند بهت. فکر نمی کردم بتونم باهات با روی خوش صحبت کنم ولی انگار تو خود انرژی مثبتی از اینایی که میگن مهره مار داره و به دل همه می شینه .

محیصا هم به او حس خوبی داشت ناخودآگاه او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید.

—منم بهت حس خوبی دارم مثل یه خواهر، می دونی آخه من هیچ کس رو جز مهرداد ندارم نه پدر نه مادر نه خانواده ای...

جانان او را از خود جدا کرد و با تعجب نگاهش کرد.

—واقعا چرا یعنی... فوت شدن؟

محیصا لبخند غمگینی زد.

—من بچه پرورشگاهی ام.

—بخشید ناراحت کردم. منم دوتا از رفیقام بچه پرورشگاهی ان ولی مثل تو قلب مهربون و بزرگی دارن...



آن دو حسابی با هم رفیق شده بودند.  
مهرداد روی پله ایستاد و بلند صدایشان کرد.

—تموم نشد درد و دلتون؟

جانان ناخواسته نیشخند زد و اشک هایش را پاک کرد.

—دو دقیقه تحمل دوریش رو نداری پسر خاله.

مهرداد لبخند زد که برای جانان جای تعجب داشت. در گوش محیصا آرام گفت:

—خدا رو شکر لبخند هاپوخان هم دیدیم

هر دو آرام خندیدند و بلند شدند .

مهرداد چپ چپ نگاهشان کرد محیصا هنوز از او دلگیر بود بدون توجه به او دست جانان را گرفت و از کنارش گذشت.

مهرداد حتی این لجبازی هایش را هم دوست داشت .  
جانان وقتی دید مهوش نیست رو به نرگس کرد و پرسید.

—مامانم کجاست بی بی جون؟

نرگس نسبت به جانان بدبین بود. اصلا به دلش نمی نشست.

—پیش حالت رفته.

جانان عذرخواهی کرد و سمت اتاق مهربان رفت.

نرگس به رفتنش نگاه کرد و پشت چشمی نازک کرد که از چشمان محیصا دور نماند.

—نرگس جون جانان خیلی دختر خوبیه. چرا باهانش اینجوری برخورد می کنین؟

—نمی دونم مادر تا الانم ازشون بدی ندیدم. ولی نمی دونم چرا دلم باهانش صاف نیست. شاید چون زیادی دور و بر مهرداد می گشته بدبینم کرده.

مهرداد کنار محیصا نشست و دست دور گردنش انداخت محیصا از اینکه جلو نرگس اینکار را کرد سرخ شد نرگس حالش را درک کرد و به آشپزخانه رفت.

لبوی خودم چطوره؟

محیصا سعی می کرد نخندد با آرنجش به شکم او ضربه زد.

بار آخرت باشه جلو کسی اینجوری بغلم می کنی. در ضمن منت کشی ممنوع

چشم غره ای برایش رفت مهرداد دستش را دور کمر او گذاشت.

یا آستی می کنی یا همین جوری جلو جمع بغلت می کنم و بوست می کنم.

بچه ها قهر می کنن آقا پسر من دلخورم.

مقصر خودت بودی. پس منتظر عذرخواهی نباش.

ولی خب از اونجایی که شوهر مهربونی هستم بگو چیکار کنم دلت از خوری در بیاد.

لب به دندان گرفت که نخندد. اخم کرد و گفت:

از چی؟

از خوری ناراحتی چمیدونم هر چی که تو اسم می ذاری روش.

نمردیم چیزای جدید از شما یاد گرفتیم. خدایی باید در بیارم که چه کارهایی تو مجردیت کردی. فیلم های مبتذل که می دیدی بی حیا که هستی خشنم که هستی چجوری است؟ نکنه حاجی قلبی هستی. از اینا که به ظاهر حاجین در باطن خوش خوشانشونه.

مهرداد خندید.

دیددی واسه کسی دلبری کنم؟ یا جلو کسی حتی بخندم؟ دیگه واسه تو هم دلبری نکنم و مسخره بازی در نیارم که باید دق کنم بمیرم .

محیصا اخم ریزی پیشانی اش را چین انداخت.

—خدانکنه دیوونه.

آن شب کنار مهوش و جانان به خوبی گذشت. جانان حتی به او قول داد در نبود مهرداد و مهنوش به او سر میزند. ولی یک چیز که مهرداد را در فکر فرو برده بود. رفتار جانان بود او که تهدیدش کرده بود چطور آتشش خاموش شد. شاید واقعا محیصا مهره مار داشت که همه را به خود جذب می کرد . محیصا به کمک نرگس ظرف ها را شستند و به اتاق مهنوش رفت او را بوسید و شب بخیر گفت. شب هایی که مهرداد خسته نبود خودش کنارش می نشست و برایش کتاب می خواند. امشب هم از آن شب ها بود. محیصا آرام به مهرداد هم شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت . برق اتاقش را روشن کرد و تیشرت و شلوارک لیموی اش را با کت و شلوار عوض کرد موهایش را باز کرد و برق را خاموش کرد. تازه زیر پتو رفته بود که در اتاق باز شد .

—بیداری؟

—آره.

در اتاق را بست و کنارش نشست.

—مامان خوابید؟

—آره

—تو چرا نخوابیدی؟

—خوابم نمیاد.

—اونقدر که تو ظهر خوابیدی منم بودم خوابم نمی گرفت.

مهرداد کمی نگاهش کرد.

—میشه بری اونورتر من کنارت دراز بکشم.

—مهرداد!

—فقط پیشت دراز بکشم نگفتم کاری کنیم که .

محیصا سرخ شد و مهرداد  
با دلخوری بلند شد که محیصا دستش را گرفت خود را کنار کشید.

—بیا دراز بکش.

مهرداد لبخند شیطانی زد.

—پس هر وقت قهر کنم هر چی بخوام انجام میشه؟

—عمر الان دلم برات سوخت.

مهرداد بازویش را زیر سر محیصا گذاشت سمتش برگشت و موهایش را نوازش کرد.

—چطور میشه آدم یکی رو تا این حد دوست داشته باشه؟ اصلا تو این همه خونه چجوری اومدی تو خونه  
من؟ این و قبول داری که قسمت خودم بودی. دلم می خواد روی ماه خدا رو ببوسم که تو رو سر راهم قرار  
داد.

—می خوای خواب از سرم بیرونی؟

—می خوام بدونی خیلی دوست دارم. به اندازه آسمون خدا، یعنی از اون بزرگ تر هم چیزی هست!؟

آنقدر بهم نزدیک بودند که وقتی حرف می زدند نفس هایشان به صورت همدیگر می خورد .

—خدا کنه دوست داشتنت ابدی باشه. خدا کنه ازم خسته نشی .

—تا زمانی که نفس می کشم فقط تو توی قلبم می مونی، فقط اسم تو ورد زبونم می مونه فقط تپش های  
قلبم برای تو می تپه، فقط چشم هام تو رو می بینه. لب هام روی ماه تو رو می بوسه، دستام برای نوازش  
موهای تو شکل ماه تو به حرکت در میاد. این و یادت نره مهرداد فقط تو زندگیش یه محیصاست و تمام.

انگار برایش لالایی بود یک آرامش وصف نشدنی، چشمانش آرام بسته شد و لبخند روی لب هایش خودنمایی  
می کرد. مهرداد دستی به لب هایش کشید و آرام بوسه ای روی آن نشانده. می ترسید دستش را بردارد بیدار  
شود. تکان نخورد تا نزدیک های صبح به او خیره شد و بعد چشمانش آرام روی هم نشست.

یک ماه مانند باد تند گذشت. انگار روز و ماه در حال مسابقه و سبقت گرفتن از هم بودند.

هر چه به رفتن مهرداد و مهرنوش نزدیک تر می شد محیصا گوشه گیر تر و افسرده تر می شد .

مهرداد هم دست کمی از او نداشت از آنشب کزایی به بعد هر شب در اتاق محیصا می خوابید. صبح قبل از بیدار شدن بقیه به اتاقش می رفت. و این عادت وابستگی شان را بیشتر کرده بود .  
امروز برای اولین بار در ساختمان تنها بود مهرداد جلسه داشت و در شرکتش نبود. محیصا هم از صبح سرش شلوغ بود آخرین مریضش را هم دید و روی صندلی نشست. منشی برایش لیوانی چای آورد.  
\_مرسی مینا جون داشتم هلاک می شدم.

مینا خندید.

\_خیلی خسته نباشی، پس امروز دیگه مریض نمی بینی؟  
داشت چایش را می خورد که با این حرفش قند در گلویش پرید.  
محیصا با تعجب گفت:

\_وای نه! چه خبره امروز مگه؟

مینا لبخند زد و گفت:

\_مریضتونم مرده هر چقدر هم گفتم شما قبول نمی کنید اصرار داره حتما ببینتون .  
\_اون که اصلا، مهرداد بفهمه بد میشه هر جور هست ردش کن بره.  
\_بخدا هر جور و روشی بگید به کار بردم فایده نداشت .

محیصا کمی فکر کرد با یاد آرمان تنش لرزید.

\_این مرده که می گی چه شکلیه؟

خندید و گفت:

\_مثل همه مردا، دقت نکردم به قیافش ولی جای برادر خوش تیپ و خوش چهره ست.

ترسش بیشتر شد.

\_تنهاست؟

—آره کسی باهاش نبود.

—برو بگو بیاد داخل اگه برات تک زنگ زدم سریع به مهرداد زنگ بزن بیاد باشه؟

مینا کمی تعجب کرد.

—می خوای اصلاً بگم حالت خوب نیست امروز مریض نمی بینی؟

محیصا سر تکان داد.

—نمی دونم. به نظرت به مهرداد زنگ بزنم.

—بزن، منم ترسوندی.

—فامیلیش رو نگفت بهت؟

همانطور که داشت با مینا حرف میزد شماره مهرداد را گرفت.

—چرا گفت بهشون بگو بی پناه ها کجا پناه دارن خودش می دونه من کی ام.

محیصا سریع گوشی را قطع کرد. مکثی کرد و ابروهایش در هم جمع شد کمی فکر کرد چقدر این حرف برایش آشنا بود. یک آن همه چیز مثل فیلم در ذهنش نقش بست. با دو از اتاق بیرون رفت با دیدن رفیق بچگی هایش اشک راه گونه اش را پیش کشید. دانیال با دیدن محیصا بلند خندید و بلند شد.

—خانم دکتر بچگی هات کمتر معطلم می کردی هنوزم که اشکت دم مشکته پاک کن بابا.

بغضش را پایین داد و اشک هایی که دیدش را تار می کرد را پاک کرد .

—دانیال تو اینجا؟! وای خدا می دونی چقدر منتظرت بودیم.

—حالا نمی خوای بازجویی رو تو اتاق انجام بدی؟

محیصا تند تند سر تکان داد.

—چرا داداشی بیا تو.

دانیال وارد اتاق شد و همه جا را با دقت نگاه کرد .

—وای چه کردی دختر ترکوندی. یادته چقدر تو بچه گی هات می گفتی صدام کنید خانم دکتر تا من تموم فکر بشه دکتري و همین رو بخونم؟

محیصا روبرویش نشست چشم از او بر نمی داشت .

دانیال تنها پسر پرورشگاه بود که او را به خانواده ای سپرده بودند. یک رمز میانشان بود که اگر هم را گم کردند و نشناختند بگویند بی پناه ها کجا پناه دارند. فقط او و نسترن و دانیال دوست های صمیمی بودند.

—بعد رفتن تو اونجا دیگه مثل قبل نبود. دیگه داداش بزرگه نبود که پشت من و نسترن باشه. خیلی دلگیر بود .

چرا انقدر دیر اومدی؟ کجا بودی تا حالا می دونی به ما چی گذشت؟  
پشت هم اشک می ریخت و دانیال اخمش شدیدتر می شد.

—بخدا ایران نبودم بعد دوماه بردنم سوئد تا همین شش ماه پیش اونجا بودم. نمی دونی به چه سختی تونستم نسترن و پیدا کنم. اونم آدرس تو رو بهم داد .

محیصا با تعجب ابرو بالا انداخت.

—نسترن و دیدی؟

—آره صبح پیشش بودم. آدرسشم از اون دوستش پریا گرفتم. البته آدرس پریارو هم از پرورشگاه خانم ارجمندی گرفتم. هنوزم مثل اون موقع شوخ خوش برخورد.

—خانم ارجمندی؟

—آره خیلی سر به سرم گذاشت.

—خیلی کمکم کرد اگه نبود معلوم نبود آیندم چی می شد.

—همیشه تو زندگی ها یه آدم خوب هست که مثل فرشته ها دستات رو بگیره و از غم دورت کنه.

—آره نباید ناشکری کرد. راستی نسترن چیزی نگفت؟ چطور تونست تحمل کنه خبر اومدن تو رو بهم نده!

—چقدر بزرگ شده، یادته وقتی آوردنش چقدر زر میزد وای خدا یادم میاد سرم درد می گیره ولی الان خیلی خانم شده. نمی دونم دیگه باید از خودش بپرسی.

—آره ولی وقتی تو رفتی شده بود آینه دق من، تب شدید کرد و هی اسم تو رو می آورد.

—محیصا؟

—جان محیصا؟

—راستش من اومدم هم بینمت هم بهت بگم من می خوام نسترن و با خودم ببرم. تو که سر و سامون گرفتی شنیدم مرد زندگیتم واقعا مرده .

نسترن تنها دووم نمیاره بذار ببرمش خیلی باهام حرف زد اصلا حال روحی خوبی نداره.

—کجا ببریش؟

—کانادا، می دونی به خودشم گفتم اون قبول کرد من در اصل اومدم جفتتون رو ببرم ولی از تو خیالم راحت شد.

—می تونی مواظبش باشی؟

—مثل چشم هام ازش مراقبت می کنم.

—به خانوادت چی می گی؟

دانیال لبخند تلخی زد .

—بابام فوت کرد. مادرمم تنهاست از خدایه یه دختر داشته باشه. راجب جفتتون باهاش حرف زدم ولی خب با یکی باید برم .

—با اینکه دلم براش تنگ میشه و تنها میشم. ولی خودخواهی رو می دارم کنار اگه واقعا دلش می خواد باهات بیاد . اونجا خوشبخت تره من حرفی ندارم خوشبختیش آرزومه. اون تنهایی دق می کنه خیلی دختر ساده و زودباوریه از آیندش می ترسم.

—با منه نگران هیچی نباش فقط به زندگیت فکر کن؟



— کی میرین؟

— احتمالاً دو ماه دیگه شایدم زودتر خدارو شکر خودش بیشتر کاراش رو کرده بود مثل اینکه قرار بود با یکی بره تو جلوش رو گرفتی!

— آره کلی داستان داشتم باهاش. خیلی نا امیده خدا کنه تو سر عقل بیاریش و از پشش بر بیای.

— کاراش درست شده نگران نباش. من از پس این یه علف بچه بر نیام باید برم بمیرم.

با صدای در هر دو برگشتند مینا با ظرف چای و بیسکویت وارد اتاق شد .

دانیال تشکر کرد محیصا هم همین طور .

مینا آرام سر تکان داد و لبخند زد .

— خانم تابش من میتونم برم؟

— آره عزیزم خسته نباشی .

مینا آرام خداحافظی کرد و بیرون رفت .

— خانم تابش! مگه عوض کردی فاملیت رو؟

— نه همون ستایشه ولی مهرداد ازم خواست با فامیلیه اون تو این ساختمون باشم. داستانش مفصله حالا بعد

بهت می گم. بگو بینم خودت چشم و گوشت نپریده؟ دل نبستی؟ زن و زندگی چیزی؟

— نه بابا فقط درس، داداشت الان یه جراح عالیه کجای کاری .

محیصا با چشمان درشت شده نگاهش کرد .

— جون من راست می گی؟ وای دانیال باورم نمی شه چطور آخه لعنتی تو که می گفتی از دکتر شدن بدت

میاد!

لبخند تلخی زد .

— بدم میومد ولی دوست داشتم خانواده ای که قبولم کردن خوشحال باشن الانم راضی ام .

—خدا رو شکر خیلی برات خوشحال شدم.

دوباره صدای باز شدن در موجب سکوت شان شد. مهرداد با اخم های در هم به آن دو خیره شد. محیصا ترسید و لبخند مصنوعی زد.

دانیال با لبخند بلند شد. محیصا دستش می لرزید ولی سعی کرد لرزش صدایش را از بین ببرد ولی موفق نبود با همان صدای لرزاش لبخند زد و گفت:

—سلام عزیزم خسته نباشی.

مهرداد سر تکان داد ولی چشم از دانیال بر نداشت.

—معرفی نمی کنی آقارو؟

محیصا تا خواست لب باز کند مهرداد دستش را بلند کرد و دوباره به دانیال خیره شد.

—یه چیز رو این در نصب شده بهش دقت کردین؟

دانیال سعی کرد خندیدنش را مهار کند.

برایش این همه تعصب جالب بود .

—سلام عرض شد. شرمنده، دیدم ولی خب محیصا جان از دوستان بچگی م هستن.

مهرداد با تعجب و به محیصا نگاه کرد.

—محیصا جان؟

محیصا آب دهانش را پایین داد و سمت دانیال برگشت.

—دانیال یه لحظه، مهرداد دانیال مثل یه برادر برام من و نسترن و دانیال تو یه پرورشگاه بودیم یعنی ...

اخم هایش شدیدتر شد و این ترس را در دل محیصا بیشتر می کرد.

دانیال وقتی وضع را بد دید گفت:

—من نامزد نسترنم اگه میومد الان این مشکلات نبود.

انگار کمی آرام شده بود. ولی از درون طوفانی بود. از طرفی هم باورش نمی شد چون محیصا همیشه از تنها بودن نسترن حرف میزد.

با طعنه گفت:

—بفرمایید بشینید مزاحم نمی شم.

با نیشخند به محیصا نگاه کرد.

—حرفاتون تموم شد پایین منتظرم.

دوباره سمت دانیال برگشت.

حتما با نسترن خانم نامزدتون یه ناهار یا شام بیادین طرف ما خوشحال می شیم.

همه حرف هایش با طعنه بود. هر دو این را حس کردند.

در را بست و بیرون رفت.

دانیال کمی خندید.

—خیلی دوست داره ها. از اون تعصبی های بی کله ست خدا رحم کنه به کسی که چپ نگات کنه.

محیصا تا حدی دلشوره داشت که هر آن فکر می کرد بالا می آورد. اصلا حواسش به حرف دانیال نبود فقط سر تکات داد در تایید حرفش گفت:

—آره،

—خدا روشکر پاشو دختر من دیگه برم بیشتر از این معطلش نکن.

—فقط حتما تو این هفته یه شام یا ناهار با نسترن بیاین و گرنه پوستم کنده ست. آخه نامزدمه رو از کجا آوردی آخه!؟

—خب چیکار کنم؟ ترسیدم ندیدی چجوری نگام می کرد. کاریت نباشه درست میشه. فعلا خداحافظ

— با همه این اتفاقات خیلی خوشحال شدم دیدمت.

— منم عزیزم خیلی مواظب خودت باش .

— تو هم همین طور باز بیا پیشم.

— دانیال خندید و دستش را روی چشمانش گذاشت.

— به روی چشم.

از در اتاق بیرون رفت محیصا چشمانش به در بود. دانیال خیلی فرق کرده بود. قدش بلند بود برعکس کودکی اش که ریز نقش بود. موهایش را مردانه کوتاه کرد درست برعکس کودکی اش که موهای بلند و طلایی داشت همه فکر می کردند او دختر است. چشمان زیبای طوسی رنگش دقیقا همان رنگ بود بینی کوچک و لب های خوش فرمش به زیبایی کودکی اش بود. تنها فرقی که کرد رنگ موهایش که آن طلایی های زیبا به قهوه ای تبدیل شده بود .

محیصا سرش را روی میز گذاشت به یاد کودکی اش افتاد.

— محیصا؟

— بله داداشی؟

— این دختره رو ببین چقدر زر میزنه سرم رفت.

— گناه داره خب تازه اومده خیلی هم کوچیکه.

— ولی خوشگله مگه نه؟

— آره هم خوشگله هم دلنشین.

— محیصا؟

— بله

— آگه من از اینجا برم شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. شما چی؟

معلومه که فراموش نمی کنم کدوم خواهر برادرش رو فراموش می کنه.  
حرف هایشان، تصویر آن موقع مانند فیلم از جلو چشمانش گذاشت و اشک در چشمانش نشانده

آنقدر غرق گذشته بود که متوجه آمدن مهرداد نشد.  
مهرداد بالا سرش ایستاد .

محبیصا؟

محبیصا دست روی قلبش گذاشت و بلند شد رنگش پریده بود .

وای کی اومدی؟

فقط سرد جواب داد.

بلند شو بریم.

محبیصا مظلومانه به چهره خشنش نگاه کرد دستش را گرفت که مهرداد دستش را کشید.  
می دانست امشب شب خوبی برای او نیست.

مهرداد می شه بشینی؟ فقط چند دقیقه.

نه کار دارم بلند شو.

حتی چند دقیقه هم نمی تونی وقت بدی بهم؟

مهرداد عصبی صندلی را با پاهایش عقب کشید و نشست.

محبیصا از پشت میز بلند شد و درست روبرویش آنجایی که دانیال نشسته بود نشست.

مهرداد بخدا به جون خودت دانیال فقط یه برداره برام. اون تو بچه گی خیلی حامی مون بود. یعنی من و

نسترن تنها کسمون اون بود. تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟ ببخش که بهت نگفتم حق داری .

یهو اومدی دیدی یکی جلوم نشسته با اینکه گوشزد کرده بودی هیچ مردی تو این اتاق نیاد. ولی باور کن

دانیال با همه مردای دورمون فرق می کنه ببین انقدر مرد بود که رو حرفش ایستاد و اومد نسترن رو با

خودش بیره.

—انقدر دانیال، دانیال نکن واسم؟ اگه چیزی بود تو همون بچه گی بود. این درسته منم برم دست دخترای تو کوچمون رو بگیرم بیارم جلو روم بشونم بگم اینا خواهرای بچگیمن یه وقت فکر بد نکن؟  
—واقعا با هم قابل قیاسن.

—نه من منطق ندارم یه آدم بیشعور کل خرم که هیچی تو کتم نمیره. وقتی گفتم هیچ مردی وارد این اتاق نمیشه یعنی هیچ مردی نباید وارد شه نه که یه پسر غریبه که بعد چندسال دیدی بگی این داداشمه. از کجا می دونی این همون آدم بچگی هاشه؟

محیصا هر چه می گفت او عصبی تر می شد. کلافه بلند شد و لباسش را عوض کرد چادرش را دستش گرفت. بی توجه به حرف هایش پشتش را به او کرد.

—من آمادم بریم. به کارات برس یه وقت با حرف های بی خودم وقتت رو نگیرم.  
مهرداد کلافه تر از او بود.

—چادرت رو بذار سرت. خیلی رو داری بخدا من باید ناراحت باشم بر عکسه.

محیصا عصبی سمتش برگشت درست در چند قدمی اش ایستاد و دستانش را به قفسه سینه او زد .

—چیکار کردم؟ بگو گناهم چیه؟ کار ناشایست انجام دادم؟ بگو دیگه اینجوری نگام نکن کار اشتباه کردم بخوابون در گوشم. ولی راجبم فکر بد نکن. من دختر دمه دستی نیستم که بخوام با همه بپلکم وقتی...  
با سیلی که در گوشش زد سکوت کرد.

جای سیلی اش می سوخت. حتی مزه خون را هم در دهانش احساس کرد.  
ولی فقط لبخند تلخ زد.

—خفه شو جریح ترم نکن انقدر چرت و پرت نگو سگم نکن فقط خفه شو خب.

بی توجه به او از اتاق خارج شد محیصا اشک مزاحم را پاک کرد و در اتاق را بست و قفل کرد .

مهرداد از پله ها پایین رفت و محیصا با آسانسور سرش را به دیواره آسانسور تکیه داد و چشمانش را بست.

چه کنم؟! هر چه کنم باز تو رو خواهم خواند.

من تو را نام تو را عشق تو را هر چه از آن دوست خواهم سرود

چه کنم؟! هر چه کنم جان منی

چه کنم؟! هر چه شود عشق منی

آسانسور به طبقه همکف رسیده بود و او بیرون آمد. زمانی که دلش می گرفت شعر گفتن آرامش می کرد.

جالب بود که فقط در ناراحتی و غم استعدادش شکوفا می شد .

محیصا در پارکینگ جلوی ماشین منتظر ماند تا مهرداد بیاید. تکیه اش را به ماشین داد و اشک می ریخت.

وقتی صدای پایش را شنید اشک هایش را پاک کرد. سعی کرد آرام باشد.

مهرداد دزدگیر ماشین را زد محیصا سوار ماشین شد. مهرداد با اینکه دلش به حال او سوخته بود ولی سعی می

کرد اصلا به او اهمیت ندهد .

هر دو در سکوت بودند. برعکس روز های قبل انگار دیرتر هم رسیدند راه برایشان طولانی بود. به محض نگه

داشتن ماشین محیصا پیاده شد.

سعی کرد مثل هر روز وارد خانه شود.

شانس با او یار بود نرگس جلو چشمانش نبود. سریع وارد اتاق شد و لباسش را عوض کرد و روی تخت

نشست. شماره نسترن را گرفت. دو بوق خورد تا جواب داد.

سلام در دسر چطوری؟

سلام تو خوبی؟

باز که کشتی هات غرق شده.

بیشعور چرا خبر ندادی دانیال اومده.

بلند خندید.

اومد پیشت؟ بد کردم خواستم

سوپرایز شی؟

محیصا در دلش گفت (بله سوپرایز که شدم ولی طعم شیرین سیلی هم چشیدم)

—می خوام باهاش بری؟

—من چی پرسیدم تو چی جواب میدی؟ پس بگو چرا کشتی هات غرق شده خبر رفتنم رو شنیدی.

—خب معلومه هم سوپرایز شدم هم خوشحال. و از رفتنت دلتنگ

—راستش رو بخوای محیصا دلم پیش توئه. وگرنه از خدومه برم. اینجا جای پیشرفت نداره، یعنی من اینجا نمی تونم بمونم. فکر می کنم اگه از اینجا دور شم کمتر به مشکلات و بی کسیم فکر می کنم.

—منم گفتم بری بهتره. ولی باید قول بدی مواظب خودت باشی. می دونی که چقدر دوست دارم.

نسترن بغض کرده بود.

—می دونم، ببخش باز گفتم بی کسم. من تو و دانیال رو دارم که برام دنیایی می آرزین.

—می دونی نسترن امروز من مثل تو دلم خواست یه مادر یا پدر داشتم. خیلی دلم گرفته.

نسترن که فکر می کرد بخاطر دیدن دانیال است به او گفت:

—منم وقتی دانیال و دیدم دقیقا همین حس رو داشتم. دلم می خواست یه کس و کاری دلشتم. نمی دونی محیصا مثل احمقا پریدم تو بغلش فکر کردم هنوز همون بچه های کوچیکیم. بعدش که فهمیدم چیکار کردم آب شدم از خجالت، تازه نمی دونی دانیالم گفت. فکر کنم تو توی اروپا بزرگ شدی نه ایران نمی دونی با این حرفش بیشتر سرخ و سفید شدم.

محیصا وسط اشک ریختن خندید.

—خدا به خیر کنه اونور بری دیگه نمی شه نگهت داشت.

یهو جدی شد و گفت:

—نسترن نری یه وقت آبروریزی کنی می دونی که دانیال تنها نیست، خانواده داره، نذار جلو اونا سرش رو نتونه بلند کنه خب؟

—دیگه تا اون حد هم نیستم. اینقدر حالیم هست. ولی قول میدم، قول قول.



—قربونت برم مواظب خودت باش قبل رفتن حتما می خوام ببینمت با دانیال  
هماهنگ کن بیاین پیشم.

—به روی چشم کاری نداری.

—نه عزیزم خداحافظ.

با تقه ای که به در خورد بفرمایید گفت. و نرگس داخل آمد.  
محیصا سرش را پایین انداخت و الکی خود را مشغول بازی با گوشی نشان داد. ترسید جای دستش روی گونه  
اش مانده باشد و نرگس آن را ببیند .

—سلام نرگس جون خوبی؟

نرگس مشکوک نگاهش کرد .

—سلام به روی ماهت خسته نباشی

—سلامت باشی ببخشید این پیام رو بدم میام بیرون پشتون .

—مادر واسه مهراد اتفاقی افتاده؟

—نه چطور؟

نرگس شانه ای بالا انداخت.

—هیچی مادر ترسیدم گفتم باز بحثون شده آخه اونم بدخلق بود و رفت تو اتاقش .

محیصا سعی کرد لبخند بزند

—نه بابا خیالتون راحت چیزی نشده.

نرگس بدون حرف اضافه ای بیرون رفت و محیصا گوشی را روی تخت انداخت سریع جلو آینه رفت. درست  
حدس زده بود جای انگشتانش به کبودی میزد و روی صورتش مانده بود .

سریع کرم پودر آرام رویش کشید کمی درد می کرد روی کرم را هم سفید کننده زد. کمی کمرنگ تر شده بود .

باید زودتر بیرون می رفت تا باز نرگس سراغش نیامد.

یه سر به آشپزخانه زد نرگس غذای مهربانش را در سینی گذاشته بود که محیصا پیش قدم شد و آن را گرفت.

—من بهش میدم خودمم گرسنه نیستم شما غذاتون رو بخورین. تو مطب مهمون داشتیم مجبور شدم هله هوله بخورم رو دلم نشسته.

—باشه مادر برو.

محیصا سینی غذا را گرفت اتاق مهربانش رفت. لبخند زد و کنارش نشست.

—سلام مامان جونم چطوری امروز بهتری؟

مهربانش نگاهش سمت صورت او کشیده شد آرام چشمانش را باز و بسته کرد.

ولی هنوز نگاهش به صورت او بود .

محیصا رد نگاهش را گرفته بود ولی خود را به آن راه زد و بالشت پشتش را بالا آورد. غذایش را آرام آرام به او داد.

محیصا که دید دست از نگاه کردن بر نمی دارد مجبور شد به دروغ چیزی سر هم کند و بگوید.

—صورتتم رو نگاه می کنی، دست گل دوستمه. چون چند وقت ازش خبر نگرفتم ازم دلخور شد و خوابوند در گوشم. حسابی هم کبود شده.

انگار خیالش راحت شده بود دروغ او را باور کرد .

لبخند آرامی زد و غذایش را خورد. با دستمال لبش را پاک کرد و دوباره بالشتش را صاف کرد.

کتابی که هر شب برایش او و مهرداد می خواندند را باز کرد و شروع کرد به خواندن به صفحه دوم نرسیده خوابش برد. محیصا پیشانی اش را بوسید ظرف غذا را گرفت و برق را خاموش کرد و بیرون رفت.

نرگس و مهرداد مشغول غذا خوردن بودند. مهرداد نگاهش کرد و گفت:

— چرا غذا نمی خوری؟

در دلش پرویی نثارش کرد.

— سیرم تو مطب غذایی که خوردم رو دلم نشسته عزیزم.

با طعنه حرفش را زد و فقط مهراد بود که متوجه تیکه و طعنه اش شد .  
کم نیاورد و گفت:

— نوش جونت ولی دیگه سعی کن اونجا چیزی نخوری.

نیشخند زد.

— حق با توئه سعی می کنم چیزی نخورم. شب بخیر.

— شب تو هم بخیر عزیزم.

محیصا عصبی سمت اتاقش رفت و در را قفل کرد خود را روی تخت انداخت.

نیم ساعتی به این پهلو و آن پهلو شد. ولی از خواب خبری نبود. با شنیدن صدای دستگیره که پایین کشیده شد لبخند روی لبش نشست. در دلش گفت:

( — کورخوندی پرو عمرا در و باز کنم )

با صدای پیامک گوشی نگاه از در گرفت.

( — می دونم بیداری باز کن درو )

جواب نداد فقط نیشخند زد.

چند دقیقه نگذشت پیام بعدی آمد.

( — باز کن این بی صاحب رو تا نشکوندمش )

اینبار لبخند زد انگار دلش خنک شده بود از جلز و بلز او.

( \_باشه باز نکن ولی امشب رو یادت بمونه چون می دونی بدون تو خوابم نمی بره می خوام بچزونیم باشه بتازون نوبت منم میشه.)

دلش می خواست که بفهمد او بیدار است از قصد گوش را روی سرامیک انداخت تا صدایش را بشنود می دانست پشت در است.

تقه ای به در خورد.

\_می دونم بیداری باز کن درو اذیتم نکن.

سکوت کرد و پتو را روی سرش کشید. با لبخند چشمانش را بست و خواب چشمانش را ربود.

از آن طرف مهرداد کمی دیگر پشت در ایستاد وقتی صدایی دیگر نیامد و دید فایده ای ندارد. با شانه های افتاده سمت مبل رفت و خود را روی آن انداخت. در اتاقش که اصلا خوابش نمی برد اینجا باز به او کمی نزدیک بود .

در گالری موبایلش رفت و عکس محیصا را بزرگ کرد و به آن خیره شد .

\_بین کار مهرداد به کجا رسیده که نازیه زن و اینجوری می کشه. اا مهرداد بدبخت حقته تا تو باشی دل نبازی. فکر کردی همه مثل خودت با معرفتن بدبخت تحمل کن دو روز دیگه بری یکماه نمی بینیش از الان رو خودت کار کن الکی منت نکش .

با اخم به عکس محیصا نگاه کرد انگار او روبرویش زنده ایستاده بود .

\_ها؟ چیه؟ یجور نگاه می کنی انگار طلبکاری. امشب رو تلافی می کنم خانم خانما بذار. به جای اینکه از دلم کار امروزت رو در بیاری لجبازی می کنی .

دیگر مطمئن بود که دیوانه شده این دختر عقل و هوشش را برده بود .

لبخند زد و سعی کرد با فکر او به خواب برود. پرویی اش تا حدی بود حتی ذره ای عذاب وجدان نداشت از اینکه در گوشش خوابانده بود.

چشمانش را بست و سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند تا خوابش ببرد. ولی هر لحظه چشمان به اشک نشسته محیصا جلو چشمانش پدیدار می شد و خواب را از او دور می کرد. انگار با وجدانش در حال جدال بود .

صبح زودتر از هر روز از خواب بیدار شد بعد از شست و شوی دست رویش و شانه زدن به موهایش از اتاق بیرون رفت. آرام کارهایش را انجام می داد که بقیه بیدار نشوند. میز را چید و داشت سمت اتاقش می رفت که مهرداد را جمع شده روی مبل دید.

دلش سوخت و از خودش بیزار شد. سریع از اتاقش پتویی برداشت روی او انداخت. از آن جایی که خواب سبکی داشت قبل رفتن محیصا دستش را گرفت. محیصا ترسید به چشمان بسته اش نگاه کرد.

—ولم کن.

—یکم پیشم بشین بد برو.

محیصا لبه مبل نشست حوصله لجبازی نداشت تنبیه دیشب را برایش کافی می دانست.

—قهه کار بچه هاست.

—من که گفتم بچه م.

مهرداد لبخند زد و دستش را نوازش کرد.

—چه پوست حساسی داری خدایی دستم انقدر سنگین نیست.

از این حرص می خورد بدون شرمندگی داشت از کار دیروزش حرف میزد.

—نگام نمی کنی؟

—کار دارم ولم کن الان نرگس جون میاد زشته.

—نگام نکنی بغلت می کنم نرگسم بیاد ولت نمی کنم.

محیصا کلافه بلند شد و دستش را کشید سمت آشپزخانه رفت.

مهرداد خندید و بلند شد پتو را در اتاق محیصا گذاشت و از سرویس آنجا استفاده کرد. وقتی چادر محیصا را

روی دسته صندلی دید با همان صورتش را خشک کرد و به آشپزخانه رفت.

محیصا داشت چایش را هم میزد که مهرداد روبرویش نشست.

—محیصا ادامه دار باشه این قهرت لج می کنم باهات بدم لج می کنم. می خوای از اهالی این خونه بپرس وقتی لجباز شم چقدر غیر قابل تحملم.

—الان خیلی خوبی؟ به جای معذرت خواهی طلبکارانه باهام حرف میزنی.

مهرداد نیشخند زد.

—روت رو برم تو کاری که من دوست نداشتم انجام دادی کاری که صدبار بهت گفتم بدم میاد حالا من باید عذرخواهی کنم؟

—من دیشب خیلی فکر کردم به نظرم بهتره من از اینجا برم. ببین من و تو اصلا باهم جور نیستیم همش بحث و دعوا داریم شاید از بیرون هر کی ببینه فکر کنه جفتمون تو یه ترازیم ولی نیستیم با اینکه عقایدمون یکیه ولی باز تو جنگیم...

مهرداد با هر حرفش دستش مشت تر می شد و بی هوا روی میز کوبید. محیصا ترسید ولی به روی خود نیاورد سر بلند کرد و در چشمان سرخش نگاه کرد.

—می بینی منطقت رو! این رفتارها یعنی چی؟ ایندفعه دیگه مقصر این دعوا من نبودم اگه بودم دیروز برات توضیح دادم و عذرخواهی کردم. تو حتی باعث شدی من برای اولین بار بهت دروغ بگم. مهرداد این رفتارها باعث میشه خیلی چیزها رو ازت پنهون کنم. تو این رو می خوای؟  
ولی من این و دوست ندارم. تا این سن برسم هیچ وقت نشد دروغ بگم یا چیزی رو پنهون کنم. نذار ازت بترسم بذار باهات رفیق بمونم .

—گه هات رو می خوری بعد این حرفارو میزنی. مگه نگفتم دیگه حرف از رفتن نزن. خوشه میاد سگم کنی؟  
آره دوست داری همیشه وحشی باشم؟

محیصا سعی کرد بغض نکند از ضعیف بودن بیزار بود.

—دیروز جواب اون حرفام سیلی خوردن بود؟

—آره حقت بود بخوری چون به خودت توهین کرده بودی .

محیصا سکوت کرد و مشغول هم زدن چای سردش شد.

اول صبح آدم رو سگ می کنی. حالا می گن زن بگیرین زن گرفتن خوبه. کجاش خوبه؟ همش حرص و جوشه.

دلش گرفت سعی کرد اشک نریزد.

همش مقصر منم تو بی گناهی. همش حق با توئه اونمی که زبون نفهمه منم.

از پشت میز بلند شد که مهرا د بلند داد زد.

بشین.

محیصا نگاهی به در انداخت ترسید نرگس بیدار شود مجبور بود گوش کند.

امروز نمی خواد بیای مطب تو خونه می مونی. الانم سریع بگو چه دروغی بهم گفتی.

به خود لعنت فرستاد و به سختی آب دهانش را پایین داد. مطمئن بود با شنیدن آن خبر حالش بدتر می شود. انتظار هر برخورد یا حرف بدی را از طرفش داشت.

دانیال و نسترن نامزد نیستن. اصلا کسی تو زندگیشم نیست.

نیشخند زد. فقط نگاهش کرد سری از تاسف تکان داد و بلند شد از آشپزخانه بیرون رفت.

محیصا آه سردی کشید و مشغول جمع کردن میز شد.

می دانست به این زودی ها نرگس و مهنوش بیدار نمی شدند. ظرف ها را شست و از آشپزخانه بیرون آمد که متوجه رفتن مهرا د شد. چادر سر کرد و پشت سرش جلوی در ایستاد.

مهرا د متوجه آمدنش شد ولی بی خداحافظی سوار ماشین شد و زیر چشمی نگاهی به او انداخت و دنده عقب از حیاط بیرون رفت.

یه هفته با هم سر سنگین بودند و این یک هفته را محیصا به مطبش نرفت. مهرا د هم نه با او حرف میزد نه نگاهش می کرد.

در همین چند روز محیصا چند کیلو کم کرده بود.

نرگس متوجه برخورد سردشان شده بود ولی از هیچ کدام چیزی نپرسید.

کل این یک هفته را کنار مهنوش بود او را حمام برد هر روز موهایش را شانه می کرد و می بافت. چند باری او را با ویلچر در حیاط برد. انگار روحیه مهنوش هم بهتر شده بود.

همه این کارها را شب نرگس به مهرداد گزارش می داد و او در دلش قدر دان زحمات محیصا بود. ولی انقدر از او دلخور بود که نمی توانست به او نزدیک شود .

—مهرداد جان؟

—جان بی بی؟

—من چند هفته احساس می کنم رابطه تو و مسیحا بهم خورده آره.

مهرداد لبخند زد و گفت:

مهرداد\_ قربونت برم محیصا مسیحا از کجا میاری آخه؟ آره یکم ازش دلخورم درست میشه نگران نباش.

—مادر دلش نگیره از اینجا بره؟

—بیخود می کنه زنده ش نمی دارم.

انقدر جدی این حرف را زد که نرگس ترسید و با ترس نگاهش کرد.

—مادر می دونی اشک یه بچه یتیم رو در بیاری بزرگترین گناه و کردی. گناه داره مادر اون دوست داره

خداوشکر همونی هم هست که تو می خوای دیگه دردت چیه؟

—بی بی یه روز تعطیل خونم بذار آرامش داشته باشم.

نرگس دست بردار نبود.

—برو آستی کن با هم برین بیرون یه هفته ست تو خونه ست تا تو میای میره تو اتاقت حبس می کنه

خودش رو خدا رو خوش نیامد.

مهرداد بلند نانش را خواند و گفت:

—بی بی تمومش کن.

نرگس می دانست آنقدر مغرور است که پا پیش نمی گذارد. از طرفی هم دوست نداشت محیصا خود را

کوچک کند وگرنه باید تا عمر داشت او منتش را می کشید.



سری از تاسف تکان داد و بلند شد.

بابای خدا بیمارزت جونش را واسه زنش می داد. بابابزرگت هم همین طور هیچ کدوم طاقت قهر یه روزه زنشون رو نداشتن.

بابات با اینکه مریض بود، بازم مهنوش رو می پرستید. ولی موندم تو به کی رفتی؟ نمک شناس

مهرداد چشمش به روزنامه بود ولی کل حواسش پی محیصا. فکر می کرد اگر با او حرف نزنم و بی توجه ای کند او تنبیه می شود و دیگر چیزی از او پنهان نمی کند .

ولی برعکس محیصا بعد آن روز حتی زنگ های مشکوکی که به او می شد را هم از او پنهان می کرد. چون از رفتارش می ترسید از اینکه به او انگ خیانت کار بزند وحشت داشت. امروز می دانست مهرداد خانه است.

زودتر بلند شد و صبحانه اش را خورد و دوباره به اتاقش برگشت. با صدای پیامک گوشی آن را در دست گرفت.

( \_بالاخره پیدات می کنم همین طور که شمارت رو مثل آب خوردن پیدا کردم. حتی زیر خاکم باشی میارمت بیرون چون تو فقط مال منی )

عصبی پاهایش را تکان داد و موبایلش را خاموش کرد.

می دانست آن پسرک مریض است. تمام تنش می لرزید .

چشمانش را بست دوست داشت بخوابد یک خواب ابدی و بدون ترس و استرس.

با تقه ای که به در خورد خود را به خواب زد. حوصله نرگس و نصیحت هایش را نداشت. امروز برایش از آن روزهای کلافه کننده و مزخرف بود.

مهرداد وقتی جوابی نشنید آرام دستگیره را پایین کشید و داخل رفت .

محیصا موهایش را هم روی صورتش ریخت تا لرزش پلک هایش را نرگس نبیند.

مهرداد گوشه تخت نشست و موهایش را بوید و بوسید خیلی دلتنگش بود .

\_بیداری؟ آگه بیداری پاشو حوصله م سر رفت بریم بیرون.

محیصا باورش نمی شد مهرداد باشد قلبش شروع کرد به ناسازگاری و تند تپیدن بعد یک هفته تنها مسکن و آرام بخشی که جواب دهنده بود صدای مهردادش بود .

ولی سر لجبازی او کوتاه نمی آمد. یک مرض ارثی ست بین تمام زن ها با اینکه از ته دل محبت شوهرشان را می خواهند ولی لجبازی را بیشتر می پسندند.

— حوصله ندارم.

مهرداد دست بردار نبود موهایش را کنار زد و گفت:

— پاشو ببینمت.

باز هم لجبازی کرد و گفت:

— می خوام بخوابم.

مهرداد بلند شد محیصا ترسید باز قهر کند. در دلش ناسزا بار خودش کرد و از دست خود کلافه بود.

ولی با این حال عکس العملی نشان نداد. مهرداد سمت در رفت و در را قفل کرد. دوباره روی تخت نشست.

محیصا لبخندی روی لبش نقش بست ولی چون رویش برگردانده بود مهرداد متوجه لبخندش نشد.

کنارش دراز کشید و او را در آغوش کشید.

— دلم برات تنگ شده بود. دستت رو بذار رو قلبم ببین چه بی قراری می کنه. ولی هنوز ازت دلخورم.

اولش ذوق کرد ولی با حرف آخرش لبخند از لبش پر کشید. ولی خیلی بی طاقت شده بود. دلتنگی امانش را

بریده بود. سرش را برگرداند و روی سینه اش گذاشت.

— منم ازت دلخورم پس بی حساب می شیم. دیگه باهام اینجوری قهر نکن. حتی اگه ازم دلخوری هر چی تو

دلت هست بگو ولی سرسنگین باهام برخورد نکن.

— خواستم تو تنبیه شی خودم شدم. نمی دونی چی کشیدم تو این چند روز.

— چرا اینجوری برخورد می کنی؟ طوریکه آدم به خودش شک کنه مگه تو به من شک داری یا...

مهرداد دستش را روی لب های او گذاشت و نوازش کرد پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.

—هیس، بخواب اومدم آرامش بگیرم. حوصله بحث ندارم. هر چی بود گذشت. از این به بعد یادت بمونه چیزی که من بدم میاد انجام ندی.

—چرا انقدر من من می کنی؟ فقط تو آدمی من هیچی نیستم؟ ارزشی ندارم؟

—شده کاری که بدت بیاد انجام بدم؟

—نه، ولی خب من که از قصد اون کارو نکردم یکم درکم کن.

—دروغت رو درک کنم؟

—خب من که بهت دروغ نگفتم دانیال گفت

—تو هم تایید کردی. نکردی؟

لبش را به دندان گرفت. حق با او بود سکوت را بهترین گزینه می دانست. ولی از طرفی دلش نمی خواست سکوت کند .

—من از رفتارت ترسیدم.

با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

—سرت رو می بردیم که ترسیدی؟ یه زن خوب همه چیز رو به شوهرش می گه.

—به شرطی که مرد منطق سرش بشه.

مهرداد نیشگونی از بازویش گرفت.

چینی به بینی اش داد.

—لعنتی دردم اومد.

—گرفتم که درد بیاد.

—سنگدل

—من رو اونایی که دوستشون دارم حساس می شم، حسود میشم، بی منطق می شم، پس تو سعی کن این حس ها تو من بوجود نیاد.

بی مقدمه گفت:

—من دیگه نمی خوام کار کنم . می خوام تو خونه باشم.

مهرداد لبخند زد و خوشحال شد از کار کردن او عذاب می کشید از طرفی هم دوست نداشت جلوی پیشرفتش را بگیرد.

—چرا؟

مجبور بود دوباره دروغ بگوید. نمی خواست او را نگران کند .

—این چند روز تو خونه بهم خوش گذشت می خوام زن خونه دار باشم .

—بخاطر حرف های من که نیست؟

در دلش گفت کاش بخاطر حرف های تو بود. کاش می توانست دردش را بگوید ولی حیف که می ترسید. مهرداد در دلش ذوق کرده بود دیگر خیالش از بابت او راحت بود.

—محیصا؟

—جانم.

—قول بده دیگه چیزی رو ازم پنهون نکنی.

محیصا دلشوره گرفت ولی باز زبان باز نکرد.

—قول میدم.

—منم قول می دم دیگه عصبانی نشم. خیلی دوست دارم .

و مرسی که این چند وقت به مامان رسیدگی می کردی خیلی تو روحیش تاثیر داشت.

—دیگه به اون دوتا پرستاره نیاز نیست بگی بیان خودم هستم.

نه اونجوری سخته.

بخدا سخت نیست. من حتی حموم کردنشم برام آسون بود واسه چی الکی دوتا پرستار میاری تازه من کارش رو انجام میدم احساس می کنم سر حال تر میشه.

مهرداد پیشانی اش را بوسید.

تو چی هستی؟ کی هستی؟ روزی هزار بار بابت فرشته ای که بهم داد باید خداروشکر کنم.

محیصا لبخند زد و با آرامش چشمانش را بست.

خدایا جنس زن را از چه آفریدی؟ دل او از جنس چیست؟ چگونه می شود به این آسانی ببخشد؟ یا با یک محبت ساده دل رئوفش به رحم بیاید؟ قطعاً بهشت از آن اوست.

دو شب فقط به رفتن مهرداد و مهرانوش مانده بود. طبق قراری که باهم گذاشتن در این چند وقت همه چیز رو به روال بود. حتی آن مزاحم هم دیگر زنگ نزد و پیام نداد. محیصا تنها ناراحتیش دوری این یک ماه از مهرداد بود. ولی جلو رویش اصلاً جووری رفتار نمی کرد که او متوجه شود.

محیصا خانم مهرت رفت بیرون.

محیصا بی حوصله بازی را بهم زد.

قبول نیست من بی حوصله م تو هم جر زنی کردی.

مهرداد بلند خندید و بلند شد میز شطرنج را کنار گذاشت نزدیکش نشست او را به خود فشرد.

قربونش برم که همش بی حوصله ست.

لب هایش را جمع کرد و مانند کودکان بغض کرد.

همش بی حوصله م.

مهرداد نمی دانست بخندد یا بابت این گریه های راه و بی راه این چند وقت دعوایش کند.

محیصا دیوونه شدی؟ چته آخه تو دختر همه چی که خوب بود.

—هیچی خوبم فقط یکم دلم گرفته.

—قربون دلت برم واسه چی چیزی شده؟

—نه مگه باید چیزی بشه آدم دلش بگیره.

مهراد اخم کرد و در چشمانش خیره شد بازوهایش را در دستش گرفت.

—قرار بود دروغ نگی.

محیصا دوباره سیل اشک روی صورتش روانه شد .

—اگه بری چجوری تحمل کنم؟ مطمئنم این یکماه به اندازه یکسال طول می کشه تا تموم شه.دلم برات تنگ میشه. چجوری این خونه رو بدون تو تحمل کنم.

مهراد حالش بدتر از او بود ولی سعی کرد با شوخی و خنده فکرش را به جای دیگر سوق دهد.

—می خوای باهات دعوا کنم بعد یکماه برات زنگ نزنم بعد دلت ازم پر می شه می گی به جهنم نیومد بره گمشه مرتیکه فلان فلان شده.

محیصا گریه اش شدید تر شد و سرش را روی سینه او قرار داد.

—نکن اینجوری تو رو خدا. به جون خودت خودم دارم دق می کنم تو که اینجوری می کنی پای رفتن و ازم می گیری محیصا جان دورت بگردم چه غلطی کردم عقدت نکردم که بتونم ببرمت. مثل سگ پشیمونم . محیصا خانمم؟

—هیچی نگو بذار همین جوری بمونم.

—بمون.ولی همین جوری بهم بگو اونجا چی می خوای برات بیارم؟

—هیچی، فقط خودت زود بیا.

—چشم محی از خونه بیرون نری ها هر چی می خوای به بی بی و عمو ابراهیم بگو برات بگیره خب؟ وسیله هایی که روت همیشه گفتنش رو همه رو خودم برات فردا می گیرم که برای هیچی پات رو بیرون نذاری باشه؟

او خود آنقدر می ترسید حتی قصد داشت درهای اتاقش را هم موقع خواب قفل کند.

—چشم نمیرم .

—غذاتم باید بخوریا نیام بینم لاغر شدی.

—هی نگو

—چی نگم قربونت برم؟

—اینکه می خوامی بری.

مهرداد سرش را بلند کرد و به چشمان پف کرده اش خیره شد .

—اگه اینجوری بخوامی گریه کنی یکبارم بهت زنگ نمی زنم .

—باشه

سرش را پایین انداخت از بس که گریه کرده بود صورت و چشمانش سرخ سرخ بود.

—من بمیرم...

محیصا محکم به دهانش زد و دستش را روی آن گذاشت.

محیصا\_ نگو تو رو خدا.

مهرداد سرش را تکان داد و محیصا دستش را برداشت.

آن شب را تا خود صبح با هم حرف زدند و از هر چیزی صحبت کردند.

ولی بیشتر مهرداد بود که تلاش می کرد تا او را آرام کند. محیصا هر چه کرد تحملش تاب نداشت و دستش را رو کرد.

از طرفی رفتن نسترن و دانیال از طرف دیگر هم مهرداد و مهنوش واقعا صبر ایوب می خواست که او نداشت.

روز موعود رسیده بود .

محیصا مهنوش را در آغوش کشید و بوسید.

—خیلی دلم برات تنگ میشه مواظب خودتون باشید. مواظب مهرادمم باش. نذار شیطننت کنه ها البته بچه خوبیه اینکاره نیست.

مهرنوش هم مانند او اشک می ریخت. وسط اشک هایش لبخند زد .

دلش می خواست او را در آغوش می کشید محیصا را که می دید یاد جوانی خودش می افتاد. او هم مانند محیصا عاشق بود. عاشق مردی که زمانی که خوب بود جان می داد برای مهرنوشش. ولی وای به زمان هایی که حالش نا مساعد بود. بلا می شد به جانش ولی با همه ی این ها او را می پرستید و دوستش داشت.

مهرا در اتاقش بود نرگس کنار مهرنوش زانو زد و محیصا سمت اتاق مهرا رفت .  
پله ها را آرام آرام بالا رفت. انگار جانی در پاهایش نبود. پشت در ایستاد و نفس عمیق کشید تقه ای به در زد و داخل رفت.

مهرا سریع اشک هایش را پاک کرد و رو برگرداند .

—همه می گن مرد نباید گریه کنه. ولی من می گم گریه واسه همه ست، مرد و زن نداره. مگه میشه مرد اشک نداشته باشن! مگه میشه غمی تو دلشون نباشه! پس غماشون رو چجوری باید تخلیه کنن؟ مرد هم باید گریه کنه تا سبک شه و درد نشه به جونش. پس خجالت نکش مرد منم اجازه اشک ریختن داره.

مهرا بغضش را پایین داد. سمت او برگشت و دستش را باز کرد محیصا خود را در آغوشش جا داد.

—اونجا چشم چرونی نکنیا.

—یه تار موت رو به دنیا دنیا نمی دم چشم هام جز تو که کسی رو نمی بینه.

—همش به من فکر کن.

—مگه جایی هم واسه بقیه گذاشتی؟

—یادت نره بهم زنگ بزنی.

—مهرا و عشقش مگه میشه یادش بره.

—مواظب خودت باش.

—تو هم همینطور.



— نری دیر کنی من دق کنم؟

— دیر شه خودم دق کردم از الان حالم اینه.

— هر شب تو یه ساعت خاص برام یه چیز بنویس حتی شده یک کلمه. منم می نویسم ولی به شرطی که واقعی باشه هر چی به دلت اومد با دستت بنویس.

— چشم.

— می دونی که دوست دارم.

— من بیشتر.

محیصا سرش را بلند کرد و کت مهرداد را از روی تخت برداشت مهرداد رو برگرداندو محیصا آن را تن او کرد. جلو رویش قرار گرفت و یقه لباس و کتش را مرتب کرد با اینکه نمی خواست جلو رویش اشک بریزد ولی اشک های نامرد پشت هم صورتش را خیس می کرد .

— اونجا هوا سرده؟

— آره.

— پس همش خودت رو بیوشون. یه لحظه وایستا.

با دو از اتاق بیرون رفت پله ها را دوتا یکی پایین رفت و وارد اتاق خودش شد. شال گردن سیاه سفید ی که خودش برای دانیال بافته بود ولی قسمت نشد به او بدهد را دستش گرفت، و دوباره از اتاقش بیرون آمد و سمت اتاق مهرداد رفت. با لبخند شالگردن را در چمدانش قرار داد.

— هر وقت سردت شد این و دور گردنت ببند تا گرم شی و یاد من بیفتی. خودم بافتمش.

مهرداد لبخند تلخی زد جلو رویش نشست و پیشانی و صورت و لب هایش را بوسید. دستش را دور گردنش گذاشت و تسبیحی که هیچ وقت از خود دور نمی کرد را برداشت و دور گردن محیصا انداخت.

— تو هم هر وقت دلت تنگ شد کافیه لمسش کنی دلتنگیت رفع میشه شک نکن.

دوباره هم را در آغوش کشیدن و برای اولین بار این محیصا بود که پیش قدم شد او را بوسید و از او جدا شد. جلو در ایستادند مهرداد به کمک حمید مهرنوش را سوار ماشین کرد و دوباره برگشت کنار محیصا.

—تنها جایی نریا کار داشتی هر کاری به بی بی بگو. محیصا نذار اونجا دلشوره تو رو داشته باشم. باشه قربونت برم؟

—چشم تو فقط مواظب خودت باش و اصلا دلت پیشم نباشه. من حواسم هست قول میدم حتی اگه جونمم به لبم رسید در حال مرگم بودم اجازه ندم من و بیرون ببرن .

—خدانکنه دیوونه کاش می تونستم یکبار دیگه بغلت کنم.

بی بی جلو در ایستاده بود. محیصا نگاهی به او انداخت و خودش هم بی قرار آغوشش بود .

جلو رفت و سرش را روی سینه اش گذاشت. مهرداد لبخند زد و محکم او را به خود فشرد.

—قربونت برم الهی

سرش را بوسید و محیصا روی پنجه پا ایستاد و گونه اش را بوسید.

—زود بیا زیاد چشم به راهم نذار.

مهرداد بدون کلامی فقط نگاهش کرد و از او دور شد. سوار ماشین شد ولی نگاهش به محیصا بود. آخرین قطره اشکش را دید حمید راه افتاد. محیصا فقط به رفتن او نگاه کرد و مات مانده بود.

بعد رفتن آن ها محیصا هم خود را در اتاقش حبس کرد .

مهرداد دلش طاقت نیاورد تا رسیدن به فرودگاه هم دلش می خواست با او حرف بزند. از این رو شماره اش را گرفت .

محیصا با دیدن شماره مهرداد سریع جواب داد.

—جون دلم؟

مهرداد آرام صحبت می کرد. حمید زیر چشمی نگاهش می کرد و لبخند میزد. هنوز هم باورش نمی شد او دلباخته دختری شده باشد آن هم به این شدت .

—خوبی؟

—تو خوب باشی منم خوبم.

—من که از الان دلتنگتم.

—به روزهایی که کنار هم بودیم فکر کن دلتنگیت کمتر میشه.

—گریه نکنیا.

—چشم.

—چشمات رو قربون.

—خیلی مونده تا فرودگاه؟

—آره، خیالت راحت تا اونجا قطع نمی کنم.

محیصا لبخند زد.

—میگم.

—جونم بگو.

—من می تونم تو اتاقت باشم تا زمانی که برگردی؟

—اتاقت خودته اجازه می گیری.

—قول میدم به چیزی دست نزنم.

—دیوونه، من هر چی دارم مال توئه.

محیصا کمی مکث کرد و با صدای لرزانش گفت:

—ای کاش می داشتی پیام فرودگاه.

—تو به من قول دادی یادت رفت؟

—خب با خودت بودم.

—برگشت چی؟

—خب با رفیقت برمی گشتم دیگه.

مهراد نگاهی به حمید انداخت. با اینکه به اندازه چشمانش به او اعتماد داشت ولی دوست نداشت محیصا با

هیچ مردی تنها باشد .

محیصا که سکوتش را دید سریع گفت:

—ببخشید فقط قهر نکن.

—قهر واسه بچه هاست محیصا جان من نزدیک فرودگاهم یه چیزایی رو باید به حمید بگم باز تونستم بهت

زنگ میزنم خیلی دوست دارم.

—منم دوست دارم باشه برو خداحافظ.

مهراد هیچ وقت خداحافظی نمی کرد محیصا هم هیچ وقت دلیلش را نپرسید .

مهراد تا برسد تمام کارها را به حمید گفت و حمید فقط سرتکان می داد.

—حمید بقران پیام ببینم مثل اون دفعه تمام وقتت رو با دخترا گذروندی شرکت رو هوا باشه وجدان ببخششی

در کار نیست. می دونی انقدر هستن که جانشینت باشن .

حمید از آینه به مهربانش نگاه کرد.

—خاله می بینی خودش ازدواج کرده نمی ذاره ما هم به یه نو و نوایی برسیم.

—آخه مردک مزخرف با یکی باشی آره نه با هزارتا! الله اکبر ببین چجوری دهنم رو باز می کنی.

—خب بده دلشون رو نمی خوام بشکونم.

—خدا لعنتت کنه، آخر آه یکی از این دخترا با خاک یکسانت می کنه.

حمید بلند خندید او هیچ وقت اعتقاد به چیزی نداشت. همیشه به طرز فکر مهرداد می خندید. هر چقدر که مهرداد با خدا بود. او منکر خدا و پیامبرانش بود و همیشه کفر می گفت.

مهرداد کلافه از بحث کردن با او سکوت کرد و پاسپورت خود و مهنوش را از کیفش بیرون آورد.

—خواست به خونمون هم باشه یه وقت هایی زنگ بزن ببین بی چیزی خواست خرید کن ببر. خودم همه چی گرفتم ولی خب تو هم یه وقت هایی حالشون رو بپرس .

—به روی چشم.

—فقط حمید جون عزیزت فخاری رو نپرون اون قرارداد فسخ بشه نابود میشم.

—خیالت راحت حواسم هست.

—بدبختی اینه وقتی انقدر مطمئن می گی خواست هست بیشتر می ترسم.

حمید بلند خندید و مهرداد با تاسف ن.اهش کرد.

جلو فرودگاه پارک کرد و پیاده شدند دوباره با کمک حمید مهنوش را روی ویلچر نشانند و سمت فرودگاه رفتند.

دو هفته از رفتن مهرداد می گذشت. محیصا هنوز نتوانست با نبودش خو بگیرد. هر روز بی قرارتر از روز قبل بود. با اینکه مهرداد هر روز تماس می گرفت و تصویری با هم حرف می زدند ولی باز از بی قراری اش کم نمی شد.

مثل همیشه جلو تلویزیون نشسته بود و خود را با فیلم و برنامه های تلویزیونی مشغول می کرد تا وقتش بگذرد. بل صدای نرگس سمتش برگشت.

—محیصا مادر به ابراهیم می گی بره دو تا نون بگیره این پاها امونم رو بریده.

محیصا لبخند زد و سر تکان داد.

—آره نرگس جون تو استراحت کن خودم کارارو انجام میدم.

نرگس قربان صدقه اش رفت و محیصا چادر سر کرد روی پله ها ایستاد و ابراهیم را صدا زد .

—عمو ابراهیم؟

دوباره و سه باره صدایش کرد .  
تا او جواب داد.

—جانم بابا چی شده؟

—عمو نرگس جون می گه دوتا نون بگیری اگه تونستی .

—باشه بابا جون الان کتم رو بپوشم میرم .

محیصا لبخند زد و وارد خانه شد .

چادر را روی دسته مبل گذاشت و به آشپزخانه رفت .

از وقتی مهرداد و مهنوش نبودند آنها زیاد در غذا درست کردن سخت نمی گرفتند .

—مادر مهرداد نگفت مهنوشم حالش چگونه؟

—خدا روشکر از عملش راضی بودن روحیه ش هم خیلی خوبه . مهرداد می گفت فقط باید دوهفته دیگه باشن .تا

دکتره دوباره ببینه مشکلی نباشه .

نرگس خندید و خداروشکر کرد .

—قربون خدا برم بعد این همه سال سختی بالاخره روی خوش زندگی رو هم نشونمون داد .

محیصا لبخند زد و در دل خدایش را برای هزارمین بار شکر کرد .

با صدای آیفون هر دو سکوت کردند و نرگس سمت آیفون رفت و جواب داد . به محیصا نگاه کرد و به طرف

مقابلش تعارف کرد که داخل بیاید .

—کی بود؟

—جانان خانم اومده .

محیصا لبخند زد و بلند شد کنار در رفت .

جانان از دور دوید و پله ها را دوتا یکی بالا آمد و محیصا را در آغوش کشید .

—سلام دختره چگونه؟

محیصا از شیطنتش خندید .

—علیک سلام چه عجب شما اینورا!  
جانان خندید و با هم وارد خانه شدند.

—راستش می خواستم زودتر پیام ولی مگه امتحانا گذاشت. بالاخره قول آخرم شکست دادم و به مامان گفتم از دانشگاه یکسره میرم پیش محیصا.

—خیلی خوب کاری کردی واقعا خوشحالم شدم

—همیشه خوش باشی. چه خبر از مسافرا مامان البته یه چیزایی گفته همه چی خوب پیش میره؟

—خداروشکر از عملش راضی بودن.

—خب خداروشکر، وای چقدر دلم می خواد خاله رو سرپا ببینم یعنی میشه صداشم بشنویم؟

—همه چی شدنی اگه خدا بخواد مطمئن باش میشه.

نرگس با سینی چای آمد و محیصا سریع بلند شد آن را از دستش گرفت. جانان هم بلند شد و گونه نرگس را بوسید و سلام کرد.

—سلام دخترم خوش اومدی. خوب کاری کردی اومدی این دخترم از تنهایی در اومد .

—خیالت راحت دو سه روز اینجا افتادم نمی دارم قند تو دلش آب شه.

محیصا با قدر دانی نگاهش کرد.

—مرسی بخدا دلم پوسید تو خونه.

—خب چرا نمیری بیرون؟

در دلش به حرفش نیشخند زد. او چه می دانست بیرون چه چیز انتظارش را می کشد.

—حوصله ندارم.

—وا دیوونه.

فقط چشم انتظار می مونم تا شب شه و مهرداد زنگ بزنه ولی مگه این ساعت ها تو روز تکون می خورن خیلی لجبازی می کنن باهام.

عزیزم، همیشه همینه ای کاش اصلا ساعت نبود. بخدا مردم کمتر حرص می خوردن.

مهرداد سر ساعتی که قرارشان بود با او تماس گرفت و محیصا سریع جواب داد.  
جانان هم کنارش نشست .

سلام عزیز دلم.

مهرداد هنوز جانان را ندیده بود .  
محیصا سرخ شد.

سلام خوبی؟ مامان خوبه؟

مهرداد متعجب نگاهش کرد.

اصلا حساب نیست قربون صدقه ام نرفتی.

جانان یهو جلو آمد و دست تکان داد.

سلام پسر خاله.

مهرداد خندید و گفت:

پس بگو چرا خجالت کشیدی مزاحم داری پس.

اولین بار بود با جانان شوخی می کرد.

جانان تعجب کرد ولی نشان نداد.

من مزاحمم. تازه شدم همدمش که جای خالیت رو حس نکنه..خاله چطوره؟

مهرداد گوشی را سمت مهربنوش گرفت مهربنوش آرام دست تکان داد .

محیصا و جانان هر دو از ذوق اشک ریختند.



—قربون دستات برم خداروشکر.

جانان هم بوسه ای برایش فرستاد و گفت:

—خاله بی قرارتم که ببینمت یه دل سیر قربون صدقه ت برم .

مهرنوش هم اشک می ریخت.

—خوبه هیجان براش خوب نیست خجالت بکشین. آخه شما خانما چتونه؟ ناراحتین اشک می ریزین خوشحالین اشک می ریزین. کی پس موقع خندیدن تونه!

—نه مثل شما تو دلمون بریزیم غصه بخوریم تا دق کنیم .

راستی نرگس جون هم خیلی دلش می خواست شما رو ببینه. انقدر دیر زنگ می زنی بیچاره می خوابه .

—دیگه چیزی نمونده احتمالا آخر این هفته پشتونیم. دکترش گفته مشکلی نداره.

محیصا چشمانش برق زد و روی لب هایش لبخند نشست.

جانان به مهراد نگاه کرد و گفت:

—مهراد نمی دونی چقدر قلبش تند میزنه تو این فاصله حس شده.

مهراد لبخند زد و محیصا باز سرخ شد.

—سر به سرش نذار خانمم خجالت می کشه.

محیصا بیشعوری نثار جفتشان کرد.

—بیشعورا. تازه نمی دونی بیشعور شماره دو قراره دو سه روزم پیشم بمونه خدا رحم کنه بهم.

مهراد و جانان بلند خندیدند و محیصا پشت چشمی برایشان نازک کرد.

—وای یعنی تا پیام نمی تونی قربون صدقه م بری انرژیتم تموم میشه که .

—بچه پرو.

—جانان مرسی که کنارشی انشالله جبران کنم البته اگه یکی پیدا بشه بگیرت.

جانان حرص خورد و شکلکی برایش در آورد.

تا چشماتون در آد باید بگم یکی از همکلاسی هام ازم خواستگاری کرده. بله آقا آخر هفته که تشریف بیاری مراسم خواستگاریمه.

مهراد و محیصا از حرص خوردنش خندیدند .

آب زیرکاه تا الان چیزی نگفت می بینی تو رو خدا

آن شب نزدیک یک ساعت با هم حرف زدند و در آخر جانان آن ها را تنها گذاشت. جانان رفت و محیصا به رفتنش خیره شد.

جانان رفت؟

آره

خب دیگه چه خبر؟

سلامتی

محیصا برات یه لباسی گرفتم نمی دونی لعنتی چیه.

محیصا\_ فروشنده اونجا همه خانمن.

نه بخدا یه مرد سوسول بود که دست کمی از زن نداشت .

محیصا خندید.

دیوونه مگه نگفتم فقط خودت رو می خوام چیزی برام نگیر.

آخه وقتی تو تنت تجسم کردم دلم طاقت نیاورد گرفتمش.

مهراد؟

جون مهراد؟

دوست دارم ، خیلی مواظب خودت باش.

—منم دوست دارم عشق من امشب بی قراری ها!

—هر شب بی قرارم تو تازه حسش کردی.

—قربون بی قراریت بشم دیگه تموم شد. از این به بعد تا بمیرم کنارتم.

—محیصا سکوت کرد و به او خیره شد.

—چیه دلبرک؟

—هیچی فقط دلم خواست یه دل سیر نگات کنم.

—دور سرت بگردم. باید دیگه برم فرداشب دوباره بهت زنگ میزنم کاری نداری.

—نه عزیزم مامان و از طرفم ببوس خدا حافظ.

—مهراد بوسه ای برایش فرستاد. محیصا لبخند زد. مثل همیشه مهراد فقط نگاهش کرد و برعکس شب های دیگر محیصا هم دل قطع کردن نداشت.

—بهت گفتم امشب یه چیزیت هست!

—نه عزیزم دوست دارم خیلی زیاد خدا حافظ.

—گوشی را قطع کرد و کنارش روی میز گذاشت .

—محیصا صبح زودتر از جانان بیدار شد. دست و رویش را شست و دفتری که دیشب آخر شب برای مهراد طبق قرارشان نوشته بود را در کشو گذاشت.

—تاب و شلوارکش را با بلوز بلند و شلوار گشاد پوشید و از اتاق بیرون رفت.

—نرگس در آشپزخانه مشغول گردگیری بود. محیصا با دیدنش لبخند زد و کنارش رفت.

—سلام نرگس جونم خسته نباشی.

—سلام دخترکم درمونده نباشی .

—محیصا دستمال را از او گرفت.

\_\_مگه محیصا مرده تو داری گردگیری می کنی بشین که برات خبرای خوب دارم .  
\_\_خیره انشالله مادر.

\_\_معلومه که خیره. اول اینکه به احتمال زیاد مهرداد و مامان مهنروش آخر هفته میان . بعد اینکه دیشب مامان برامون دست تکون داد.

وای نرگس جون خیلی خوب بود کاش بیدار بودی. می دونی دلم نیومد بیدارت کنم.

نرگس با چشمان بارانی اش به او که مشغول گردگیری بود خیره شد.

\_\_درد و بلات به حونم خدای شکرت خدایا بزرگیت رو شکر .

قربون قدمت برم که از وقتی اومدی گرد غم رو از این خونه پاک کردی. می دونم تو رو هم خدا فرستاده برای ما.

مهیصا وقتی بغضش را دید او را بغل کرد و بوسید.

\_\_عزیزم اینجوری گریه می کنی منم گریه م می گیره دیگه از این به بعد باید شاد باشیم نه گریون .  
مهیصا به روبرویش خیره شد.

\_\_خدا همیشه بعد سختی آسونی قرار میده تا بنده ش فراموشش نکنه. امتحان خدا سخت هست ولی وقتی جوابش رو می خواد بفرسته برات تمام سختی هات فراموش میشه چون جوابش به تموم غم های عالم می ارزه .

با صدای آیفون محیصا به نرگس که هنوز اشک می ریخت نگاه کرد و سمت آیفون رفت.

\_\_بله؟

\_\_مامور برق لطفا در و باز کنید.

\_\_یه لحظه الان میام جلو در.

گوشی آیفون را گذاشت و روسری و چادرش را سر کرد.

\_\_کجا مادر؟

\_\_به عمو ابراهیم بگم در رو باز کنه مامور برق پشت دره.

—ابراهیم نیست در و میزدی میومد می دید می رفت. چه خبره دیروز از سرشماری اومدن از اداره گاز اومدن همه چی پشت هم میاد.

محیصا سر تکان داد دوباره سمت آیفون رفت.

—ببخشید الان در و باز می کنم.

چند باری در بازکن را زد ولی انگار باز نشده بود.

باز نشد آبجی لطفا سریع تر باید بقیه خونه ها هم برم.

محیصا کلافه گوشه را گذاشت. شانه ای بالا انداخت

—نرگس جون باز نشد دارم میرم خودم در و باز کنم مثل اینکه آیفونم مشکل دار شده.

جانان خواب آلود بیرون آمد.

—کجا بذار من برم؟

محیصا خندید و شکلکی برایش در آورد.

—تا تو بیدار شی رفتم و اومدم.

سریع از در بیرون رفت. دمپایی پایش کرد و سمت در دوید. تا رسید نفسی تازه کرد.

جانان پشت سرش بیرون آمد و سمت او رفت. چشمانش به در حیاط بود. کمی دلشوره داشت ولی نمی دانست دلشوره اش برای چیست .

محیصا دوباره دستی به چادرش کشید و آن را مرتب کرد. تا در را باز کرد. با ترس به روبرویش خیره شد در لحظه ای دستمالی جلو صورتش قرار گرفت و هر چه دست و پا زد فایده نداشت. آرام آرام چشمانش روی هم افتاد دیگر چیزی نفهمید بیهوش در بغل مردی افتاد.

جانان تا این صحنه را دید سمت در دوید و بلند کمک خواست. مرد دیگری جانان را به عقب هول داد و سوار ماشین شدند. با سرعت از کوچه گذشتند.

جانان پیشانی اش به جدول گوشه باغ خورد و از حال رفت. دو سه تا از همسایه ها و نرگس دور او جمع شدند نرگس شوکه شده بود نه حرف میزد نه جیغ و داد می کرد. فقط در دلش با خود می گفت جواب مهرداد را چه باید بدهد .

ابراهیم با دیدن در باز خانه و آمبولانس هول کرد نان و سیب زمینی که خریده بود از دستش افتاد. سمت در دوید جانان را با آمبولانس بردند. ابراهیم بالا سر نرگس رسید و همسایه ها هر کدام چیزی می گفتن ولی ابراهیم چشم به دهان نرگس دوخته بود .

— محیصا کجاست؟ جانان چش شد؟ نرگس جان عزیزت یه چیز بگو، بگو چه خاکی تو سرمون شد؟

نرگس بغضش شکست و بلند گریه می کرد.

— بدبخت شدیم ابراهیم، بیچاره شدیم. دحترم و بردن دخترک مظلومم رو دزدیدن تو روز روشن بردنش.

ابراهیم جواب پسر رو چی بدم؟ جواب مهربادم و چی بدم خدایا خودت کمک کن .

خدا لعنتشون کنه معلوم نیست چی می خوان از جونش ای خدا.

ضجه هایش دل سنگ را آب می کرد .

ابراهیم سراغ دوربین ها رفت. یکی از همسایه ها به مامور خبر داده بود. هر که هرچه دیده و ندیده بود برای

مامورها بازگو می کرد.

نرگس آنقدر حالش بد شده که او را هم به بیمارستان انتقال دادند.

محیصا بیهوش روی تخت با دستان بسته افتاده بود. کم کم بیهوشی از سرش افتاد و به دور برش نگاه

کرد. اتاق تاریک بود دستاتش از بس محکم بسته بود درد می کرد. اشک روی صورتش می چکید. بلند داد زد.

— کسی اینجا نیست؟ شماها کی هستین؟ چی از جونم می خواین؟ هی کسی نیست.

در اتاق باز شد و مرد قد بلند و قوی هیکلی بیرون آمد.

— چته رم کردی؟ چی می خوای؟

محیصا با ترس به او خیره شد. به لکنت افتاد.

— شما ک... ی هس... تین؟ ازج... ون من چی می خ... واین؟

مرد نیشخند زد.

— فکر کن عزرائیلت اومدیم جونت رو بگیریم.

محیصا بلند گریه می کرد و با التماس به او خیره شد.

— مگه تو خواهر نداری بچه نداری؟ جون عزیزت بذار برم من شوهرم نگرانم میشه اون اینجا نیست. تو رو خدا هر چقدر پول بخوای بهت میده.

اصلا عقلش کار نمی کرد نمی دانست برای چه آن جاست. انگار آرمان را فراموش کرده بود. مرد به او نزدیک شد و محکم در گوشش خواباند.

— بار آخرت باشه جون خانوادم رو قسم میدی.

آنقدر دستش سنگین بود که گوشه لبش پاره شد .

جای دستش می سوخت احساس می کرد یک طرف صورتش فرو رفته. سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

با صدای در مرد عقب تر رفت و کمی تعظیم کرد. محیصا با دیدن شخص روبرویش دیگر خود را مرده فرض می کرد. صدایش هنوز در گوش هایش اگو می شد.

(وای به حالت اگه دستم بهت برسه زنده ت نمی ذارم )

آرمان دست در جیب هایش گذاشت و با لبخند به او نزدیک شد. وقتی زخم گوشه لبش را دید اخم کرد و سمت مرد برگشت.

— مگه نگفتم با آرامش و احترام بیارینش؟ این کار کدوم احمقیه؟

مرد سرش را پایین انداخت.

او بلندتر داد زد

— نشنیدم جوابت رو گفتم کی همچین گهی خورده؟

— ببخشید آخه...

آرمان سمتش رفت و اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت .

برو جلوش زانو بزن و بگو غلط کردی.  
مرد کمی مکث کرد ولی از ترس جانش همان کار را کرد .

—حالا با زندگیت خداحافظی کن.

محیصا بلند داد زد.

—نه تو رو خدا اینکارو نکن.

آرام سرش را کج کرد و لبخند زد.

مشتی حواله صورت آن مرد کرد. مرد صورتش در هم جمع شد و اخم کرد. محیصا چشمانش را بست.

با پایین رفتن تخت چشمانش را باز کرد. آرمان درست رو برویش نشسته بود .

—تو خیلی خوبی درست مثل فرشته ها اگه هر دختر دیگه ای بود می گفت بکشمش.

سمت مرد برگشت.

—از خانم تشکر کن نفس کشیدن الانت رو مدیونشی.

مرد عصبی لبش را جوید ولی به چشمان محیصا خیره شد

—ممنون خانم از الان به بعد نوکریتون رو می کنم .

محیصا با بغض به آرمان نگاه کرد.

—چرا من و آوردی اینجا؟

صورتش در هم شد.

—آخ، اینجوری بغض نکن دیوونم می کنی. من که گفتم تو مال منی اگه از همون اول باهام راه میومدی الان این اتفاق ها نمی افتاد. می دونی چقدر دنبالت گشتم عروسکم.

دستش را طرف زخمش برد ولی محیصا سرش را برگرداند.

—تو رو خدا بهم دست نزن .



آرمان بلند قهقهه زد و با چشمان خمارش به او خیره شد.

— تو از امروز مال منی. این تو نیستی که می گی چیکار کنم؟ منم که تو رو به بازی می گیرم. آخه تو عروسک منی. مگه نه؟

محیصا فقط اشک می ریخت می دانست او دیوانه است. اصلا حالت عادی نداشت. فقط از خدا کمک می خواست. ولی انگار خدا هم او را نادیده گرفته بود.

آرمان بلند شد و سمت در رفت .

— استراحت کن عزیزم الان یکی رو می فرستم تا بازت کنه و لباس هات رو نشونت بده. عروسک من باید مرتب باشه نه اینجوری.

از اتاق بیرون رفت دوباره سکوت بود و محیصا ، محیصایی که دلش خون و دلش تنگ و دلش از عالم و آدم گرفته بود.

مهراد از فرودگاه بیرون آمد کمی ایستاد به اطرافش نگاهی انداخت. مهربانش را گوشه ای نشانند و خود ماشیننی کرایه کرد.

دلش می خواست محیصا را غافلگیر کند. ولی نمی دانست کسی که غافلگیر می شد او بود. به هیچ کس اطلاع نداد که به گوش محیصا نرسد .

سوار ماشین شدند و آدرس را داد مهربانش هم دلشوره داشت هم ذوق دیدن محیصا و نرگس را. رو پاهایش می ایستاد ولی زیاد نمی توانست وزنش را تحمل کند. حتما باید فیزیوتراپی می رفت تا قدرت ایستادن دوباره به پاهایش برگردد ترسش بریزد.

مهراد هم ذوق دیدن محیصا را داشت و بی طاقت شده بود. سمت مهربانش برگشت.

— ای کاش بهش می گفتم.

دیشبم بهش زنگ نزدم مطمئنن الان کلافه ست.

مهربانش فقط لبخند زد.

راننده از آینه به مهربان نگاه کرد .

مهرداد موبایلش را در آورد و به عکس محیصا خیره شد. کار این چند وقتش در غربت فقط همین بود. خیره

شدن به عکس او و درد و دل کردن به آن عکس بی روح .

کلافه پوفی کشید و به ساعتش نگاه کرد .

تهران بود و ترافیک اعصاب خورد کنش دلش می خواست از این شهر پر دود و شلوغ بیرون برود. راننده

لبخند زد و نگاهش کرد.

—چیه جوون بی قراری!؟

مهرداد لبخند زد اگر مهرداد قبل بود اخم روی پیشانی اش می نشست.

م—بی قرار نیستم کلافه م از این شلوغی یکبار نشد به ترافیک نخورم.

راننده پیرمرد خوش برخوردی بود .

لبخند زد.

—تو این سن کم و بی حوصله گی! سن تو که بودم کارم دنده کشی و مسافرای جوراجور سوار کردن بود. ولی

خدا رو شکر از این ترافیک ها هنوز کلافه نشدم همش به فال نیک می گیرمش تو هم به فال نیک بگیر

جوون .

مهرداد فقط لبخند زد ولی دوست داشت با کسی حرف بزند تا گذر زمان را متوجه نشود.

—ببخشید شما درس خوندین؟

نیشخند روی لب هایش نشست انگار داغ دلش را تازه کرده بودند.

—آره با مدرک لیسانس حسابداری شدم راننده تاکسی.

ناراحت شده بود و به خود لعنت فرستاد که چرا این سوال را پرسید.

—ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم.

سعی کرد سکوت کند.می دانست حرف هایش باعث دلخوری می شود.

—تو چرا عذرخواهی می کنی کسی دیگه باید عذرخواهی کنه.

آه سردی کشید و دنده عوض کرد. انگار خیلی از زندگی خسته بود ولی سعی می کرد مبارزه کند و خود را بازنده نداند .

به سرکوچه که رسیدند مهرداد قلبش تندتر از همیشه میزد فکر نمی کرد زمانی قلبش برای دختری تا این حد بی قراری کند.

مهرداد بیشتر از کرایه ای که باید می داد حساب کرد و به کمک مهربانان رفت.

—بابا جان زیاد دادی چند وقته ایران نیستی انقدر دیگه بالا نرفته .

د\_دادم که بری خونه استراحت کنی.

راننده لبخند مهربانی زد پیاده شد کرایه ای که باید می گرفت را حساب کرد و بقیه پول را در جیب مهرداد گذاشت.

—پول زیاد نده برام از خدا طلب سلامتی کن دعا کن سلامت باشم پول بدست میاد.

شانه اش را فشرد و سوار ماشین شد. با تک بوقی از او دور شد.مهرداد دوباره شرمند شده بود کلافه پوفی کشید و

کلید به در انداخت.مثل همیشه حیاط در سکوت غرق بود .

دست مهربانان را گرفت و با هم طول حیاط را گذراندند

مهرداد تعجبش از این بود که عمو ابراهیم چرا با صدای در بیرون نیامد .

—می بینی مامان من و بگو خونه رو دست کی سپردم .

مهربانان لبخند زد پله ها را با کمک مهرداد بالا رفتند .

دستش را روی دستگیره گذاشت که همزمان در باز شد.

با دیدن وضع شخص روبرویش اخم هایش در هم شد .

جانان با سری باند پیچی شده جلویش ایستاد شوکه شده بود انگار بیشتر ترسیده بود. رنگش مانند گچ دیوار سفید شد.

—سلام عرض شد.

جانان به اجبار لبخندی زد و سمت مهربان رفت و در آغوشش گرفت و گریه کرد.  
مهرداد لبخند زد و دست مهربان را فشرد.

—خیلی خوشحالم سرپا می بینمتون خاله جون .

—سرت چی شده؟

جانان به سختی آب دهانش را پایین داد.

—بریم تو بهت میگویم .

مهربان غم چشمانش را خواند و تپش قلبش شدیدتر شد .  
با کمک مهرداد و جانان به داخل خانه رفت و روی مبل نشست.به دور و برش نگاه کرد خبری از محیصا و نرگس نبود.

—بقیه کجان؟

لبخند زد و سمت اتاق محیصا می رفت که جانان صدایش کرد.

—مهرداد یه لحظه بیا.

بغض صدایش لرز بر اندام مهرداد نشانده.

با ترس سمتش برگشت آب دهانش را با صدا پایین داد.عصبی روبرویش قرار گرفت.

—دِ زر بزن ببینم چی شده .

جانان پشت هم اشک چشمانش را بارانی می کردبه هق هق افتاده بود روی زانو نشست و کل اتفاق های پیش آمده را تعریف کرد. با هر کلمه از حرف هایش مهرداد کبود تر می شد. مهربان هم مانند جانان فقط اشک می ریخت.

—مهرداد بخدا دنبالش رفتم بهش گفتم محیصا من میرم جلو در خندید و خودش رفت. بیشرف ها هلم دادن نفهمیدم چی شد بی هوش شدم و افتادم.خدا لعنتم کنه .

لبجازی کرد اگه می داشت من برم الان من جاش دست اونا بودم اون پیشت بود .

با صدای گریه های جانان نرگس بیدار شد و از اتاق بیرون آمد. با دیدن مهرداد و مهربان بلند زد زیر گریه.

—خدا چرا من و نکشت که من چشم تو چشم نشم باهاتون. از دیشب دارم از خدا مرگم رو می خوام. مهرداد جان بخدا نفهمیدیم چی شد. دخترم و بردن آخ نرگس بمیره براش چقدر دلتنگ و بی قرارم بود .

مهرداد خشک شد انگار مرده بود. فقط یک جسم مثل مجسمه ایستاده و به روبرویش خیره شده بود. مهرانوش با دیدن یکدانه پسرش از حال رفت جانان جیغ کشید و سمت او دوید. مهرداد تازه به خود آمده بود ولی جانی در پاهایش نبود تا عکس العملی نشان دهد. با زانو روی زمین نشست. جانان با کمک نرگس مهرانوش را به اتاقش بردند و قرص و لیوانی آب به او دادند . وقتی حالش کمی بهتر شد جانان برگشت کنار مهرداد درست روبرویش نشست. نیم ساعتی که او در اتاق بود مهرداد مانند مجسمه به روبرویش خیره شده بود حتی پلک هم نمی زد.

—اونا کین مهرداد؟ دوربینا گرفتنشون مامورا دیدن چطور نمی تونن پیداشون کنن؟! مهرداد؟ یه چیز بگو تو رو خدا داری می ترسونیمون .

مهرداد چشمانش را بست اشک پشت هم از چشمانش پایین چکید. اصلا برایش مهم نبود جانان اشک هایش را می دید. برایش غرور خورد شده اش مهم نبود.

—ابراهیم اونروز کدوم گوری بود؟

چطور نتونستین از امانتم محافظت کنین؟ فقط یه روز دیگه باید مواظبش بودین فقط یه روز...

بلند داد میزد و بد و بیراه می گفت گریه هایش دل سنگ را آب می کرد. نرگس با ترس بیرون آمد کنارش رفت و سرش را در آغوشش گرفت.

—نکن اینجوری مادر نکن درد و بلات به جونم . مگه الکیه پیداش می کنن او بی پدر مادرها رو هم می شونن سرجاشون .

مهرداد می دانست رفتن او دیگر برگشتی ندارد.

نرگس را از خود جدا کرد. سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون رفت. جانان به رفتنش نگاه کرد و فقط اشک ریخت.

—خدا خودش رحم کنه. مگه میشه جلو این پسر رو گرفت.

نرگس جون اونا مگه کی بودن؟

چرا چیزی بهم نمی گی؟ چرا همتون ازش می ترسین؟ چرا می گین برگشتی وجود نداره؟

نرگس کمی به او خیره شد و بالاخره لب باز کرد و از ورود محیصا تا کل جریان آرمان را برایش تعریف کرد.  
جانان رنگش پرید و فقط با ترس به حرف هایش گوش می داد .

سه روز بود که در این خانه حبس بود. آرمان دیگر از آن روز سراغش نیامد. فقط دختر ریز نقش برای تعویض لباس و رسیدگی به او به کمکش می آمد. محیصا حتی به او هم التماس کرد که جانش را نجات دهد .  
ولی آن دختر انگار کر و لال بود. چشمانش غم و دلسوزی در آن موج میزد. ولی جرات حرف زدن را نداشت .  
تنها کارش غذا آوردن بود و رسیدگی به او .  
ولی دریغ از یک قاشق، محیصا لب به آن غذا نمی زد دلش می خواست بمیرد ولی دیگر آرمان جلو چشمانش نباشد .

دخترک خبر غذا نخوردن او را به آرمان گفت. او عصبی پا تند کرد و سمت اتاقش رفت .  
در محکم به دیوار اثابت کرد. محیصا با ترس ولی بی جان روی تخت نشست. روسری اش را پایین آورد و لباسش را مرتب کرد .  
آرمان بلند سرش داد زد.

آرمان\_ چرا غذات رو نمی خوری؟ می خوای بمیری؟ هه، کورخوندی مرگ برات باید آرزو باشه. می دونی چند وقت دنبالت بودم؟

جلو آمد و چانه اش را در دستانش گرفت و فشار داد. صورت محیصا از درد در هم جمع شد .

\_می دونی بخاطر تو چه دردسرهایی کشیدم؟ ولی همه رو به جون خریدم بخاطر تو، یادته می گفتم دوستم داری بخاطر من همه کار می کنی؟ یادته می گفتم فقط مرگ من و تو رو از هم جدا میکنه؟ پس کجا رفتی؟  
چرا الکی همه جا پر کردی که مردی؟

می دونی وقتی از آلمان برگشتم فهمیدم مردی چه حالی شدم؟ همه دور و بری هام رو کشتم فقط بخاطر اینکه مواظب تو نبودن. اون وقت تو چیکار کردی؟ها؟

کمی سکوت کرد و با خشم در چشمانش خیره شد و ادامه داد.

\_ تو چیزی نمی گی من میگم تو از من فرار کردی دور شدی. آخه چرا لعنتی؟ چرا اینکار و باهام کردی؟

محیصا سرش به طرفی افتاد و از حال رفت. هم درد هم گرسنگی او را از پا انداخته بود .  
آرمان ترسید بلند نام کسی را خواند.

—نیره؟

چند باری این نام را خواند تا دخترک وارد اتاق شد. وقتی محیصا را در آن حال دید با دو از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت.

آرمان ترسیده بود تند تند به صورتش سیلی میزد و او را به نام رها می خواند. نیره سمت دیگرش نشست و آب روی صورتش پاچید.

—از بی غذاییه آقا به نظرم یه دکتر خبر کنید سرم بهش وصل کنن جونی تو بدنش نیست .

آرمان سر تکان داد و با دو از اتاق خارج شد.

—چته آخه تو دختر این بنده خدا دوست داره چرا لج می کنی. کاش می تونستم باهات حرف بزنم حیف که اجازه ندارم.

محیصا پلک هایش لرزید. نیره لبخند زد و دوباره روی صورتش آب پاچید .  
چشمانش آرام باز شد با دیدن نیره نفس راحتی کشید و اشک ریخت.

—تو رو خدا کمکم کن. من شوهر دارم این معلوم نیست می خواد چه بلایی سرم بیاره.

نیره اخم روی پیشانی اش نشست.

—یعنی چی شوهر داری؟ می گفتن تو مجردی.

محیصا از اینکه بالاخره او به حرف آمده بود لبخند زد و خوشحال شد.

—بخدا شوهر دارم می دونم الان بی قراره رفته تو شهر غریب دسترسی بهم نداره.

نیره به پشت سرش نگاه کرد جلو در رفت و به دور بر نگاهی انداخت وقتی خبری از کسی نبود دوباره برگشت.

—من نباید باهات حرف بزدم یعنی منم مثل تو یه زندانی ام اینجا؛ البته من با پای خودم اومدم چون بهتر از این بود دست آدم های بی سر و پا بیفتم. من فکر کردم تو هم مثل من بی کس و کاری و آقا دیدت عاشقت شده.

—اون حیوون من رو با یکی اشتباه گرفته هر چی بهش می گم تو گوشش نمیره.

—می دونم آخه همه دیدن که رها مرده آرمان همه اونایی که زیر دستش بودن اون موقع مواظب رها نبودن رو فرستاد جایی که از مرگ براشون بدتره.  
محیصا با ترس نگاهش کرد .

—اون گفت همه رو کشته.

—زر زده کشتن کجا بود. فرستادشون دبی زیر دست یه از خدا بی خبر .

—تو رها رو دیدی؟

—نه فقط عکسش رو دیدم خدایی با تو مو نمیزنه. فقط تو با حجابی اون بی حجاب .

—چرا مرد؟

—اونجور که من شنیدم یکی بهش خبر رسوند که آرمان مرده. اونم انقدر دوستش داشت که بخاطرش رگش رو زد. دیر رسوندنش بیمارستان تموم کرد.

محیصا ناراحت سرش را تکان داد و دلش به حال آرمان و رها سوخت.

—اون کی بود چرا اینکارو کرد؟

—هیشکی نفهمید کی بود فقط رها نوشته بود من طاقت هر چی رو داشتم جز مرگت آرمانم.  
می دونی آرمان دشمن زیاد داشته و داره واسه همین چون نمی دونست کار کیه خیلی ها رو نابود کرد. الان دشمناش بیشتر از قبل هستن. میگن آرمان خیلی آروم و عاشق بود. بعد مرگ رها یه دیوونه زبون نفهم شد.  
خیلی ها ازش دوری کردن و این حالش رو بدتر کرد .

—آرمان چیکاره ست؟ یعنی...



همه کاره، اون موقع که با رها بود فقط تو کار پخش لباس بود. نه قانونی غیر قانونی لباس می آورد و پخش می کرد. من خودمم نفهمیدم لای لباس ها چیزی بود یا نه! فکر کنم شایعه بود. رفتنش به آلمان هم بخاطر لو رفتنش بود یه شش ماهی نبود رفت تا آب ها از آسیاب بیفته، که اینجوری شد من که میگم اونم نقشه بود که این دوتا از هم دور شن و بتونن بهش اون ضربه ای که می خوان و بزنی .

الان چیکارست؟

الان دختری که عشق خارج رفتن تو سرشونه می فرسته اونور زیر دست عربا. خوشگل که باشن کیفش کوه که چون پول بیشتری می گیره. نه فقط اینکار تو کار مواد هست اصلا هر چی بگی ازش بر میاد می دونی چقدر پول داره. همه رو می خره و آزاد می کنه .

محیصا تنش لرزید و با خود گفت نکند او را هم به عرب ها تقدیم کند. قطعا خودش را می کشت.

با صدای در محیصا چشم از نیره گرفت. به آرمان زل زد و چشم از او بر نداشت. آرمان لبخند زد و همراه دکتر نزدیکش شد.

در چشمانش نفرت موج میزد. دوست داشت رنگ نگاهش را بخواند. ولی انگار خودش را به آن راه زده بود و برایش مهم نبود .

دکتر فشارش را گرفت و سرمی به او وصل کرد .  
بعد رفتن دکتر فقط آرمان کنارش ماند.

زود خوب شو دوست ندارم بی حال ببینمت. یواش یواش باید زندگیمون رو شروع کنیم .

نیشخند زد و با نفرت در چشمانش خیره شد.

تو منفورترین آدم زندگی می. تا حالا واسه کسی مرگ نخواستم ولی واسه تو می خوام. یکی از بزرگ ترین آرزو هام مرگ توئه.

انگار واقعا حرف هایش را نشنید دستش را جلو برد و موهایش را نوازش کرد.

دختره لجباز بین موی بلند چه بهت میاد. چقدر اون روز حرصم دادی واسه کوتاهی موها. آخرم پات و کردی تو یه کفش که حتما باید موهام رو کوتاه کنم. ولی خب خوب شد چیزی نباید تو دلت بمونه. رهای من باید به همه ی آرزو هاش برسه. یادته گفتم دوست دارم بابا شم تو خندیدی و گفتمی مادر بچه ی تو بودن

آرزومه.

زودتر خوب شو رها دلم بچه می خواد دلم یه زندگیه آروم می خواد.

محیصا با چشمان بارانی اش به او خیره شد می دانست او دیوانه است و هر چه بگوید روی او تاثیر نمی گذارد. ولی دوباره شانسش را امتحان کرد.

—بذار من برم مگه نمی گی دوستم داری. آدم یکی رو که دوست داره به خاطرش همه کار می کنه. پس تو هم من و آزاد کن بذار...—

عربده کشید بلند آنقدر بلند که محیصا احساس کرد پرده گوشش پاره شده.

—داغت رو رو سینه ی اون مرتیکه الدنگ می ذارم گفتم بهت که تو فقط فقط مال منی، پس مال منم می مونی. تمام شد دیگه حرف رفتن زن. فکر کرده می تونی پیدات کنه، مثل مرغ پر کنده داره بال بال می زنه. نیشخند زد و به محیصا نزدیک شد.

—ولی دستش بهت نمی رسه دست هیچ کس بهت نمی رسه. چیزی که برای آرمانه هیچ کس حتی تو ذهنش هم نمی تونه با آرمان شریک شه، گفتم نابودش کنن اسمش چی بود . مثلا خود را به ندانستن زد که بیشتر محیصا را آزار دهد.

بلند خندید خنده هایی که محیصا را آزار می داد.

—آها، یادم اومد مهرداد تابش درسته؟

محیصا رنگش پرید مانند گچ سفید شده بود دستانش می لرزید. حتی نمی توانست برای لحظه نبود مهرداد را تحمل کند. قطعاً بلایی سرش می آمد او مرده بود .

—نه، تو رو خدا نه، باهاش کاری نداشته باش تو رو خدا هر چی بگی گوش میدم فقط باهاش کاری نداشته باش .

لبخند خبیثانه ای زد.

—باید هر چی زودتر باهام ازدواج کنی. با میل خودت نه اجبار یعنی از ته دلت من و بخوای به اون پسر حتی فکرم نکنی.

محیصا ناامید فقط سرش را تکان داد.  
آرمان گوشش را نزدیک دهانش برد.

—نشنیدم چی گفتی؟

محیصا دستش مشت و چشمانش دوباره بارانی شد با صدای لرزان گفت:

—باشه بهش فکر نمی کنم .

—منم فکرام رو می کنم ببینم می تونم باهش کاری نداشته باشم. البته همه اینا بستگی به رفتارت داره که چقدر بچه خوبی باشی.

اشک پشت هم روی گونه اش سر می خورد انگار در جهنم و آتش می سوخت. نگاهش سرد شد مانند جسم بی روحی که هیچ حس و توانی ندارد.

—بخدا یک تار مو از سرش کم شه خودم رو می کشم. آب از سرم گذشته تو که تا آخر عمرت نمی تونی من و اینجا نگهداری شک نکن تو اولین فرصتی که به دست بیارم خودم رو می کشم.

آرمان نزدیکش شد و عصبی موهایش را از پشت کشید.

سرش تیر کشید ولی به اشک هایش اجازه باریدن نداد هنوز رنگ نگاهش نفرت بود.

—تو حق نداری تهدیدم کنی، فهمیدی؟ تو فقط باید هر چی من می گم بگی چشم شیرفهم شد؟

محیصا نیشخند زد.

—تو یه عقده ایه بدبختی، یکی که هیشکی دوستش نداره همه ازش متنفرن. موندم رها چجوری دوستت

داشت! چجوری میشه یه آدم منفوری مثل تو رو اصلا خواست؟ اونم به اجبار کنارت بود .

یه چیز در آخر بهت بگم محیصا وقتی حرفی رو بزنه اون حرف رو عملی می کنه. من تهدیدت نکردم قسم می خورم بلایی سر مهراذ بیاد منم باید مرده بدونی.

آرمان از نفرت و سردی چشمانش دلش گرفت دستش شل شد. با خودش در دل تکرار می کرد .

( این حقیقته همه از من بدشون میاد، همه از من متنفرن) دست در موهایش کشید و بلند شد پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد رفتنش نیره با سینی غذا به داخل اتاق آمد. لبخند زد و کنارش نشست.

—بهبتره به اینجا عادت کنی. انقدر اشک نریز غذا بخور که جون داشته باشی. اگه قصدت جنگه یه آدم جنگجو باید قدرت بدنی و فکرایه قوی داشته باشه. با نخوردن غذا ضعیف میشی.

همان طور که نگاهش به نیره بود بی مقدمه گفت:

—کمکم می کنی فرار کنم؟

نیره با ترس به او خیره شد.

—فکرشم نکن، بخدا بفهمه جفتمون رو می کشه.

—نمی فهمه یه جور صحنه سازی می کنیم که نفهمه کار تو بوده. تو خودت اگه شوهر داشته می تونستی تحمل کنی کنار یه مرد دیگه باشی؟

این لطف رو در حق بچه یتیم کن. بچه یتیمی که تازه می خواست روی خوش زندگی رو ببینه . نیره ناخنش را در کف دستش فرو کرد .

—می ترسم بلایی سرت بیاره اون وقت نتونم تا آخر عمر خودم رو ببخشم.

محیصا وقتی دید کمی نرم شده گفت:

—اگه خودم و بکشم می تونی خودت رو ببخشی؟

نیره کمی فکر کرد سینی را کنارش گذاشت و بلند شد نزدیک در رفت. سمت او برنگشت سرش را پایین انداخت.

—باید فکر کنم، بدون فکر کاری کردن اشتباست. بذار ببینم چیکار می تونم بکنم .

محیصا لبخند زد دلش روشن بود که از اینجا نجات پیدا می کند.

آنقدر به خود امیدواری داد که اشتهايش باز شد تمام غذايش را خورد و سعی کرد بخوابد.

چشمانش روی هم افتاد سعی کرد به مهراذ فکر کند تا شاید در عالم رویا او را ببیند ولی آنقدر خسته و

درمانده بود نفهمید کی خواب چشمانش را ربود.

آرمان از روزی که با محیصا بحثش شد سراغش نرفت. پنج روزی می شد محیصا در دستان آن گرگ اسیر شده بود. آرمان با خودش فکر می کرد اگر به او بی محلی کند او دلبسته اش می شود. ولی خبر نداشت محیصا فقط در حال نقشه کشیدن برای فرار از آن خانه بود. هر روز با نیره نقشه ای جدید می کشیدند و باز پشیمان می شدند. یعنی بیشتر نیره بود که او را از آرمان می ترساند و باعث دو دل شدن او می شد. و هر روز از او می خواست به روز دیگر موکول کند.

—ببین داریم الکی وقت هدر می دیم. تو رو خدا تا کار از کار نگذشته یه کاری کن. از چی می ترسی؟ من که گفتم خودت رو کنار بکش. فقط بهم یه آمار بده چندتا نگهبان داره؟ خودش کی خونه نیست همین. نیره با ترس به او خیره شد.

نیره — تنها روزی که خیلی خوبه فرداست. فردا نگهبان ها کمترین چون یه مراسمه کوفتی دارن که حتما اون سگ های وفادارش رو با خودش می بره. همشون با هم میرن فقط دوتا نگهبان اینجا می مونه. فکر کنم فردا روز خوبیه واسه اجرای نقشه ت.

محیصا لبخند روی لبش نشست چشمانش برق زد حتی برق نگاهش را نیره هم دیده بود.

—کاش بشه تو هم یه بهونه جور کنی فردا رو نباشی.

—اونجوری که دق می کنم .

—چرا دق کنی؟ هیچی نمیشه نترس. خدایی نمی تونی چیزی رو بهونه کنی و نباشی؟

—می تونم ولی...

حرفش را برید دستش را در دست گرفت و فشرد.

—تو رو خدا بذار خیالم از تو راحت باشه. اگه تو نباشی راحت تر می تونم برم. اونجوری دلم پیشت می مونه هی باید خودخوری کنم و به خودم ناسزا بگم که باعث دردسر تو هم شدم. پای رفتنم سست میشه.

دو دل بود. می ترسید محیصا از پشش بر نیاید.

—می تونی تنها؟

لبخند مطمئنی زد و سرش را تکان داد.

—من یکبارم از دستشون فرار کردم پس مطمئن باش بازم می تونم .

نیره او را در آغوش کشید.

—انشالله زودتر به شوهرت برسی و خوشبختیت رو ببینم. با اینکه می ترسم ولی تا تهش باهاتم شاید خدا هم بابت این ثواب یه نگاه بهم کرد .

—قربونت برم مرسی. همیشه تو هم دیگه اینجا بر نگردی؟

نیشخند زد و کلافه برخاست.

—من بی کس و کار کجا رو دارم برم؟ من حتی جز اینجا جایی رو بلد نیستم پیدا کنم .

فردا رو هم برای خرید که سر کوچه ست مرخصی می گیرم یه دوستم دارم که شب رو اونجا می مونم. آرمان می دونه من برده اونم و جز اون هیچ جا و کاری نمی تونم پیدا بکنم. واسه همین بهم گفته آزادی. می دونی مثل پرنده ایم که تو قفسه بهش می گن آزادی ولی از ترس شکارچی دل از قفس نمی کنه قفس رو به آزادی ترجیح میده .

مثالش دلش را سوزاند اشک از گوشه چشمانش سر خورد و روی گونه هایش چکید.

—قول میدم اگه از این بند خلاص شدم تو رو هم با خودم ببرم.

نیره فقط لبخند زد و سکوت کرد. بدون کلامی از اتاق بیرون رفت.

محیصا از جایش برخواست در سرویس بهداشتی وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد. دستی به تسبیح دور گردنش کشید. اشک ریخت.

—مطمئن الان دیگه فهمیدی نیستم. چه حالی داری؟ مثل من تو عذابی؟

مهرداد تو که گفتی با لمس این تسبیح آروم میشم پس چرا دل آشوبم رو آشوب تر می کنه؟ چرا مثل اوایل آروم نمی کنه؟ وای که چقدر دلتنگتم پس خدامون چرا جواب نمیده! نمی خوام کفر بگم ولی بریدم اگه نتونم از اینجا بزنم بیرون خودم رو می کشم. دوست ندارم دست های نجس آرمان بهم بخوره ازش بیزارم .  
(مهرداد)

کلافه طول عرض اتاق را متر می کرد انقدر استرس داشت که دستانش می لرزید. سیاوش وقتی حالش را دید روبرویش قرار گرفت.

—بسه دیگه مرد سرگیجه نگرفتی! بخدا من جای تو سرگیجه گرفتم. پیداش می کنم به جون خودت که برام عزیزه پیداش می کنم تو رو خدا فقط آروم باش.

مهرداد عصبی او را کنار زد.

—خدا لعنتت کنه سیاوش یه کار نتونستی برام انجام بدی. چندبار گفتم بگیرینش نگفتم اون آدرسم رو پیدا می کنه نگفتم جون محیصا در خطر. اصلا به حرف هام توجه کرده بودی؟ گفتمی حواسم هست به خونتون گفتمی چیزی نمیشه. پس الان زن من کجاست؟ کی جوابگوئه؟  
ان الان بهم بگو من چه خاکی تو سرم کنم؟ چند روزه ازش خبر ندارم. دارم دیوونه می شم.

یهو بلند عربده کشید و مشتش را حواله

در روبرویش کرد.

—بخدا از همتون شکایت می کنم برو دعا کن بلایی سر زخم نیاد وگرنه همتون رو بیچاره می کنم.  
من شکایت کردم از اون مرتیکه می تونستین بگیرینش ولی هیچ کار نکردین.  
سیاوش مشتش را در دستش گرفت و با اخم به او خیره شد.

—چرا چرت و پرت می گی چجوری می تونستیم بگیریمش؟ بخدا نمی شد خونه تو مامور گذاشته بودم تو فاصله خیلی کم که بچه ها جا به جا شدن این اتفاق افتاد.اون یه عوضیه که به همین آسونی دم به تله نمیده. مهرداد جان، داداش گلم به خداوندی خدا هر کاری بتونم دارم می کنم. خودت می دونی چقدر برام...

دوباره حرفش را برید بلند داد زد.

خفه شو، فقط خفه شو از این ساعت به بعد رفاقتمون برادریمون رفت زیر خاک، دیگه نمی شناسمت، نمی شناسمت بخدا.

آنقدر بغض داشت که حرف زدن برایش دشوار بود. بدون کلامی دیگر از اتاق کار سیاوش بیرون آمد. پله ها را تند پایین رفت و با ریموت در ماشین را باز کرد سمت ماشین رفت و سوار شد.

اشک گونه اش را خیس کرد مشتت به فرمان ماشین زد و فریاد کشید.

—کجا رو دنبال بگردم؟

خدا به خودت قسم پیداش نکنم میشم یه بت سنگی که خودتم قبولش نداشته باشی. به خودت قسم قید دین و ایمان و میزمن میشم یه عوضی مثل بقیه میشم...

سرش را روی فرمان گذاشت و شانه هایش می لرزید دلش برای محیصایش پر پر میزد. دو روز می شد به خانه نرفته بود دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود انگار مهنوش را هم فراموش کرده بود .  
ماشین را روشن کرد و سمت خانه حرکت کرد. در تمام مسیر فکر می کرد که چگونه او را پیدا کند.  
وقتی درب خانه نگه داشت. به تک تک درهای همسایه ها خیره شد. از ماشین پیاده شد و درب خانه روبرویی شان را زد .  
چند دقیقه طول کشید تا نگهبان در را باز کرد .

—سلام آقا بفرمایید.

—سلام آقای طاهری نیستن؟

نگهبان لبخند زد و گفت:

—نه آقا فردا میان. انری دارین در خدمتم.

—این دوربینتون سالمه؟

—بله آقا اتفاقی افتاده؟

—اون روز که در خونمون اون اتفاق ها افتاد شما چیزی ندیدی؟

نگهبان سرش را پایین انداخت و سری از تاسف تکان داد.

—چرا آقا دوربین ها شماره پلاک ماشین حتی اون آدم ها رو گرفته به پلیس ها نشون دادم. خدا ازشون نگذره.

مهراد اخم کرد و دست در موهایش کشید.

—میشه به منم نشون بدی؟



نگهبان کمی فکر کرد و بعد تعارف کرد تا به اتاق سریداری اش برود با هم وارد خانه شدند و سمت اتاق نگهبانی رفتند .

نگهبان که مرد جا افتاده ای بود اولش ترسید که بلایی سر پسرک بیاید ولی بی قراریه چشمانش را که دید تحمل نکرد و فیلم را نشان داد. مهرداد با هر تکه از فیلم مشتش جمع تر و صورتش سرخ تر . سریع در موبایلش شماره پلاک را نوشت و زیر لب تشکر کرد و بیرون رفت .

کلید به در انداخت و وارد خانه شد به عادت همیشه پله ها را دوتا یکی بالا رفت با صدای در نرگس از آشپزخانه بیرون آمد. مهرداد بی اعتنا به او سمت اتاق مهربنوش رفت. جانان هم کنار مهربنوش نشسته بود .  
\_سلام.

مهرداد به مهربنوش خیره شد و کنارش نشست جانان وقتی حال و روزش را دید از اتاق بیرون رفت . مهرداد با بغض مهربنوش را صدا کرد. حتی چشمانش پر آب شد و فقط اجازه چکیدن می خواست.

\_مامان؟

مهربنوش دلش لرزید، شرمنده بود از روی پسرش سرش را بلند نکرد. با خود می گفت اگر بیماری او نبود محیصا الان کنارشان بود .

\_نگام کن مامان.نگات رو ازم نگیر بذار آروم شم.

مامان جان بگو چیکار کنم؟ دارم دیوونه می شم فکرم کار نمی کنه .

کجا رو دنبالش بگردم؟دنبالش گشتن مثل گشتن سوزن تو انبار کاهه. پلیس ها نتونستن کاری کنن من چیکار می تونم بکنم. دو روزه کل کلانتری های شهر و رفتم. به همه سپردم از همه شکایت کردم ولی چه فایده؟ مگه محیصام رو پیدا می کنن.انگار آب شده رفته تو زمین. انگار اصلا محیصایی نبود. مامان نکنه فرشته بود نکنه...

مهربنوش بی طاقت با چشمان بارانی اش به او خیره شد دستش را روی صورت او گذاشت و به سختی زبان چرخاند و کلامی حرف زد.

\_ب..بب ..خ..ش ..م..ن ..و

مهرداد اول توجه نکرد. ولی یک آن سرش را بلند کرد و با تعجب به مهرنوش خیره شد باورش نمی شد. امکان نداشت او مهرنوش بود که زبان در دهان چرخانده و حرف زده بود .

—مامان تو .. تو حرف زدی آره؟ بگو مامان یه چیز بگو آروم شم تو رو خدا دوباره سعی کن .

مهرنوش سر او را در آغوش کشید او می توانست حرف بزند ولی انگار با دنیا و تمام آدم هایش سر لج افتاده بود. انگار بعد هامون کل دنیا برایش بی ارزش و سیاه بود از آن روز نحس که فهمید هامونش دیگر نیست تصمیم گرفت هیچ وقت حرف نزند. ولی امروز با این حال پسرش قسم چندساله اش را شکاند و زبان باز کرد.

—اون ... پ..یدا می...شه.. باید...پیداش... کنی .

مهرداد بلند گریه می کرد گریه هایی که دل سنگ را آب می کرد جانان و نرگس با صدای گریه های او اشک می ریختند نرگس حالش بدتر بود. ناراحتی مهرداد او را زجر می داد اشک هایش قطعا او را دق مرگ می کرد .

—جانم پسرکم، جانم یکی یدونم الهی نرگس بمیره برات اینجوری زجرکشیدنت رو نبینه. خدایا خودت به دلش رحم کن. دل پسر رو نشکون، خدایا عرشت با گریه هاش نمی لرزه؟ ذلیلشون کن اونایی رو که پسر رو به این حال در آوردن. خدایا محیصامون رو سالم بهمون برگردون .

جانان خودش را در آغوش نرگس انداخت و بلند گریه می کرد .

—کاش می داشت من برم جلو در. کاش وقتی خوردم زمین می میردم. حق داره مهرداد اینجوری باشه. ما که نمی تونیم آروم باشیم اون داره چه عذابی می کشه؟

نرگس سرش را نوازش کرد .

هر دو در سکوت فقط اشک ریختند .

با صدای در اتاق هر دو سریع اشک هایشان را پاک کردند و سرشان را پایین انداختند.

مهرداد روبرویشان نشست. نرگس طاقت نیاورد و بلند گریه کرد چشمان مهرداد سرخ سرخ بود. سر بلند کرد وبه او که شانه هایش می لرزید خیره شد. بلند شد و جلوی پاهایش زانو زد سرش را روی پاهای او گذاشت.

—گریه نکن بی بی پیداش می کنم قول میدم پیداش کنم. اون مال منه، نمی تونه از من دور شه بی بی فقط حواست به مامان باشه. باهام حرف زد کنارش باش بذار حرف بزنه نذار بریزه تو خودش اون خودش رو مقصر می دونه باهش حرف بزن تا آروم شه. جانان و نرگس به او با تعجب نگاه کردند مهرداد لبخند غمگینی زد .

—باور نمی کنید نه برین خودتون ببینید. فقط جانان من چند روز ممکنه نباشم مامان رو ببر فیزیوتراپی البته اگه می تونی و زحمتی برات نیست. جبران می کنم خوبی هات رو .

جانان فقط به او نگاه کرد و سرش را آرام تکان داد. در دل فقط با خود گفت: (برای تو هر کار می کنم، حتی اگه خونم رو بخوای)

ولی سریع به خود تشر زد.

(احمق نادون اون برای محیصاست محیصایی که خواهرانه به درد و دلالت گوش می کرد).

مهرداد برخواست و پیشانیه نرگس را بوسید سمت اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند و بعد آن دنبال محیصایش بگردد .

(محیصا)

امروز روز موعود بود. روزی که انتظارش را می کشیدند. از صبح هم دلشوره داشت. هم ذوق ولی ترس و دلشوره اش بیشتر از ذوق کردنش بود .

نیره برای دهمین بار او را در آغوش کشید و بوسید. محیصا کلافه لبخند زد و او را از خود جدا کرد.

—برو دیگه الان میاد؟

نیره با ترس دوباره او را در آغوش کشید.

—مواظب خودت باش تو رو خدا، خیلی دلم برات تنگ میشه.

محیصا لبخند زد

—خیالت راحت مواظبم، مطمئن باش تو اولین فرصت میام تو رو هم می برم پیش خودم .

هر دو تلخ خندیدند .

نیره قدمی از او فاصله گرفت و نگاهش کرد.

—از اینجا که رفتی بیرون کلی جاده خاکیه، تا دو تا کوچه بالاتر باید بری تا بررسی به تاکسی تلفنی دور تا دور اینجا فقط بیابونه دیگه نگم خیلی مواظب باش.

محیصا فقط سر تکان داد و منیره با صدای پایی که شنید سریع بحث را عوض کرد.

—خانم بیرون چیزی نمی خوانین؟

با ابرو به در اشاره کرد .

محیصا متوجه منظورش شد.

اخم کرد و با لجبازی گفت:

—نخیر چیزی نمی خوام برو به اون اربابت بگو بذاره تنها باشم انقدر دور و بر من نپلکین .

نیره لبخند زد و سعی کرد خود را ناراحت نشان دهد سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. با دیدن آرمان ته دلش خالی شد. چیزی در دلش می گفت از دست او نمی تواند در امان باشد. قطعا محیصا اسیر دستان او می شد.

آرمان لبخند زد و سرش را تکان داد خود را کمی خم کرد و در گوشش گفت:

—رام میشه. الان داره لجبازی می کنه به موقعش از دلت در میارم ناراحت نباش.

نیره به زور لبخند زد و از کنارش گذشت.

وارد اتاق شد محیصا زانوهایش را در آغوش کشید و به چشمان آرمان خیره شد.

—بهت سلام یاد ندادن؟ می بینم باز هوار هوار می کشی دوباره جوت زیاد شده؟ قرارمون که یادت نرفت.

محیصا آب دهانش را پایین داد. در دلش نیشخندی به او زد

(—قول و قرار هه دلت خوشه از فردا دیگه من رو نمی بینی بدبخت)

—من نوکر نمی خوام. کسی نمی خوام دورم باشه پس الکی این و اون رو نفرست تو اتاق.

لبخند زد و به تختش نزدیک شد چانه اش را در دست گرفت.

—نکنه دلت فقط من و می خواد هوم؟

—هه، خوش خیالی دلم برات می سوزه.

چانه اش را فشار داد و اخم هایش در هم گره خورد.

—ببین بچه دیگه داری اون روی سگم رو بالا میاری نذار کاری کنم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی.

—چی می خوای ازم؟ چرا ولم نمی کنی؟ با اینکه می دونی ذره ای دلم پیشت نیست. من الانشم دارم روزی هزاربار آرزوی مرگ می کنم .

قهقهه زد آنقدر بلند که محیصا گوش هایش را با دست گرفت.

—قرار بود دلت با دلم راه بیادمگه نه؟ اومم زیادم مهم نیست. خب حالا بگو دوست داری مهراذ چجوری بمیره نگفت بهت چه جور مرگی رو دوست داره؟

محیصا دندان هایش قفل شد و با نفرت به او خیره شد. هر چه خواست جلوی قطره اشک مزاحم چشمانش را بگیرد نتوانست.

آرمان انگار با دیدن اشک های او دیوانه می شد

اشک های روی صورتش را پاک کرد. ولی باز صورتش خیس از اشک می شد. آرمان عصبی سرش فریاد کشید .

—باشه گریه نکن اشک نریز لعنتی.

محیصا سرش را عقب کشید.

—بهم دست نزن مرتیکه عوضی تو بویی از آدمیت نبردی تو واقعا کی هستی؟ اصلا دلی تو سینت هست؟ اصلا زبون من رو می فهمی؟ می فهمی میگم شوهر دارم.

آرمان تند تند سرش را تکان داد عقب عقب عقب آنقدر که پشتش به دیوار اثابت کرد. مشت به سینه اش زد.

—آره دل دارم فقط هم جای توئه هیچ کس حق وارد شدن به دلم رو نداره، هیچ کس فهمیدی؟ پس آروم باش و مثل یه دختر خوب آماده شو امشب می خوام ببرمت مهمونی می خوام همه بدونن رهام زنده ست. خواب ببینن منم با دیدنش دوباره سرپا شدم. در ضمن آنقدر شوهر شوهر نکن می دونم اون شوهرت نیست تو از ترس من به اون پناه بردی که اونم از تو احساسات سو استفاده کرد.

محیصا قلبش تند میزد. اگر او را به مهمانی می برد همه چی خراب می شد باید کاری می کرد.

—دهنت و ببند تو آدم کثیفی هستی. سواستفاده کردن تو خخته و گرنه چشمت دنبال ناموس مردم نبود.  
مهرداد مرد ولی تو چی دست هر چی نامرده از پشت بستی.

پا تند کرد و کنارش ایستاد موهایش را در دست گرفت و کشید. با درد چشمانش را بست .

—یکبار دیگه اون غلطی که کردی رو بکن ببین زبونت رو از حلقه می کشم بیرون یا نه. فکر نکن چون دوست دارم چیزی بهت نمی گم. هنوز آرمان رو نشناختی باهام راه نیای می ندازمت دست عربا اونا رام کردن چموش هایی مثل تو رو بلدن پس به نفعته با من کنار بیای تا دست به دست بشی آخرم یه مرضی بگیری و بمیری .

محیصا تنش لرزید فقط سر تکان داد.

آرمان آرام موهایش را نوازش کرد. سرش را در آغوش کشید. محیصا آنقدر ترسیده و بی جان شده بود که حرکتی نکرد. از طرفی دوست نداشت لجبازی اش او را عصبی تر کند کاری دستش بدهد.

—چرا کاری می کنی حرفی میزنی که بد اخلاق شم. باهام راه بیا سعی کن دوستم داشته باشی. چون امکان نداره از این خونه بری بیرون چون تو فقط و فقط مال منی فهمیدی عشقم؟ حالا پاشو آماده شو یه تیپ خفن بزن که قراره بشی ملکه قصر آرمان.

سعی کرد صدایش مظلومانه باشد تا دلش به رحم بیاید از این رو گفت:

—میشه امشب نیام اصلا حال خوب نیست.

آرمان نگران او را از خود دور کرد و به چشمانش خیره شد.

—لان دکتر میارم استراحت کن تا بگم بیاد.

محیصا سر تکان داد.

—نه بخوابم خوب میشم فقط تنهام بذار.

آرمان او را آرام روی بالشتش خواباند و پتو روی سرش کشید پیشانی اش را آرام بوسید و لبخند زد.

—بخواب عزیزم من همین جا می مونم تا بخوابی.

محیصا به اجبار لبخند زد و چشمانش را بست. تا زودتر از دستش خلاص شود .

آرمان آنقدر بالا سرش نشست تا مطمئن شود که او خوابیده. وقتی صدای نفس های منظمش را شنید از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد .

محیصا وقتی صدای بسته شدن در را شنید آرام چشمانش را باز کرد وقتی از رفتنش مطمئن شد نفس راحتی کشید. آنقدر در همان حالت ماند تا آن ها به آن مهمانی کزایی بروند .

به پهلو دراز کشید و فکرش سمت مهرداد رفت. در تصوراتش او کنارش بود .

—اگه بدونی چقدر دلتنگتم.

—منم همینطور.

—خیلی دنبالم گشتی؟

—کل شهر رو زیر رو کردم.

—مهرداد من.. من..

—همه چی تموم شد بهش فکر نکن.

—کاش تنهام نمی داشتی.

—بخشید دیگه تا عمر دارم تنهات نمی ذارم.

محیصا لبخند زد انگار مهرداد واقعی کنارش نشسته بود. ولی اینها همه توهمات ذهنش بود. توهمات شیرینی که با او خو گرفته بود.

آرمان دوباره موقع رفتن به اتاق او سر زده بود وقتی دید که او خواب است پتو را تا روی سرشانه هایش کشید و موهایش را نوازش کرد.

—آروم بخواب فرشته کوچولوم به زودی مال خودم میشی و تو بغلم می خوابی منم دوباره اون آرامشی که

ازت می گرفتم رو تجربه می کنم. مطمئنم عاشقم میشی. تو فقط متعلق به آرمانی نه اون پسر دست پا چلفتی که نتونست ازت محافظت کنه. هه داره کل شهر و می گرده در به در دنبالت ولی نمی دونه و شناخته که من کی ام به نفعشه بیشتر از این دنبالت نگرده وگرنه باید از این دنیا و آدماش خداحافظی کنه.

انگار فهمیده بود که او بیدار است. چون طرز گفتنش بیشتر مانند تهدید برای محیصا بود .

محیصا دستانش مشت شد سعی کرد حالت صورتش تغییر نکند تا دست دلش رو نشود

آرمان کمی دیگر ایستاد و بعد از بوسیدن گونه اش اتاق را ترک کرد. کمی صبر کرد تا او کاملا از خانه برود. با صدای روشن شدن ماشین. پشت پنجره رفت و گوشه پرده را کنار زد. وقتی خارج شدن ماشین ها را دید. نفس راحتی کشید و سمت روشویی رفت

مشت مشت آب به صورتش پاشید تا جای بوسه هایش را پاک کند .

گذاشت تا ساعتی از رفتن آرمان بگذرد و طبق گفته نیره نیمه های شب باید از خانه بیرون می رفت زمانی که همه برای خواب و استراحت به اتاق هایشان می رفتند .

سرش را بیرون برد تا از اطرافش مطمئن شود .وقتی کسی را ندید لبخند زد و دوباره به اتاق برگشت تند مانند شلوار و روسری اش را سرش کرد. موبایلی که نیره به او داده بود را از زیر تخت بیرون آورد و در جیب مانتو اش گذاشت.

پاورپین پاورچین از پله ها پایین آمد از وقتی در اینجا زندانی شده بود بیرون نیامد برای اولین بار این خانه را می دید. نیره به او گفته بود از پله ها که پایین رفت سمت راستش یک در خروجی ست برای خدمتکارها از آنجا می توانست بی دردر خارج شود. دقیق کل خانه را زیر نظر داشت. نیره حتی گفته بود دوربین ها را دستکاری کرده تا خراب شود. با دیدن دوربین لبخند زد و در دلش ناسزا بار آرمان کرد .

بی سر و صدا وارد آشپزخانه شد. دو خدمتکار دیگر در خانه بودند ولی نیره گفته بود آن ها هم وقت استراحتشان چه ساعتی ست. با خیال راحت از در پشتی بیرون رفت. سخت ترین کار رد شدن از کنار دو نگهبان جلوی در بود. باید هر طوری بود از دیوار می پرید. گوشه ای زیر درخت نشست و شماره ی مهرداد را گرفت. اولین بار پاسخ نداد.دوباره شماره گرفت دو بوق خورد که کلافه و جواب داد .

\_\_بله؟

با شنیدن صدایش ریتم قلبش تند شد. اشک شوق از چشمانش می چکید و صدایش را لرزان کرده بود .

\_\_الو مهرداد؟

آن سوی خط سکوت بود. محیصا ترسید که نکند تماس قطع شده دوباره به حرف آمد.



—مهرادم هستی چرا حرف نمی زنی.

با صدای بغض نشسته و با لکنت گفت:

—ک ... ک..کجایی دردت به جونم؟ محی..صا سریع آدرس بده پیام پیشت.

—نمی دونم کجام با کمک یکی از خدمتکارا تونستم پیام بیرون الان تو حیاط اون خونه م این گوشی هم مال اون خدمتکارست. می ترسم مهراد تو رو خدا یه کاری بکن.

مهراد سریع بلند شد با همان سیوشرت شلوار تنش از هتل بیرون رفت سوار ماشینش شد .

—محیصا جان همین جوری گوشی دستت باشه تا من برسونم خودم رو به یه کلانتری باشه؟ قطع نکنیا.

—زودتر مهراد ممکنه هر لحظه سر و کله ش پیدا شه. من خودم رو یجور می رسونم بیرون گوشیم رو قطع نمی کنم .

مهراد با سرعت می راند اصلا فکرش کار نمی کرد به اولین کلانتری که نزدیکش بود خود را رساند و با دو سمت کلانتری دوید سرباز جلوی او را گرفت.

—برو کنار جون یه آدم در خطر.

—گوشیتون رو تحویل بدید برین تو.

مهراد کلافه او را کنار زد وارد حیاط کلانتری شد به فریادهای سرباز توجه نکرد دوید. پشت در اتاق ایستاد در زده وارد شد.

سرگردی که پشت میز نشسته بود با اخم به او خیره شد.

—چه خبره اینجا؟

مهراد کنار میز ایستاد گوشی را سمت او گرفت .

—زنم رو دزدیدن ولی اون تونست یجور برام زنگ بزنه الان پشت خطه می خوام آدرسش رو پیدا کنید.

سرگرد بلند شد و گوشی را در گوشش گذاشت.

الو

شما کی هستین مهرداد کجاست؟

سرگرد رسولی هستم. خانم شما می دونید الان کجایید؟

نه نمی دونم.

گوشیتون رو قطع نکنید تا بتونیم پیداتون کنیم.

محیصا سکوت کرد سرگرد سریع پیگیری کرد .

محیصا با صدای پایی سریع موبایل را زیر برگ‌های قایم کرد و خود را مانند جنین در خود جمع کرد. فضای آنجا تاریک بود دیده نمی شد. صدای پا نزدیک و نزدیک تر شد. ضربان قلبش تند میزد.

نگهبان تا نزدیک درخت آمد و نگاهی انداخت دوباره برگشت. محیصا آرام آرام سمت دیوار رفت نگهبان ها به آنجا دید نداشتند. جا پایش را روی دیوار محکم کرد و بالا رفت. به سختی خود را روی دیوار رساند. فاصله اش

با زمین خیلی بود مخصوصا برای محیصایی که از بلندی خوف داشت. چشمانش را بست و به پایین پرید .

پایش پیچ خورده بود شدید درد کرد. آخ بلندی گفت و پاهایش را ماساژ داد. کمی نشست دست در جیب

مانتو اش کرد. آنقدر ترسیده بود که فراموش کرد موبایل را بردارد .

بلند زد زیر گریه و به خود لعنت فرستاد. نمی دانست چگونه باید به مهرداد خبر می داد.

به سختی روی پاهایش ایستاد احساس می کرد پاهایش شکسته لنگان لنگان سمت آدرسی که نیره به او داد

حرکت کرد. طبق گفته او باید کوچه بعدی را هم رد می کرد تا به تاکسی تلفنی می رسید. هیچ خانه ای آن

اطراف نداشت. دور تا دورش بیابان بود. با نور ماشین که در کوچه افتاد سریع خود را پشت دیوار قایم کرد.

هفت ماشین پشت هم وارد کوچه شدند شک نداشت که آرمان برگشته بود .

ولی زود آمدنش متعجبش کرد. یعنی کل مهمانی یک ساعت هم نبود .

ضربان قلبش روی هزار بود. آنقدر ایستاد که آن ها وارد حیاط شدند. با اینکه پاهایش درد می کرد ولی توجه

ای نکرد و با قدم های بلند از کنار خانه رد شد. هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدای تیراندازی و فریاد

آرمان را شنید .

در دل فاتحه ای برای خود خواند اشک دیدگانش را تار کرده بود ولی قدم هایش را همانطور بلند بر می

داشت با صدای ماشین به سرعت خود را به سر کوچه رساند. باید کوچه دیگر را رد می کرد تا به آدرسی که

نیره گفت می رسید .

(مهرداد)

—چی شد تونستین ردش رو بگیرید؟

—آره ولی انگار یه اتفاق هایی اونجا افتاده سریع بی سیم زد و درخواست نیرو کرد. خود از جایش برخاست و سمت در رفت مهرداد با ترس به حرکات او نگاه می کرد .

یهو به خود آمد دنبال او بیرون رفت.

همه سوار ماشین هایشان شدند و مهرداد هم سوار یکی از ماشین ها شد و حرکت کردند .  
آنقدر صلوات فرستاده بود که گلویزش خشک شد. دست در موهایش کشید و به جلو خم شد .

—چرا نمی گین چی شده؟ بلایی سر همسرم اومده؟

—نمی دونیم جواب نمیده فقط صدای داد و هوار میومد دعا کن که از خونه زده باشه بیرون .

—یا خدا یعنی پیداش کرد؟ اون حیوون بهش رحم نمی کنه .

سرش را به صندلی تکیه داد و در دل از خدایش طلب یاری می کرد .

—کی هستن؟ اینا چرا گروگان گرفتنش؟

—یه آدم وحشی احمق که خودش رو عاشق می دونه. زن من و با یکی اشتباه گرفته مثل اینکه عشق سابقش به همسر من شباهت داشته .

سرگرد با تعجب نگاهش کرد.

—آرمان سمائی تحت تعقیبه یکی از نیروهای ما الان تو اون خونه ست به اونم دسترسی نداریم. تعجبم از اینکه اون هیچ وقت رو بازی نمی کرد ولی الان به خاطر یه دختر خودش رو به دردسر انداخت یه چیز غیر قابل باوره شاید واقعا فکر می کنه اون دختری هست که خودکشی کرده. عکس همسرتون رو دارین؟

مهرداد عکس محیصا که در موبایلش بود را آورد و دست او داد .

دوباره سرگرد با شک و تعجب به آن نگاه کرد. رها رستمی این همون دختره یعنی...

—کدوم دختر؟ چی می گین؟

—چند وقته می شناسیش؟ یعنی کی ازدواج کردین؟

مهرداد کل داستان را تعریف کرد حتی از پرورشگاهی بودن محیصا هم به او گفت .

—اینا یه باندن، ولی رها مرده بود. نکنه می خوان برات دردرس درست کنن!

—چی می گین؟ اون فقط شبیه شخصیه که شما می گین؟

—شایدم خودش باشه!

—امکان نداره.

—مشخص میشه .

مهرداد کلافی پوفی کشید و به بیرون خیره شد دیگر کلامی با آن ها حرف نزد.  
(محیصا)

ماشین با سرعت زیاد جلوی راهش را بست. محیصا روی زانو نشست بلند گریه کرد.  
آرمان بدتر از او بود او را در آغوش کشید و او هم بلند گریه می کرد.

—نترس منم، هیس، من پیشتم از هیچی دیگه نترس. می کشم کسی رو که بخواد اذیتت کنه، پاشو قربونت  
برم پاشو بریم تو بیرون سرده پاشو عشقم .

محیصا مشت های گره کرده اش را روی سینه های او کوباند.

—دست از سرم بردار روانی، من و اشتباه گرفتی من رهای تو نیستم. بذار برم تو رو خدا بذار برم. جون رها  
ولم کن. تو چه عاشقی هستی که به زور عشقت رو زندانی می کنی و درد کشیدنش رو زجر کشیدنش رو می  
بینی. خودت رو بکش که باعث عذابم تویی. من واسه کسی تا حالا آرزوی مرگ نکردم ولی از خدا می خوام تو  
رو از زمین برداره.

آنقدر اشک ریخت که بی حال در آغوشش افتاد .

آرمان انگار اصلا حرف های او را نشنیده بود. شوکه شده بود او را در آغوش کشید و سمت خانه دوید.  
به یکی از نگهبان ها گفت دکتر را خبر کنند. نگهبانی جلو آمد تا به او کمک کند او را پس زد و خود محیصا  
را به اتاقش برد و روی تخت خواباند .

کلافه بود. از پنجره به باغ نگاه کرد. با صدای در برگشت یکی از نگهبان ها ترسیده و با عجله وارد اتاق شد .

—یابو بهت یاد ندادن اول در بزنی بعد اجازه دادن بیای تو؟

—آقا ببخشید ولی خبر دادن پلیس داره میاد این سمت چه دستوری می دید .

کلافه تر از قبل دست در موهایش کشید.

—باید زودتر از اینجا بریم. دکتر اومد؟

—وقتی نمونده می خواین این دختر رو...

—خفه شو فقط زودتر ماشین رو آماده کن از در پشتی می ریم شما هم تمام مدارک رو جمع کنید و  
پشتمون بیاین میریم کرج.

نگهبان سرش را پایین انداخت با عجله از اتاق بیرون رفت .  
آرمان بالا سر محیصا نشست و موهایش را نوازش کرد.

—نترس از اینجا میریم خیلی زود مال هم می شیم همون طور که تو می خواستی.

دوباره او را در آغوش کشید و از خانه بیرون رفت و روی صندلی عقب نشست راننده از در پشتی خانه بیرون  
رفت .

دکتر هم در راه سوار کردند و سمت کرج حرکت کرد.

ماشین پلیس پشت هم وارد کوچه شدند و دور تا دور خانه را محاصره کردند قافل بودند از اینکه محیصا و  
آرمانی در آنجا حضور نداشتند.

مهراد عصبی هی ناخن دستش را وارد کف دستش می کرد و دندان هایش را روی هم فشار می داد. به او  
اجازه وارد شدن نمی دادند.چند مامور از دیوار بالا رفتند و در حیاط را باز کردند.دسته دسته مامور ها وارد  
شدند. ولی اثری از هیچ کس نبود.ساعت ها برای مهرداد کند می گذشت و این او را عصبی کرده بود. از ماشین  
پیاده شد سربازی جلویش ایستاد.

چند دقیقه ای کلافه این پا آن پا می کردو به خانه سرک می کشید. بعد از نیم ساعت سرگرد سر افکنده  
بیرون آمد و سمت مهرداد رفت.مهرداد وقتی حال سرگرد را اینگونه دید سرباز را کنار زد و سمت خانه  
دوید. کل خانه را زیر رو کرد تمام اتاق ها را در پی محیصایش گشت ولی چیزی نیافت. بی اختیار وارد اتاقی  
که احساس می کرد عطر محیصایش پیچیده وارد شد. کنار تختش نشست. ملافه روی تخت خاک و گل بود.  
شک نداشت محیصایش در این اتاق بود. تختش را نوازش کرد و سرش را روی تخت گذاشت و بلند گریه کرد.

بلند فریاد کشید نام محیصایش را می خواند قلبش تیر می کشید دستانش می لرزید حتی شانه های مردانه اش به لرزش در آمده بود.

— محیصا بخدا قسم پیدات نکنم خودم رو می کشم نگاه دارم قسم خدا رو می خورم .  
هر وقت محیصا کاری می کرد می خواست او را بترساند و تهدیدش کند قسم خدا را می خورد و محیصا هم کوتاه می آمد و حرف گوش می داد. ولی الان تهدیدهایش اثری نداشت چون محیصایش صدای او را نمی شنید .

با دستی که روی شانه اش نشست سر بلند کرد با دیدن سیاوش شدت گریه اش بیشتر شد. دیگر برایش غرورش مرد بودنش مهم نبود فقط دلش محیصایش را می خواست. در چند قدمی او بود ولی نتوانست کاری کند .

— سیاوش نتونستم نجاتش بدم، محیصام صداش پر بغض بود. دلم دوباره هوایی شده من محیصام رو می خوام تو رو خدا بهم برش گردون.

سیاوش مثل او روی زانو نشست سرش را در آغوش کشید.

— تو همون مهادی که از عشق بیزار بود؟ همونی که هیچی نمی تونست به زانو درش بیاره؟ این چه مرضیه که اینجوری از پا انداختت؟

با هر کلمه کلمه حرفش لرزش شانه های مهاد شدیدتر می شد. سیاوش قصد آرام کردنش را داشت نمی دانست او دلش آشوب است و اینگونه آرام نمی شود.  
مهاد انگار چیزی یادش آماده باشد سریع بلند شد.

— چی شد؟

مهاد لبخند زد و رو پاهایش ایستاد.

— محیصا وقتی بهم زنگ زد گفت گوشی رو قطع نمی کنه گفت از اینجا فرار می کنه. نکنه الان بیرون باشه ها؟

سیاوش سرش را پایین انداخت و لب هایش را جویید.

فرار کرد ولی به سر کوچه نرسید که اون آشغال گرفتش دوتا از نگهبان ها رو هم کشت بخاطر بی دقتیشون که مواظبش نبودن.

مهراد ترسید رنگش پرید به لکنت افتاده بود

من ... کنه بلا...یی سرش... بیاره؟

سیاوش نام کسی را خواند.

سرگرد اسلامی.

پسر جوانی روبرویش ایستاد و احترام گذاشت

بله قربان؟

وقتی اون دختر داشت می رفت حالش چطور بود؟

اسلامی سرش را پایین انداخت سیاوش ترسید. به خود لعنت فرستاد بابت سوالش .

راستش رو بخواین من با آرمان بودم.از ماشین که پیاده شدیم اون سمت اتاق اون خانم رفت وقتی جای خالیش رو دید مثل دیوونه ها عربده کشید و از نگهبان ها سراغ اون دختر و گرفت. وقتی اونا رنگشون پرید و اضهار بی اطلاعی کردن جفتشون رو کشت. خودش شروع کرد به گشتنش سوار ماشین ها شدیم و زدیم بیرون.اون دختر طفل معصوم به سرکوچه نرسیده بود که با صدای ماشین ها انگار ترسید و خورد زمین یکم فقط معطل می شدیم شاید می تونست فرار کنه .

آرمان وقتی پیداش کرد گریه می کرد اون و بغل کرد دختره با مشتش اون و میزد و می گفت ازش متنفره ولی اون مثل دیوونه ها بهش می گفت دوستش داره و اون و از دشمناش دور می کنه. تا اینکه دختر از حال رفت براش دکتر خبر کرد و رفتن قرار بود من و یکی دیگه از بچه ها مدارکاش رو ببریم.دختره براش خیلی مهم بود که کلید گاوصندوقش رو به ما داد الان کلی مدرک ازش داریم راحت سرش میره بالای دار .  
مهراد دستانش مشت شد. وقتی شنید او را در آغوش گرفت قلبش تیر کشید. صورتش کبود شد.  
سیاوش سریع برایش لیوانی آب آورد و کمکش کرد تا از جایش برخیزد .  
وارد حیاط شده بودند که ستوان دیگری نزدیکشان شد احترام گذاشت و موبایلی که در نایلون بود را جلو روی سیاوش گرفت.

—ببخشید این همون تلفن همراهیه که خانم باهاش اطلاع داد .

مهراد اشک دیدگانش را پاک کرد و به آن ستوان نگاه کرد.

—کجا بود؟

—زیر درخت پشت عمارت.

مهراد از او خواست که او را آن سمت ببرد. سیاوش سر تکان داد و ستوان او را همان قسمت برد. زیر درخت زانو زد درست جایی که محیصا نشسته بود نشست سرش را به درخت تکیه داد.

—ببخشید می دونم خیلی بی عرضه م نتونستم مواظبت باشم. حتی نتونستم پیدات کنم. خواهش صدات اکو همیشه تو ذهنم نمی تونم فراموش کنم که چقدر بی خاصیت بودم.

با کمک سیاوش بلند شد و بیرون رفت.

سوار ماشین شدند او را درب خانه پیاده کرد.

نگهبان خانه وقتی در را باز کرد و حال و روزش را دید سرش را پایین انداخت و کمکش کرد. با هر بار دیدن مهراد خود را لعنت می کرد ولی چه فایده هیچ چیز این ها آرامش مهراد را به او بر نمی گرداند .

\*\*\*\*\*

یکماه از آن روز نحس می گذشت دیگر خبری از محیصا نشد. مهراد روز به روز عصبی تر و گوشه گیرتر می شد. دیگر حتی خدا را هم فراموش کرده بود.

انگار مهرادی دیگر شده بود.

نه به خود می رسید نه به اطرافیان اهمیت می داد. حتی مهربانوش هم دیگر روی او تاثیر نمی گذاشت. مانند دیوانه ها همه

جا محیصا را می دید و از او گله می کرد. هر روز کارش گریه کردن و عریده کشیدن بود. مانند زخمی شده بود که روی دل مهربانوش و نرگس نشسته بود و با هر بار اشک و آهش نمک میشد بر روی آن زخم ها و عذابشان می داد .

تا اینکه نرگس طاقش طاق شد و پشت در اتاقش ایستاد تقه ای به در زد و وارد شد.

مهراد روی تخت دراز کشیده بود با دیدن نرگس نیم خیز شد.

—می خوام تنها باشم.



نرگس بی توجه به او روی تخت نشست و به او خیره شد.

—بی بی جان حال مهنوش رو دیدی؟ چرا تمومش نمی کنی مادر شاید قسمت هم نبودید ها؟ مگه تو نگفتی خدا گفته...

بلند عربده کشیدطوریکه نرگس از جایش پرید و دستش را روی قلبش گذاشت.

—خدا کیه؟ کجاست؟ من نمی شناسمش

اشتباه کردم قبولش داشتم. من خیلی وقته گذاشتمش کنار از امروز به بعد حق نداری اسم خدا رو تو این خونه بیاری. هه، خوش خیالی که باورش داری مثل من اشتباه نکن.

نرگس محکم به گونه اش زد و استغفرالهی گفت.

—کفر نگو مادر اصلاً...

وسط حرفش پرید.

—کفر نگم؟ من چیکار کردم؟ اون دختر بدبخت کم زجر کشید؟ اون چیکار کرد؟ گنااهش چی بود؟ ها!! اون خداتون چرا جواب سوالم رو نمیده!

بگه چیکار کردم که داره تنبیهم می کنه! من می گم چشم و از ته دل قبول می کنم .  
نگام هرز رفت؟ قدم کج برداشتم؟ دستم کج رفت؟ به کسی ظلم کردم؟ به کسی بی احترامی کردم؟ بگو چیکار کردم بی بی؟ چرا باید اینجوری تقاص پس بدم

من و ببین از بت سنگی شدم بت شکسته دیگه چیزی ازم نمونده با تیکه هام می خوان بچه ها لی لی بازی کنن خوبه نه؟ باعث سرگرمیشون میشم.

بی بی می خوام بشم اونیکه نباید می شدم. یه آدم کثیف یکی که عارشون بیاد نگام کنن همون خدات پشیمون شه از خلقتم.

نرگس با ترس به اشک های نشسته روی گونه اش نگاه کرد. او پر بود از خشم، پر بود از کینه، نگاهش به روبرو بود زبانش می چرخید انگار با خود حرف میزد و نرگسی وجود نداشت.

نرگس نزدیک تر رفت دستش را در دست گرفت و بوسید.

—مادر به خاطر دل ما کوتاه بیا، نکن اینجوری با خودت. فکر می کنی اون دختر راضیه به این اشک هات؟  
فکر می کنی راضیه خودت رو عذاب بدی؟

بخدا نیست سر پا شو بذار ببینه مردش با قدرت رو پاهاش ایستاده، دعا کن مادرم خدامون مهربونه دعای  
عاشقارو گوش میده.

نیشخند زد و خود را روی تخت انداخت.

—من ازش هیچی نمی خوام. مرد! کدوم مرد؟! من اگه مرد بودم مواظب ناموسم بودم که یه بی شرف و بی  
ناموس نیاد اون و ازم بگیره. اونم تو روز روشن. شما هم تنهام بذارید. نمی خوام کسی رو ببینم برین و  
حواستون به مامانم باشه. بذارید منم به دردم بمیرم.

نرگس با شانه های افتاده بلند شد و سمت در رفت. ولی دلش طاقت نیاورد سمتش برگشت.

—مهرنوش تموم امیدش به توئه جز تو کسی رو نداره. نذار دوباره گوشه گیر شه و حرف زدن را برای خودش  
غدقن کنه. اون همین الانش خودش رو مقصر این فاجعه می دونه نذار کل فکرش رو درگیر کنه و دوباره بشه  
یه جسم بی جون و بیفته گوشه خونه.

مهرداد فقط سکوت کرد و به سقف اتاقش خیره شد .

نرگس بدون کلامی بیرون رفت .

(محیصا)

پاهایش در گچ بود و روی تخت دراز کشیده بود.

درست از آن روز کزایی نه کلامی حرف زد و نه درست غذایش را می خورد. دلش برای مهردادش پر میزد با یاد  
شنیدن صدایش ضربان قلبش تند می شد. چیزی نمانده بود که به او برسد که گرگ وحشی سرکله اش پیدا  
شد و طعمه اش را به دندان کشید و او را از عشقش جدا کرد .

آرمان برعکس محیصا شاد بود تمام کارهایش را درست کرد و قرار بود هر چه زودتر ازدواج کنند فقط دو روز  
مانده بود به مراسمشان اصلا حال محیصا برایش مهم نبود. گاهی کنارش می نشست و گریه می کرد التماس  
می کرد تا او کلامی حرف بزند. گاهی با تشر گاهی هم بی توجه از کنارش می گذشت. محیصا دیگر به این  
رفتارهایش عادت کرده بود. دیگر از او نمی ترسید انگار دیگر قصد مبارزه با سرنوشت را نداشت. خود را سپرده  
بود به دست او و خواست خودش او را هدایت کند. می دانست دیگر راه فراری ندارد اینجا یک زندان واقعی  
بود. یک زندانبان دائمی هم داشت به نام آرمان. که تمام در و پنجره را حفاظ گذاشت و درهایش را قفل می  
کرد. به هیچ کس اجازه نمی داد وارد اتاق شوند خودش همه کارهای او را انجام می داد .

محیصا مانند همیشه به در خیره شد و به گذشته فرو رفته بود. با صدای در بی توجه فقط به آن سمت خیره شد .

—سلام عشق من،دیگه چیزی نمونده مال من شی .

خودت لجبازی می کنی وگرنه زودتر از اینا مال هم می شدیم و تو هم آزاد می شدی .

موبایلش را در دست گرفت و انگار دنبال چیزی می گشت با دیدنش لبخند زد و گوشی را سمت محیصا گرفت .

محیصا با دیدن مهراد بی تاب تر شد چشمانش پر از آب شد دستانش می لرزید .

—نظرت چیه یکم صورتش از فرم بیفته؟هوم؟

محیصا با نفرت به او خیره شد.

—زبون باز می کنی و پس فردا بله رو بهم میدی وگرنه جنازه این پسر و میارم جلوت می ندازم. می دونی که اصلا برام سخت نیست.

دانه دانه قطرات اشک روی گونه هایش چکید آرمان دستش را روی صورتش گذاشت و آرام نوازش کرد.  
—راه بیا باهام تا باهات راه بیام. وگرنه من و چه به این بچه، اصلا خوش ندارم واسه مرگ این دو زاری از وقت با ارزشم بزنم ولی خب اگه تو بدقلق بازی در بیاری به نوچه هام می گم دخلش رو بیارن. طوری که حتی جنازش رو هم شناسی.می دونی که آرمان حرفش حرفه مثل همیشه عشق من .

محیصا ترسید پشت هم سرش را تکان داد.

آرمان لبخند زد و سرش را نزدیک تر برد.

—آفرین دختر خوب حالا شدی اونی که آرمان می خواد. زیاد نمونده که مال من شی زود زود میشی سوگلی قصر من

بلند خندید و از اتاق بیرون رفت دوباره صدای چرخیدن قفل سوهان روحش شده بود و قلبش را فشرد.  
اشک هایش را با پشت دست پاک کرد سرش را به تخت تکیه داد .

دیگر خسته بود از این همه دعا و خدا را صدا کردن. لبخند غمگینی زد و به سقف خیره شد.

—دیگه مثل قبل باهام نیستی؟ اگه هستی چرا خودت رو نشونم نمیدی؟نگو که مصلحت در اینه که آتیش می گیرم.

خدایا صدام رو می شنوی منم محیصا دختر پرورشگاهی که از بچه گی باهاش بودی. حالا کجایی؟ چرا نمی بینمت؟

خدایا همش گفتمم اگه پدر مادر ندارم خدا رو دارم که همه جوره هوام رو داره. پس کجایی خداجونم؟  
بیا قضاوت کن، بیا و بگو این حق این دختر نیست، بگو چقدر بی کس و تنهام بگو فقط درد و دلایم رو به تو می گفتم .

نکنه ازم خسته شی؟

من که هیچ وقت ازت گله و شکایتی نکردم. جز شکر کاری کردم؟ به خودت قسم تحمل ندارم انقدر به ساز دنیا پایکوبی کردم که دیگه توانم رو از دست دادم. من فقط ازت مهرداد و خواستم چیز بزرگیه؟ باشه اون و بهم نده فقط مواظبش باش بلایی سرش نیاد. فقط حافظ اون باش دیگه هیچی نمی خوام شاید واقعا ما قسمت هم نبودیم .

سرش را در بالشت فرو کرد و بلند گریه می کرد .

انگار واقعا بریده بود. با کسی طرف شد که زبان آدمیزاد را نمی فهمید. آرمان مجنونی بود زبان نفهم که فقط صدای خودش اکو شده در سرش می پیچید. محیصا برای او نقش قدیسه یا بتی را داشت ساکت سامت، یا شاید عروسکی که به راحتی بازیچه دست او شده بود .

آرمان کل سالن را با کمک طراح و کم و بیش ایده های خودش آماده کرده بود. فقط دوستان نزدیکش را در جشن دعوت کرد. آن هایی که رها را می شناختند چون از مرگش اطلاع داشتند فکر می کردند که او دیوانه شده،

محیصا از صبح در اتاق زندانی بود نزدیک ظهر آرمان درها را باز کرد دوست نداشت کسی بفهمد او را اینگونه زندانی کرده تا به عقد خود در بیاورد. چند دقیقه از رفتنش نگذشت که با خانمی که جعبه لباس دستش بود لبخند به لب وارد اتاق شدند .

آن زن با دیدن محیصا شوکه شده بود. با تعجب به محیصا نگاه می کرد. باورش نمی شد کمی نزدیک تر که آمد دستش را روی صورت او کشید.

—بیداری پری سیما اون رهای منم گفتم که زنده ست.

پری سیما با دقت بیشتری به او نگاه کرد محیصا سرش را طرف دیگر چرخاند تا دستش را از صورتش بردارد  
سر بلند کرد و در چشمان زن خیره شد .  
اخمی روی پیشانی پری سیما نشست.

—ولی چشم هاش! یعنی...—

—یکم ازم دلخوره امشب از دلش در میارم .

خندید و روی تخت کنار محیصا نشست دستان سردش را در دستش فشرد.

—فقط می خوام مثل ماه بشه، مثل اونشب جشن مانلی که همه نگاه ها رو اون زوم شده بود امشبم می خوام خانمم تو همه تک باشه.

پری سیما هم بلند خندید.

—بله می دونم همیشه آس ها باید دست تو باشه.خدا رو شکر رها خودش شبیه عروسکه با یکم آرایش و مدل مو مثل پرنسس ها میشه. برو شاهزاده جان به خودت برس که شاه و پرنسس باید کنار هم بدرخشن .

محیصا نیشخند زد و دوباره با نفرت به آرمان خیره شد.

با اینکه نگاهش را خواند ولی توجه نکرد و دوباره به پری سیما نگاه کرد.

—دیگه سپردمش به تو تا غروب تموم کن چون طاقت یه لحظه دوریش رو هم ندارم.

محیصا دلش شور میزد. همش دنبال یک معجزه بود. دلش می خواست مانند تمام داستان ها و فیلم ها یکنفر برای نجاتش سر برسد. قهرمانی که پایان داستان را به خوشی به اتمام می رساند. منتظر منجی اش بود. یا اینکه مهرداد جای او را پیدا کند و نگذارد این ازدواج سر بگیرد. آنقدر در رویاهایش به آن فکر کرده بود که ملکه ذهنش شد .

بعد رفتن آرمان پری سیما به محیصا نزدیک تر شد دست او را در دستش گرفت.

—می دونم تو رها نیستی. ولی باهاش کنار بیا اون خوشبختت می کنه. نذار با ناسازگاری هات خسته بشه و ردت کنه بری، با اون باشی بهتر از اینه که...—

با دیدن اشک های او سکوت کرد و سرش را پایین انداخت .  
بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

—اولش که اومدم تو شوکه شدم دیدمت، ولی از چشم هات فهمیدم تو رها نیستی. رها از چشم هاش عشق می بارید رنگ

چشم هاتونم با هم فرق داره .

آرمان لنز همون رتگ و گرفته و گفته باید اون و بذاری.  
درسته سخته جایگزین کسی شی، ولی همین که دوست داره هودش کلی ارزش داره. پاشو زودتر آماده شو. معطلش نکن نمی دونم روی قشنگش رو بهت نشون داده یا نه. اگه ندیدی بهتره نبینی پس پاشو.  
محیصا آهسته بلند شد سمت کشوی لباس ها رفت لباس زیر و حوله برداشت و سمت حمام رفت.

— کمک نمی خوای؟

فقط سرش را به طرفین تکان داد و وارد حمام شد .  
چند دقیقه ای زیر دوش ماند. دوست داشت تا قیام قیامت زیر آن آب بماند. دوست داشت وقتی آب را می بست این بازی هم تمام شده باشد و مهرداد را روبرویش می دید. ولی اینطور نشد.  
آتقدر از خودش بیزار بود که دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.  
با صدای در بی حوصله آب را بست و حوله دور خود پیچید لباس زیرش را پوشید و بیرون رفت.

— ترسیدم دختر چیکار می کردی اون تو؟

نیشخند زد و بالاخره زبان باز کرد.

— نترس هر چیزی که بشه باهاش خودکشی کرد و ازم دور کرده.  
پری سیما سری از تاسف تکان داد.

— بیا بشین.

همان کاری که گفت را انجام داد.

پری سیما با ذوق آینه را پوشاند و دست به کار شد. فکر می کرد او هم مانند دختران دیگر از زیبایی و لباس عروس به وجد می آید. چند ساعتی کارش طول کشید ولی در پایان او را واقعا شبیه پرنسس ها درست کرده بود.

یک آرایش ملایم با موهای فرو بلند. لباس عروسش پوشیده و زیبا و یقه سه سانتی و با آستین بود .  
دنباله لباسش خیلی بلند و سنگین بود ولی خیلی زیبا جلوه می داد.  
پری سیما با دیدنش لبخند زد و او را در آغوش کشید.

— دلم نیومد بغلت نکنم شبیه فرشته ها شدی. مطمئن باش آرمان خوشبختت می کنه لبخند بزنی و بذار خاطره خوب از جشنت تو ذهنت بمونه. ببین خودت رو مثل ماه شدی .

پارچه روی آینه را گرفت.

محیصا بغض کرد و اشک در چشمانش جمع شد چقدر جای مهادش خالی بود چقدر دلش روشن بود که او می آید و او را نجات می دهد. چقدر دلش می خواست او الان کنارش بود و لباس را در تنش می دید و قربان صدقه اش می رفت.

— خیلی دوستم داره که صبر نکرد تا پاهام خوب شه؟ من باید با این پا تو جشنش شرکت کنم؟ اون یه خودخواه عوضیه که ناموس مردم رو داره به عقد خودش در میاره .  
تو اگه جام بودی لبخند می زدی؟ وقتی دلت پیش کس دیگه ست؟ وقتی شوهر داری و متعلق به اونی بازم لبخند میزدی؟

او فقط با تاسف سر تکان داد و وسایلش را جمع کرد. موقع رفتن سمتش برگشت.

— منم مثل تو به اجبار شوهر کردم فقط یه فرقی بین ازدواج من و تو هست. منم زن یه مرد ثروتمند شدم اونم تو سن چهارده سالگی فقط برای فرار از خونه حاضر شدم با یکی که سن بابام بود ازدواج کنم. چون تعدادمون زیاد بود بابام نمی تونست خرج هممون رو بده یکی یکی شوهرمون داد.  
تازه مرتیکه نه من و می خواست نه براش ارزش داشتیم. یکم که از زندگیم باهاش گذشت من و سپرد دست آرمان و رفت.

آرمان مرد بود مردونه بهم کمک کرد تا آرایشگری یاد بگیرم بهم خونه داد، ماشین داد هوام رو داشت ولی حتی یکبار خواسته نا به جا ازم نداشت.

اون تو رو دوست داره به این دید نگاه کن که شاید تو قسمت اون مرد نبودی شاید خدا برات اینو خواسته. شنیدم صیغه اون مرد بودی اگه دوست داشت که صیغه ت نمی کرد. اونم یکیه مثل بقیه مردا هیچ مرد خوبی روی زمین نیست. پس بی خیال شو و زندگی کن و لذت ببر از جوونیت و زیبایییت. اون چون رها رو دوست داشت شک نکن تو هم می شی سوگلی این قصر و میشی ملکه آرمان اون تو رو روی چشم هاش نگه می داره.

محیصا عصبی فقط ناخن در کف دستش فرو می کرد دوست نداشت در مورد زندگی اش چیزی به او بگوید. برایش حرف های آنها مهم نبود. او که می دانست مهادش یک مرد واقعی ست.  
بعد رفتن پری سیما محیصا پشت پنجره ایستاد اشک گوشه چشمانش را پاک کرد و نیشخند زد.

—می جنگم، می تازم، ولی هیچ نیستم. انگار در زندگی ام چیزی به نام خوشی نیست.  
انگار سر خط اول ایستاده ام و زندگی استارت نمی زند.  
روشن شو حرکت کن، من از ایستادن در یک نقطه بیزارم.

با صدای در اشکش را پاک کرد .  
با صدای پایی که نزدیکش می شد آب دهانش را با صدا پایین داد .  
هر لحظه صدای قدم ها آهسته آهسته نزدیک و نزدیک تر می شد.  
دستی روی سرشانه اش نشست. تنش لرزید آرام رو برگرداند با دیدن شخص روبرویش مات مانده بود.  
اشک پشت هم گونه اش را خیس می کرد و لبخند هم روی لب هایش جا خوش کرده بود .

—تو... تو ... چجوری اومدی؟ یعنی ...

با کشیده ای که روی گونه اش نشست انگار از خواب خرگوشی بیدارش کرده بود. واقعا در رویا بود احساس می کرد مهراد روبرویش ایستاده و با لبخند نگاهش می کند.

—احمق تو لیاقت محبتم رو نداری، می دونم باهات چیکار کنم. هه، اون آشغالم خورش رو می ریزم تا درس عبرت شه برات که من و جا اون نبینی گند زدی به جشنمون عوضی آشغال .

خواست از اتاق بیرون برود که محیصا جلوی او ایستاد و به سختی توانست با آن درد پایش جلوی او زانو بزند.

اشک ریخت و التماس کرد.

نمی خواست حرف بزند ولی سکوت را شکست و به پای او افتاده بود تا از مهرادش بگذرد .

—تو رو خدا آرمان باهات کاری نداشته باش من مال تو می شم دیگه امشب همه چی تموم میشه. قول میدم بهش فکر نکنم قول میدم.

آرمان دست در موهایش کشید. خیلی عصبی بود پاهایش را کشید و خواست از کنارش بگذرد. ولی محیصا دوباره پاهایش را گرفت و با التماس فقط از او می خواست او را ببخشد و کاری با مهراد نداشته باشد.

—اگه قراره بهش فکر نکنی برات چه فرقی می کنه مرده یا زندش؟

محیصا آب دهانش را با صدا پایین داد.



فقط بخاطر مادرش اگه اون بلایی سرش بیاد مادرش میمیره اون غیر مهراذ کسی رو نداره خواهش می کنم  
آرمان بخاطر من.

انگار آرام شده بود جلو پاهایش زانو زد و سرش را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد .

همیشه مطیع باش بذار منم آروم باشم می دونی که دوست دارم. پس اینجوری اشک نریز، باهات کاری  
ندارم هم بخاطر تو هم بخاطر مادرش ولی وای به حالت حتی به اشتباه اسمش رو بیاری فاتحه ش رو باید  
بخونی اونم جلو چشمت شیرفهم شد؟

محیصا فقط سر تکان داد از دیوانه ای چون او هیچ کاری بعید نبود .

بلند شو تا آرایش خراب نشد. واقعا پری سیما گل کاشته.

انگار نه انگار تا حالا داشت او را تهدید می کرد انگار آبی ریخته بودند روی آتش. اشک های او را پاک کرد و  
دستش را در دستش فشرد .

بریم که مهمون ها منتظرن فرشته رو ببینن .

یه چیز ازت بخوام؟

چی؟

قول میدی عصبانی نشی؟

آرمان لبخند زد و با دو دستش صورتش را در دست گرفت.

اگه قراره عصبی شم نگو چون عصبی شدنم دست خودم نیست.

محیصا ترسید حرفی نزد جلوی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید. چشمانش سرخ شده بود ولی آرایشش  
همانطور مانده بود. دستی به لباسش کشید و تور روی سرش را جلوتر کشید چقدر برایش سخت بود موهایش  
را نامحرم می دید.

ولی کاری نمی توانست بکند مانند عروسکی که به دست کودک تخس و زبان نفهم افتاده باشد. دستش را در  
دست آرمان گذاشت و خواست به ساز او برقصد. بخاطر جان مهراذ هم که بود باید او را فراموش می کرد .  
با پاهای لنگانش با کمک آرمان با هم از پله ها پایین رفتند. جمعیتی که پایین جمع شده بودند همه شوکه

شده فقط به محیصا خیره شدند. آرمان با غرور دستان محیصا را فشرد و لبخند زد .  
با صدای پری سیما همه به خودشان آمدند.

—چرا ماتتون برده دست بزنیید به افتخارشون.

همه دست زدند و تک تک نزدیک شان شدند و تیریک گفتند. تنها کسی که هنوز مات مانده بود و با نفرت به  
محیصا خیره شد یکی از نزدیک ترین دوستان آرمان بود.

آرمان بعد خوش آمدگویی با همه نزد سهراب رفت.

سهراب لبخند مصنوعی زد و آرمان را در آغوش کشید. به محیصا هم خیره شد و دستش را طرفش دراز کرد.

—دوشیزه رها مثل همیشه زیبا و دلنشین ظاهر شدین باعث افتخار دوباره دیدنتون.

محیصا لبخند زد.

—مرسی ولی انگار خوشحالیتون از ته دل نیست. چیزی ناراحتتون کرده؟

آرمان مشکوک به سهراب نگاه کرد. سرخ شد و سرش را تکان داد.

—نه، نه اصلا مثل همیشه دقیق و باهوشی، درسته ناراحتتم ولی دلیلش دیدن روی ماه شما نیست. ناراحتیم

برای دوست بی معرفتمه که تو این همه سال تو رو از منی که رفیقش بودمم قایم کرد. به همه گفته تو

خودکشی کردی غیر قابل باور بود ولی آرمان نقشش رو خوب بازی کرد طوریکه همه باورشون شد.

محیصا تیز بود می دانست یک چیزهایی زیر سر آن پسرک بود. از لحظه ورودشان ناخودآگاه چشمش به او که

گوشه سالن کز کرده بود با نفرت به آنها خیره شده بود افتاد. کنجکاو شد که بداند برای چه از آرمان کینه به

دل دارد شاید هم از رها ...

بعد احوالپرسی با همه سمت جایگاهی که مطلق به آن ها بود رفتند و نشستند. عاقد خطبه عقد را شروع

کرد. عقد او با تمام عقد های که می دید فرق می کرد. حتی از او شناسنامه هم نخواستند .

محیصا با چشمان بارانی اش دنبال ناجی اش می گشت فقط یکبار دیگر مانده بود تا عاقد خطبه بخواند، باید

جواب می داد دستانش می لرزید حتی صدایش هم لرزان شده بود .

دامن لباسش را فشرد درد پاهایش انگار چند برابر شده بود .

با آیا وکیلیم عاقد همه سکوت کردند. با کمی دقت می شد صدای ضربان قلبش که ریتم نامنظمی داشت را

شنید.

آرمان دستش را فشرد محیصا به خود آمد.

—آرمان خان عروس خانم زیر لفظی می خوان.

آرمان لبخند زد و خم شد از زیر میز سرویس جواهری را برداشت و باز کرد روی پای او قرار داد. وقتی عکس العملی از او ندید دستش را در دست گرفت و فشار داد محیصا بی توجه به دور و اطرافش بله گفت... جمعیت در آنجا فکر کردند در جواب عاقد بله گفت. سکوت شکست همه دست زدند او اشک ریخت همه خوشحال بودند او غمگین. باورش نمی شد او اصلا حواسش آنجا نبود این عقد را قبول نداشت. دوست داشت فریاد بزند و همه را به سکوت دعوت کند ولی صدایش در گلو خفه شده بود. آنقدر فکرش درگیر بود که حتی متوجه غیبت آرمان و نزدیکی سهراب نشد. سهراب دقیقا کنارش ایستاد و در گوشش آرام گفت:

—خوشحال نیستی نه؟ نبایدم باشی تو باعث بدبختیشی اوندفعه هم بهت گفتم آرمان زیاد نمی مونه به همین زودی ها می گیرنش سرش میره بالای دار نمی دونم چجوری نجات پیدا کردی! باور کردنی نیست اون همه خونی که ازت رفته بود هر کی دیگه بود صد در صد مرده بود. یه چیز این وسط با عقلم جور در نمیاد خودم نبضت رو گرفتم حتی برای اطمینان گذاشتم یه شب از مرگت بگذره تا صد در صد خیالم راحت شه که رفتی اون دنیا ولی چطور ممکنه ...

محیصا مات مانده بود و خشک شد باورش نمی شد این حرف ها را شنیده باشد. پس اشتباه حدس زده بود. او یک دردی داشت که به آنها با نفرت خیره شده بود با نزدیک شدن آرمان سهراب لبخند زدولی آرام هنوز در گوش محیصا پیچ پیچ می کرد..

—وای به حالت یک کلام در مورد موضوع امشب حرف بزنی. البته بچه خوبی هستی از حرف هایی که بهت زدم چیزی نگفتی، سکوتت خوبه، البته برات گرونم تموم میشه حرف بزنی یادت که نرفته اگه اون فیلمی که ازت دارم رو ببینه خودش زنده به گورت می کنه مگه نه؟

آرمان کنار محیصا ایستاد گونه اش را بوسید

—چی می گی در گوش خانمم؟ یه لحظه تنهات گذاشتم برو وسط یه تکونی بده خیر سرت برادری.

آرمان وقتی دست محیصا را گرفت شوکه شد چانه اش را بالا آورد و نگاهش کرد.

—سردته عشقم؟

سهراب با نیشخند نگاهش کرد.

—داداش سخت نگیرحتما از خوشحالی فشارش افتاده. بیا بریم با هم وسط بدون تو که صفایی نداره.

محیصا با نفرت در چشمانش خیره شد و با دندان های قفل شده گفت.

—آره فشارم افتاده هر کی دیگه بود هم فشارش می افتاد .

آرام طوریکه فقط سهراب بشنود سرش را نزدیک برد.

—خیلی مواظب خودت باش، خیلی زود فشار تو هم میفته خیلی زود .

سهراب به وضوح رنگش پرید.

—چتونه شما باز که خروس جنگی شدین! چی شده سهراب رنگت شده رنگ دیوار.

—مثل همیشه نیش زبونش ناک اوتم کرد. درست مثل بچگی هاشه همیشه واسه چزوندنم هر کاری ازش

ساخته بود انجام می داد الانم کم نیاورد با یه شوخی من خشن شد و نیش زد.

آرمان با اینکه به رفتارش مشکوک شده بود ولی به ظاهر خندید و دست روی شانه هایش گذاشت.

—حقته پسر صد دفعه گفتم انقدر بهش گیر نده تو گوشت نمیره پس حقته هر چی بشنوی بدو برو وسط.

—خانمت نمیاد.

آرمان با چشمان عاشقش به او خیره شد.

—نه پاهاش درد می کنه.

محیصا نیشخند زد و روی صندلی نشست.

—کاش زودتر این مسخره بازی ها تموم شه پاهام درد می کنه کلافه م.

آرمان آرام خم شد و در گوشش گفت:

—یکم بشین می ریم اتاقمون قرار از امشب پیش خودم باشی میشم مسکنت دردت رو آروم می کنم عزیزم .

آرمان با او حرف میزد ولی تمام حواسش پی سهراب بود .

محیصا از ترس زبانش بند آمده بود اصلا به این فکر نمی کرد قرار است بعد این نمایش ساختگی و بچگانه چه اتفاقی رخ دهد. در یک اتاق با او قطعاً قلبش می گرفت و می مرد. البته مرگ یکی از آرزوهایش بود .

\*\*\*\*\*

مهمان ها یکی یکی سمتشان آمدند و تبریک گفتند. محیصا لبخند مصنوعی روی لب هایش بود. دلش نمی خواست دیگر تنها بماند. دوست داشت این جشن ادامه داشته باشد از تنهایی با آرمان خوف داشت. بعد رفتن آخرین مهمان روی صندلی تشست و به روبرویش خیره شد.

—سهراب بهت چی گفت؟

—سر در نیاوردم از حرف هاش چون اصلا توجه ای به حرفاش نکردم.

—دروغ نگو عصبانیتت پس واسه چی بود؟

—من رها نیستم که شناختی از اون آقا داشته باشم پس انقدر بهم گیر نده .

—ببین محیصا یا مثل بچه آدم می گی چی گفت یا کاری می کنم امشب بدترین شب زندگیت شه .

—تو خیلی وقته بدترین شب زندگیم رو برام رقم زدی دیگه بدتر از اینم مگه هست؟

محیصا سکوت کرد آرمان خواست چیزی بگوید که با آمدن نیره سکوت کرد. نیره جلو آمد و سرش را پایین انداخت .

—آقا اگه کاری ندارید برم اتاقم .

محیصا با دیدن او اشک در چشمانش جمع شد ولی سرش را پایین انداخت تا خود را لو ندهد. حال نیره بهتر از او نبود. درست از آن روز کزایی هم را تدیده بودند. یعنی آرمان این اجازه را نداد.

—به خانم کمک کن تا بره تو اتاقم بعد می تونی بری تو اتاقت .

محیصا اشک مزاحم گوشه چشمش را پاک کرد و بلند شد. با کمک نیره پله ها را بالا رفت. نیره می دانست در آن اتاق دوربین است برای همین آرام در گوشش گفت:

—حواست باشه تو اتاق دوربینه. می دونم حالت خوب نیست ولی بخدا نمی تونم برات کاری کنم شرمندتم.  
محیصا صدایش می لرزید دستش را فشرد.

—دیگه تموم شد از امشب تو جهنم واقعی زندگیم رو با شیطان صفت ترین مرد شروع می کنم. شرمنده نباش من بی عرضه بودم تو در حقم خواهی کردی .

وارد اتاق شدند محیصا با دیدن اتاق به آن بزرگی و زیبایی هیچ عکس العملی نشان نداد حتی برایش مهم نبود نگاهی به دور تا دور اتاق بی اندازد. روی تخت نشست و تور را از سرش در آورد. نیره کمک کرد تا لباسش را از تنش در بیاورد بعد جدا کردن سنجاق ها از سرش سمت کتو لباس ها رفت.

—بلوز شلوار بهتون بدم.

محیصا سرش را به طرفین تکان داد.  
—می خوام دوش بگیرم تو برو.

نیره با چشمان غمگینش به او خیره شد و سر تکان داد از اتاق بیرون رفت. محیصا به سختی بلند شد و نایلونی دور گچ پاهایش کشید و وارد حمام شد انگار یک بار چند تنی را از روی او گرفته بودند سبک شده بود .

حوله تنپوشش را پوشید و بیرون آمد خدا رو شکر کرد که آرمان هنوز وارد اتاق نشده بود. سریع لباسش را پوشید و حوله کوچکی دور موهایش پیچاند. با صدای در هول شد. اخم کرد و روی تخت نشست.  
آرمان لبخند زد و برق را خاموش کرد فقط چراغ کوچک کنار تخت را روشن گذاشت .

—بهم نگاه کن.

محیصا به اجبار سرش را بلند کرد .

کت شلوار مشکی و خوش دوختی تنش بود با پیراهن سفید که پاپیون داشت. از سر شب به او دقت نکرد چون برایش مهم نبود الان هم به اجبار سر بلند کرد.  
اگر اخلاقت خوب بود قطعاً دختران زیادی خواهانش می شدند. چون صورت مردانه و زیبایی داشت که دل هر دختری را می برد .

—چیه دلت رو بردم؟  
نیشخند زد

—دلم رو بردی؟ تو!؟ هه، خوش خیالی

—مهم نیست بالاخره عاشقم میشی بهت قول میدم. حالا از اینا بگذریم نگفتی سهراب بهت چی گفت.  
محیصا لبخند زد

—چرا از خودش نمی پرسی مگه داداش نیست؟

آرمان کتش را در آورد و دکمه پیراهنش را باز کرد آن را هم در آورد نگاهش به محیصا بود دستش سمت کمر بندش رفت. که محیصا رو برگرداند.

—یعنی چی این کارت خب برو جای دیگه عوض کن .  
با پایین آمدن تخت ضربان قلبش تندتر شد. آرمان روی تخت نشست و او را از پشت در آغوش کشید.

—مگه من و تو محرم هم نیستیم هوم؟ زن و شوهریم دیگه این ناز کردنت واسه چیه؟

بغض کرد و آب دهانش را پایین داد دستش را از دورش جدا کرد و سمتش برگشت سعی کرد به او نگاه نیاندازد.

—اگه بهت بگم سهراب چی گفت تو باهام کاری نداری؟

کمی فکر کرد و چانه اش را خاراند.

—بستگی داره چقدر مهم باشه.

محیصا به خود جرات داد و به چشمانش خیره شد.

—انقدر که پای رها وسط باشه.

آرمان اخم کرد. عصبی دستش را در دست گرفت و فشار داد .

—یعنی چی درست حرف بزن ببینم چی می گی؟  
محیصا آخی گفت و دستش را از دست او آزاد کرد و ماساژ داد.

—وقتی از پله ها رفتیم پایین تنها کسی که نگاهش با نفرت بود نه تعجب سهراب بود. اون یجور نگاه می کرد که انگار ارث باباش رو ازمون می خواست. وقتی تو تنهام گذاشتی یه چیزهایی گفت که ترسوند من رو تو وقتی برگشتی رها رو دیدی؟ یعنی ...

—جون بکن.

—جنازه اون رو دیدی؟

آرمان اشک در چشمانش جمع شد. موهایش را در دست گرفت و اشک ریخت اصلا دست او نبود یاد لحظه ای افتاد که با ذوق وارد خانه شد وسط خانه جنازه رها را که پارچه سفید رویش کشیده بود دید تمام سوغاتی که برایش خرید از دستش افتاد، خود را بالا سر او رساند وقتی پارچه را کنار زد انقدر عربده کشید و گریه کرد که از حال رفت.

با یاد آن روز دوباره داغ دلش تازه شد و چند قطره اشک روی گونه اش چکید. محیصا دلش سوخت اشک های او را پاک کرد آرمان با تعجب نگاهش کرد. ولی با همان لحن قبل پرسید.

—آره دیدم که چی؟

—هیچ وقت دنبال اونیکه خبر بهش رسوند که تو مردی گشتی؟

—تو رو به جدت قسم یه کلام بگو سهراب چه زری زد این سوالا چیه می پرسی رفتی رو مخم.

—آرمان اونی که به رها خبر رسوند که تو مردی سهراب بود .

کمی مکث کرد.

—اون حتی یه مدرک از رها داره که گفته اگه تو ببینی امکان داره رهارو زنده به گور کنی. یعنی فکر می کرد من رهام بهمم گفت اگه کلامی در مورد اتفاقات گذشته برات بگم با مدرکی که از رها داره امکان داره زنده به گورش کنی .

آرمان سریع بلند شد لباسش را تن کرد و با خشم سمت محیصا خم شد.



—وای به حالت آگه دروغ گفته باشی پوستت رو می کنم.

—من دروغی نگفتم. من باید از کجا می دونستم که رها خودکشی کرده! اون حتی بهم گفت نبض رها رو گرفنه و وقتی مطمئن شد مرده بازم بیست و چهار ساعت صبر کرده که خیالش کامل راحت شه از مردنش .

آرمان عصبی فریاد کشید و آینه ی روبرویش را خورد کرد محیصا ترسید سکوت کرد و فقط به او که مانند دیوانه ها عربده می کشید و بد و بیراه می گفت خیره شده بود.

—بخدا خونش رو می ریزم می کشمش حروم... آشغال رو.

آنقدر به در و دیوار مشت زده بود که دستش خون ریزی کرد محیصا بلند شد و از کشو شالی برداشت لنگان لنگان نزدیکش شد. آرام دستش را گرفت و شروع کرد به بستن دستش.

—چرا اینجوری می کنی؟ همش می خوای همه رو بکشی خب برو بپرس چرا اینکارو کرد. شاید....

—هیس هیچی نگو.

آرمان روی زانو نشست و با دو دست گوش هایش را گرفت .

—اون خودش بین من و سهراب من و انتخاب کرد. اون کینه شتری احمق بخاطر اینکه رها اون و پس زد ازش انتقام گرفت. بخدا می کشمش زنده ش نمی ذارم.

در چشمان محیصا خیره شد. محیصا دلش سوخت چشمانش مظلوم شده بود حتی چهره اش مانند کودکی شده بود که نیاز به محبت و حمایت داشت.

دستش را جلو برد تا دستش را بگیرد ولی می لرزید دوباره دستش را عقب کشید. یک لحظه احساس کرد که او مهربادش است او هم وقتی ناراحت بود چشمانش مظلوم میشد. لبخند تلخی زد و سرش را در آغوش کشید. آرمان صدای گریه اش بلندتر شد.

—چرا باهام این کار و کرد اون که دید من دوستش داشتم دید اون عشق زندگیم بود چرا؟

یهو محیصا را کنار زد و بلند شد با دو از خانه بیرون رفت. با صدای عربده های او همه نگهبان ها پشت در ایستادند و با دستور او حرکت کردند. محیصا تازه به خود آمده بود که چکار کرد .

لعنتی به خود فرستاد و از اتاق بیرون رفت.

آن شب تا صبح محیصا در اتاقش راه رفت و به خود بد و بیراه گفت. حتی شماره ای از آرمان نداشت که بداند

چه کرده و کجاست! نیره سعی داشت آرامش کند ولی نمی توانست. همش خود را مقصر می دانست و از خدا می خواست بلایی سر کسی نیاید.

\*\*\*\*\*

دو روز از رفتن آرمان گذشته بود کسی از او خبر نداشت. محیصا چشمانش به در بود تا خبری از او به دستش برسد. ولی دریغ از یک خبر کوتاه. نیره ظرف میوه را روی میز گذاشت و لبخند زد.

— چیه باز تو همی؟

محیصا شانه بالا انداخت. کسل گفت:

— خبری نشد؟

نیره نیشخند زد و سرش را به طرفین تکان داد.

— چرا سهراب مُرد.

محیصا هین بلندی کشید و با ترس به او خیره شد.

— آرمان این کار و کرد؟

— میگن خودش خودکشی کرده ولی این امکان نداره مطمئنم آرمان مجبورش کرده.

— یا خدا، پس آرمان کجاست؟

نیره شانه بالا انداخت

— نمی دونم یه چند وقت گم و گور میشه تا آب ها از آسیاب بیفته بعد خودش رو نشون میده.

محیصا اشک ریخت و یاد شبی افتاد که سهراب را دید.

— همش تقصیر من بود واسه نجات خودم اون رو به کشتن دادم خدا لعنتم کنه چطور می تونم خودم رو

ببخشم.

نیره او را در آغوش کشید و سرش را نوازش کرد .

—بالاخره می فهمید چند ساله دنبالش بود پس انقدر خودت رو اذیت نکن .  
با صدای در نیره سریع از او فاصله گرفت و کنارش ایستاد محیصا اشک هایش را پاک کرد ولی سرخی  
چشمانش او را لو می داد.

آرمان با حال خراب وارد خانه شد با دیدن محیصا سرش را به طرفین تکان داد و روی پله نشست.

—می خوام امشب یه داستان برات بگم. داستان سه رفیق سه دوست و سه هم محلی،

رفیق بچه گی هام بود. من و رها و سهراب تو یه کوچه زندگی می کردیم.

سهراب از بچه گیش حسود بود هر وقت رها پیشم میومد و شکایتش رو می کرد اون رو کفری تر می کرد.  
هر سه تامون بچه پایین شهر بودیم. هیچی نداشتیم بخوریم، مامانم خونه مردم کار می کرد. مادر رها سبزی  
خورد می کرد و می فروخت. مامان سهراب هم ربیع و لواشک درست می کرد می داد به سهراب تا بفروشه. ما  
سه تا رفیق صنیمی بودیم تو محل هیشکی جرات نمی کرد نزدیکمون شه. این اجازه رو نداشت. همه چی تو  
بچه گی خوب بود. وقتی بزرگ شدیم انگار تازه مشکلات شروع شد تازه فهمیدم این بی غیرتی مادر آدم کار  
کنه. بابای من که هیچ وقت خدا خونه نبود. سهرابم که پدر نداشت، سر ساختمون برق گرفتتش و مرد .  
رها هم باباش تو یه شرکت آبدارچی بود. رها هر چی بزرگتر می شد خوشگل تر و تو دل برو تر می شد  
وابستگیش به من خیلی زیاد بود. منم دوست داشتم زودتر باهانش ازدواج کنم. خب باید پول داشتم بدون پول  
که نمی شد. دوست نداشتم اونم مثل مامانمون کار کنه .

یه روز با سهراب با یکی که ساقی محل بود مواد پخش می کرد روبرو شدیم و ازش خواستیم ما هم بریم تو  
این کار .

اولش سخت بود ولی موقع پول گرفتن اونم پول زیاد عذاب وجدانمون رفع می شد. سر سه سال تونستم یه  
خونه تمیزو یه ماشین بخرم. البته سهرابم همینطور فقط تنها کسی که هنوز تو اون محل موند رها بود.  
مامانم فکر می کرد من تو یه شرکت کار می کنم. نمی دونست عامل بدبختی جوونام. ولی به جوونیم قسم  
کسی رو من معتاد نکردم همشون معتاد بودن اگه من بهشون مواد نمی رسوندم یکی دیگه می رسوند.  
انقدر تو کارم غرق بودم انقدر بی پولی بهم فشار آورده بود نفهمیدم کی تو باتلاق غرق شدم. دست و پازدم  
فایده ای نداشت فرو فروتر می رفتم.

یه روز که با سهراب رفتیم تو یه جلسه این رئیس خلافکارا جفتمون تو رویامون داشتیم سیر می کردیم. هی  
آروم به هم می گفتیم چی میشه جا اونا باشیم و تو پول غرق شیم. سهراب طماع تر بود و زودتر هم رسید به  
اون چیزی که می خواست .

ولی من می ترسیدم از اینکه آدم بکشم. یا دخترای بدبختی که آرزوشون بود برن خارج و قافل بودن از اینکه  
دست عربا میفتن از این کار بدم میومدم. من هیچ کس رو به اجبار نفرستادم دست اون بی پدر مادرا. همه

خودشون می خواستن. ولی سهراب هم مثل آب خوردن آدم می کشت هم دخترا رو گول میزد و طعمه شون می کرد یه مدت باهاشوت خوش می گذروند و خسته که می شد می فرستاد دست عربا.

تو این گیر و دار جفتمون عاشق یه نفر بودیم اونم رها بود. رهای من پاک بود معصوم بود. واسه همین ما دوتا جفتمون خواهانش بودیم. همش احساس می کردم انتخاب رها سهرابه نه من با سهراب کل کلاش بیشتر بود با اون شوخی می کرد. اصلا انگار وقتی اون بود من نبودم .

با سهراب قرار گذاشتیم حق انتخاب رو به خودش بدیم تا اون بین من و سهراب یکی رو انتخاب کنه. سهراب قبول کرد. انگار اونم مطمئن بود انتخاب رها اونه.

یه شب من و مامانم رفتیم خواستگاری شب بعد سهراب و مادرش .  
برام جای تعجب داشت رها من و انتخاب کرد و به سهراب گفت اون و همش به چشم یه برادر دوست داره نه بیشتر .

گفت از بچه گی من و می خواست و دوست داشت یکی مثل من حامی و پشتش باشه. رهای من دانشجو پزشکی بود می خواست دکتر بچه ها شه آخه عاشق بچه بود.

اشک گوشه چشمش را پاک کرد محیصا هم پا به پایش اشک می ریخت.

—سهراب اون روز برامون آرزوی خوشبختی کرد. ولی تو سرش چیز دیگه بود. نمی دونم چرا تو این همه سال یکبار فکر نکردم که اون فقط می تونست وارد خونم شه به رها نزدیک شه اصلا فکر سمتش کشیده نشد.  
چون اون و برادر می دونستم نه دشمن ولی دشمن بود یه دشمن واقعی .  
وقتی رفتم سراغش متوجه شد جریان و فهمیدم.

اونشب مثل فیلم جلو چشمش زنده شد.

اولش خودش رو زد به اون راه و گفت:

—چطور شب اول به جای بغل کردن خانمت اومدی ور دل دادلشت .

من خیلی عصبانی بودم ولی سعی کردم آروم باشم واسه همین خندیدم و کنارش نشستم .

—رها یه چیزایی گفت اومدم ببینم جریان چیه؟ چیزی بینتون بود .

یکم رنگش پرید ولی خودش رو نباخت اون دیگه یه مار افعی بود نه داداش بچگی هام.

—چی گفت؟ هر چی گفت دروغ و تهمته، اصلا می دونی چیه من اومدم در حقش برادری کنم و بهت نگم ولی حالا که می خواد خرابم کنه منم یه چیزایی رو باید بهت نشون بدم .

بلند شد سمت اتاقش رفت می دونستم اسلحه با خودش میاره واسه همین اسلحه رو آماده کردم و زیر کتم گذاشتم .

چند دقیقه طول کشید تا اومد لب تابش و رو پاهاش گذاشت و فیلم پخش شد. از رها بود. معلوم بود تو حال خودش نیست حتی تو اون حال اسم من و می آورد. سهراب براش نقشه کشیده بود با اون فیلم ادیتش می کرد.

برام گفت وقتی رها رگش زد من بالا سرش بودم اون حیوون جون دادن رهام رو دید و نجاتش نداد. منم همون کار و باهش کردم مجبورش کردم رگش رو بزنه ایستادم جون دادنش و التماس چشم هاش رو دیدم انقدر ایستادم تا تموم کرد. الان دیگه هیچ کس رو ندارم محیصا. نه رها نه سهراب نه خانواده تنهای تنها شدم تو رو خدا تو دیگه تنهام ندار. محیصا اشک هایش را پاک کرد و به زمین خیره شد.

—برو استراحت کن حالت خوب نیست.

بلند نیره را صدا زد

—نیره؟

—بله خانم؟

—ا به یکی بگو بیاد کمک کنه آقا رو ببره تو اتاقش .

نیره سر تکان داد و بیرون رفت.

آرمان نگاهش را از محیصا نگرفت.

—موندم تو چرا انقدر شبیه رهایی! نکنه تو بچه اونا باشی؟

—پاشو زیادی توهم زدی من خوانواده ای نداشتم هیچ کس رو نداشتم.

—آره خانواده رها هم بدونه دختر داشتن با به پسر دختره دیگه ای نداشتم .

با کمک یکی از خدمه ها به اتاقش رفت.

محیصا به رفتنش نگاه کرد. دلش به حال او سوخت ولی هنوز از او بیزار بود.

—پاشو برو استراحت کن. فکرت رو درگیر اینا نکن .

—رها بی تقصیر مرد دلم به حالش سوخت. ولی سهراب نه اون اگه می موند آدمای زیادی رو به گند می کشید. از این عوضی ها یکی هم کم شه کلیه.

—ولی من دلم به حال آقا سوخت واقعا تنها شد یه سهراب براش مونده بود.

—اون بود و نبودش چه فرقی می کرد؟ اون باعث بدبختیه هممون شد. درسته عذاب وجدان دارم و خودم رو مقصر مرگش می دونم ولی از مرگش ناراحت نیستم.

نیره سر تکان داد وارد آشپزخانه شد. محیصا در فکر فرو رفت. دلش برای نرگس و مهرداد و مهربونش یک ذره شده بود .

( مهرداد )

سه ماه می شد از محیصایش بی خبر بود.

کار را کنار گذاشت، با هیچ کس حرف نمی زد تنها کسی که مجوز این را داشت که به اتاقش یعنی اتاق سابق محیصا برود مهربونش بود .

اتگار قلم برگشت حال نوبت مهربونش بود که پسرکش را تر و خشک کند و دلداری دهد.  
با کمک فیزیوتراپی و عشق پسرش زود راه افتاد ولی هنوز هم با ترس قدم بر می داشت .  
مهربونش بالای سرش نشست و موهایش را نوازش کرد.

—من مادر بدی بودم، اگه بخاطر من نبود تو الان سر پا بودی و با عشقت زندگی می کردی. اون از بچه گیت که بی مادر و بی سایه پدر بزرگ شدی این از الان...

—هیچی نگو مامان، هیچی نگو خراب ترم نکن. نمی تونم از فکرش بیام بیرون.

دلنوشته هایی که موقع نبودم نوشت خنجر شده تو قلبم، آخ کاش عقدش می کردم با خودمون می بردیمش.  
چقدر گفت باهات پیام.

محکم روی پیشانی اش زد و موهای سرش را در دست گرفت. دست خودش نبود اشک هایی که روی صورتش سر می خورد.

مهرنوش دستش را در دست گرفت و بوسید نمی دانست چرا اشک هایش تمامی نداشت.

— آخه منه لعنتی چه می دونستم اون بی پدر مادر آدرسش رو پیدا می کنه. چمی دونستم....  
— نکن دردت به جونم درد عشق بدترین درد که درمونی نداره. می فهممت ولی کاری نمی تونم برات بکنم  
انگار تو سرنوشتمون مهر خورده جدایی از عشق.

— یعنی الان داره چیکار می کنه؟ کجاست؟ اون بی همه چیز باهاش چیکار کرده؟ نکنه بلایی سرش بیاره  
نکنه...

— هیس، فکر بد نکن هیچی همیشه اون خوبه خوبه مطمئن باش.  
مهرنوش او را دلداری می داد در صورتی که خود دلش آشوب بود و دوست داشت بداند او الان کجاست و چه  
می کند!

— مامان؟

— جان مامان؟

— می خوام برم بیرون دلم پوسید تو خونه.

مهرنوش خوشحال شد لبخند زد و سر تکان داد.

— قریبون قدت برم آره مادر باید بری تو که تو خونه بشینی چیزی درست نمیشه محیصا هم وقتی برگرده  
همون مهرداد قبل رو می خواد نه این مهرداد پژمرده.

به سختی از جایش بلند شد مهرنوش را در آغوش کشید و صورتش را بوسید.

— چه خوبه که کنارمی و باهام حرف میزنی اگه نبودى تا حالا صدمبار خودم و کشته بودم.

مهرنوش او را از خود جدا کرد و در چشمانش خیره شد چشمانی که او را یاد هامونش می انداخت. انگار همان  
چشم ها بود. مخصوصا الان که چشمانش معصوم و پر از عشق بود انگار خود او جلوی رویش نشسته و با او  
حرف می زد.

— هیچ وقت از مرگ حرف نزن به خداوندی خدا قسم چیزیت بشه من دق می کنم.

—خدانکنه، پاشو برو استراحت کن.

مهرنوش بی مقدمه پرسید

—مهراډ دیگه نماز نمی خونی؟

مهراډ اخم کرد و سمت کشو لباس هایش رفت.

—نه

—با خدا قهر کردی؟ اونیکه از بچگی تنها کست بود کسی که درد و دلای رو بهش می گفتی! خودت مگه انتخابش نکردی؟! حالا براش شرت گذاشتی؟

—ولم کن مامان نمی خوام دیگه. اشتباه می کردم لطفا ادامه ندید.

—چی رو اشتباه می کردی دوست داشتن کسی که از همه کس بهت نزدیک تره حتی از نفسات؟ بلند داد زد.

—بس کن مامان تو رو جان مهراډ هیچی نگو.

مهرنوش لبخند زد و بلند شد سمت در رفت.

—پس هنوز دوستش داری! پس از خودش بخواه.

تنها رفیقی که بدون منت، بدون چشم داشتی، رفاقت رو در حقت تموم می کنه نذارش کنار باهاش قهر نکن خودت یه روز بهم گفتی بین حکمتش چیه که این اتفاق برات افتاد. حالا من بهت می گم، بین حکمتش چیه که این اتفاق افتاد شک نکن حکمتی توش هست.

مهرنوش بیرون رفت و مهراډ خشک شده مانند مجسمه جلوی کمد لباسش ایستاد. دستش مشت شده بود چشمانش بارانی لباس های دستش را روی تخت پرت کرد و روی زمین نشست .

آنقدر کلافه بود که نمی دانست چه کند. بلند شد سمت حمام رفت ریش هایش را اصلاح کرد و خود را در آینه دید. نیشخندی به خود زد و خوش خیالی به خود چسباند.

دوش مختصری گرفت و بیرون آمد. سمت کمد لباس هایش رفت کت شلوار مشکی اش را بیرون آورد و تنش کرد موهایش را سه شوار کشید و شانه کرد. ادکلن را روی لباسش خالی کرد .

\*\*\*\*\*



برای اولین بار بعد سه ماه وارد شرکت شد منشی به احترامش ایستاد سر تکان داد و طرف اتاقش رفت.  
هنوز چند دقیقه از نشستنش نگذشت که حمید بدون در زدن وارد اتاق شد.

— به به ببین کی اینجاست! راه گم کردی داداش بلد بودی آدرس اینجا رو؟

مهراد بی حوصله پوشه جلو رویش را باز کرد.

— نمک نریز حوصله ندارم. برو به کارت برس. راستی سر ساختمون اسلامی رفتی؟

— آره رفتم. مهراد؟

همانطور که سرش پایین بود جواب داد.

— بله؟

— خبری از نامزدت نشد؟

مهراد سعی کرد خونسرد باشد ولی مگر می شد نام محیصا بیاید و او خونسرد باشد.

— نه، می تونی بری.

حمید اخم کرد و در فکر گرفت.

— ببین من یه آشنا دارم یعنی کل خلافکارا و دزدا و چمی دونم از هر کی که یه کار کوچیک خلاف انجام

داده تا اونیکه گنده گنده هاشه رو می شناسه می خوام بهش بگم ببینه شاید...

مهراد با تعجب سر بلند کرد.

— یعنی از پلیس ها بهتر می شناستشون؟

حمید کمی فکر کرد و سرش را تکان داد.

— آره بخدا اصلا بهت میگم یک هفت خطه با همه هم تریپ رفاقت داره.

— من می تونم ببینمش؟ اصلا کجاست میشه رفت پیشش؟ آدرسی ازش داری؟

—آره می گم که رفیقمه. کیفم رو یه بار زده بود از همونجا رفیق شدیم یعنی ماجرا داره می دونم حوصله شنیدنش رو نداری خواستی می برمت پیشش .

—همین الان بریم بهش زنگ بزن ها؟

حمید چانه اش را خاراند و لب به دندان گرفت.

—باشه بهش زنگ میزنم می ریم پیشش .

بلند شد و از اتاق بیرون رفت مهرداد کتش را تن کرد و دست در موهایش کشید کمی در اتاق راه رفت تا او بیاید.

با صدای در سمتش برگشت.

—مردی چی شد پس؟

— بریم دیگه تا اونجا کلی راهه، راستی شرکت و به کی می سپری؟

مهرداد از اتاق بیرون رفت نگاهی به در اتاق لطفی کسی که بیشتر از همه به او اعتماد داشت انداخت. سمت در رفت و تقه ای به در زد. با بفرماییدش داخل اتاق رفت.

لطفی با تعجب به مهرداد نگاه کرد سابقه نداشت که او به اتاقش بیاید. به احترامش ایستاد.

—بفرمایید آقای لطفی، می خوام امروز هوای شرکت رو داشته باشی نه من نه آقای نیک فرجام نیستیم.

—من... آخه...

—آره کاری نیست گفتم شاید کسی بیاد در نبود ما شما جواب بدید .

—چشم حتما.

مهرداد لبخند زد و خسته نباشید گفت از

اتاق بیرون آمد لطفی هنوز در شوک بود .

حمید سمت آسانسور رفت و مهرداد پله ها را دو تا یکی پایین رفت .

—نفله خب این لامصب رو واسه چی گذاشتن.

حمید زودتر رسید کنار ماشین ایستاد. او را وقتی نفس نفس زنان دید سری از تاسف برایش تکان داد. بی توجه به حمید در ماشین را باز کرد و نشست حمید هم سوار شد و آدرس را گفت او حرکت کرد . آدرسی که داد پایین شهر تهران بود .

—ای کاش می گفتم بیاد شرکت.

مهراد چپ چپ نگاهش کرد.

—میومد نگفتی؟

—نمی دونم شاید میومد! یعنی چرا نیاد؟

راستش رو بخوای ترسیدم یه وقت نقشه ای واسه شرکت بکشه.  
نیشخند زد و خاک بر سری نثارش کرد .

—خاک بر سرت وقتی انقدر بهش اعتماد نداری چرا باهاش رفیقی؟

—خب بابا تو خیلی سالمی باهات رفیقم! همه رفیقام یه مشکلی دارن دیگه

— آشغال داغون ببین به کی می گه مشکل دار.

—باشه بابا اصلا تو خوب تو با مرام ما اینیم رفیقامون همه چپل چلاغ و داغونن مثل خودمون اصلا پشیمون شدم دور بزن به تو خوبی نیومده .

—خفه شو بابا شنقل واسم زبون باز کرده.

حمید بلند خندید.

—دمت گرم چه چیزایی یاد گرفتی حالا این شنقل چی هستی.

—موجودی که کنارم نشسته.

حمید دوباره خندید.

—هی خدا شکر آخه داش کریم آدم قحطی بود تو این بنده مفلس و سنگی بی ادب رو آفریدی؟ قربون حکمتت که نمی دونم خلقت این موجود چندش چه حکمتی داشت .

(محیصا)

دو ماهی میشد که حال و روزش خوب نبود گوشه گیر و منزوی شده بود. حوصله هیچ کس را نداشت. درست از شبی که آرمان به اجبار از او خواست که همبسترش شود او انگار مرد و دیگر زنده نبود . نیره با سینی غذا وارد اتاقش شد. با دیدنش دلش گرفت. سمت تختش رفت و کنارش نشست. وقتی دستش را در دست گرفت از حرارت گرمای دستش اخم روی پیشانی اش نشست. سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت با ظرف آب ولرم کنارش برگشت. پاشویه اش کرد. ولی تبش پایین آمدنی نبود .

از بس به آن شب لعنتی فکر می کرد حال و روزش این شده بود.

آن شب مثل همیشه محیصا روی تخت دراز کشیده بود که آرمان وارد اتاق شد.

—سلامت رو خوردی؟

محیصا آرام سلام کرد.

—من باید یادآوری کنم که سلام کتی؟

—باز چی شده که دنبال بهونه ای؟

—بهونه؟ بهونه ی چی؟ گفتم سلام کنی این میشه بهونه گیری؟

—می خوام بخوابم تموم شد حرفات.

آرمان خیره نگاهش کرد و لبخند زد نزدیکش شد و روی تخت نشست.

محیصا از نگاهش ترسید و آب دهانش را با صدا پایین داد .

—چرا اینجوری نگام می کنی؟

—زنمی حقمی نگات هم نکنم ؟

—باشه نگام کن میشه بخوابم.

نیشخند زد و دستش را سمت لب های او برد.

محیصا سر برگرداند و آرمان از این کار بیزار بود چانه اش را در دست گرفت و فشار داد طوری که جای انگشتانش مانده بود. محیصا از درد چشمانش را بست.

—صدبار گفتم ازم رو نگیر بدم میاد از این کار متنفرم چرا تو کتت نمیره.

محیصا بغض کرد و دستش را روی دست او گذاشت .

— بردار دستت و دردم اوامد.

آرمان دستش را شل کرد و سرش را نزدیک گوشش برد.

—مثل بچه آدم بلند میشی لباس خوابی که برات خریدم جلو در رو می پوشی. امشب می خوام کامل بشی واسه خودم. یه کلام حرف بزنی و مخالفت کنی خودم زحمت عوض کردنش رو می کشم البته با کمال میل این کار و انجام می دم .

چند وقت بود خلق و خویش وحشی گرانه شده بود اصلا خوب برخورد نمی کرد. نمی دانست چه چیزی او را عذاب می دهد.

—آرمان تو رو خدا مگه نگفتی هر وقت آمادگیش رو داشتی ها؟ حالا می خوای بزنی زیر حرفت؟

آرمان بلند خندید انگار در حال خودش نبود .

—برای اینکه پرویی حتی نمی ذاری دست بهت بزنم این میشه تنبیه امشبت که از این به بعد بچه بازی در نیاری سریع بلند شو.

محیصا بلند شد و سمت در رفت لباس را از جلوی در برداشت .

لباس خوابش کامل باز بود او حتی روی این را نداشت خود را با آن لباس در آینه ببیند چه برسد به اینکه جلوی آرمان آن را تن کند .

—زودباش دیگه چرا نگاه می کنی؟

—چرا اینجوری می کنی مگه قول ندادی؟

بلند شد و با عصبانیت سمتش آمد جلو رویش ایستاد.

—تنت می کنی یا خودم تنت کنم؟

کمی مظلومانه در چشمانش خیره شد. ولی تاثیری نداشت فقط نیشخند زد.  
به اجبار لباس حریر قرمز رنگ را تنش کرد و با گریه سمت او برگشت آرمان کمی نگاهش کرد و دستش را به طرفش دراز کرد. محیصا جلو رفت نمی خواست عصبی ترش کند. او آرمان چند وقت پیش نبود. اصلا انگار جای او با کسی عوض شد .

آنشب بدترین شب برای محیصا بود آنقدر اشک ریخت و التماس کرد ولی انگار دل آرمان از سنگ شده بود. توجه ای نمی کرد.

محیصا بی حال و ناتوان گوشه تخت دراز کشید و تا صبح اشک ریخت به خود و آرمان لعنت فرستاد .  
آرمان ولی با خیال راحت خوابش برد انگار محیصایی نبود. انگار اصلا محیصا برایش ارزشی نداشت. مانند دستمالی بعد از استفاده آن را مچاله کرد و گوشه ای انداخت .  
بعد آن شب دوبار دیگر هم سراغش رفت و با نارضایتی محیصا باز کار خودش را کرد .  
محیصا روز به روز گوشه گیرتر و افسرده تر می شد.

—محیصاجان من طاقت اینجوری دیدنت رو ندارم پاشو خواهی پاشو ببین دو سه روزه از اون روانی هم خبری نیست. پاشو یه نقشه بکش بگو چیکار کنیم؟ پاشو دیگه محیصا.

با صدای پا سریع اشک هایش را پاک کرد و خود را مشغول رسیدگی به محیصا نشان داد.

آرمان با دیدن نیره اخم کرد.

—اینجا چه غلطی می کنی؟

ترسید و سرش را پایین انداخت.

—آقا خانم حالش خوب نیست. از اون روزی که رفتید فقط داره هذیون می گه تبشونم پایین نیامد من ترسیدم اتفاقی براشون بیفته.

آرمان عصبانیتش فروکش کرد و حال ترس جایش را به عصبانیت داد. با قدم های بلندش خود را به تخت رساند.

— چرا بهم زنگ نزدیدی احمق های مفت خور واسه چی دورم جمع شدید پس.

پیشانی محیصا را دست زد و کمی کنارش نشست.

— سریع برو یکی از اون تن لش ها رو بگو بیان بالا کمک تا ببریمش بیمارستان.

نیره بدون حرف اضافه ای سریع بیرون رفت.

آرمان با چشم های بارانی اش به او خیره شد و موهایش را نوازش کرد.

— چت شد یهوه، تو که خوب بودی! چشمت رو باز کن. تو این همه دردسر و بدبختی پشت هم فقط مریضیه تو کم بود.

پاشو می خوام آرام شم باهات پاشو عزیزم بهت نیاز دارم.

انگار با خود حرف میزد محیصا تکان نخورد کلافه بلند شد و سمت کمد لباس هایش رفت مانتو شلوار و روسری برایش بیرون آورد و تنش کرد.

با صدای در اجازه ورود داد .

مردی کنارش ایستاد و سر خم کرد.

— کارم داشتید؟

— نه صدات کردم منظره بیرون رو از بالا ببینی. مردک احمق نمی بینی حال خانم خوب نیست؟ مگه مردی خبر از این خونه نداری؟

محیصا را در آغوش کشید و دوباره سر آن مرد داد زد.

— به جا ایستادن و چرت و پرت گفتن سریع ماشین رو آماده کن .

اتگار منتظر همین حرفش بود که سریع آنجا را ترک کند.

سوار ماشین شدند نیره خواست که با آنها برود که آرمان جلویش را گرفت و خواست در خانه بماند.

بشیر یکی از نوچه های نزدیکش بود که آرمان با او درهر کاری مشورت می کرد. بشیر وقتی سکوتش رد دید صدایش کرد.

— آقا ببخشید؟

— بگو

— می خواین دکتر خبر کنین؟ تو این موقعیت بیمارستان رفتن اشتباست یه وقت خدایی نکرده...

— هیس فقط برو دیدی که همه مثل سگ تو خونه هاشون قایم شدن صدای پارسشون برای زمانی بود که بهشون می رسیدم.

همون دکتر عوضی ندیدی جواب تلفنم رو نمی داد. باید چیکار کنم بذارم زخم بمیره؟

بشیر از آینه نگاهش کرد و آه سردی کشید. تنها کسی بود که واقعا به آرمان وابسته بود.

— فقط خواستم یادآوری کنم همین ببخشید.

— الان فقط دنبال این باش که کی زیربم رو زد و با خاک یکسانم کرد؟ اون و برام گیر بیار آرامشم رو ازم گرفت لعنتی بگیرمش زندش نمی دارم.

بشیر اخم کرد و سر تکان داد.

— رو چشمم، شما غصه نخور پیداش می کنم حتی اگه آب شده باشه رفته باشه تو زمین می کشونمش بالا و می ندازمش پشتون.

— حالا زودتر برو انگار تبش بالاتر رفته تنم داغ شده.

بشیر از آینه به ماشین های پشت سر نگاه کرد و سبقت گرفت. چند تا از ماشین ها را رد کرد برای ماشین

های جلویی بوق میزد و بد و بیراه نثارشان می کرد.

آرمان موهای محیصا را نوازش می کرد.

— تو حق نداری تنهام بذاری. همه دورم رو خالی کردن دیگه هیچ کس رو ندارم. تو باهام این کار و نکن طاقت

از دست دادن تو رو دیگه ندارم.



(مهرداد)

سر کوچه تنگ و باریکی ایستاد محله پایین شهر بود همه با تعجب به ماشین مهرداد نگاه می کردند. حمید جرات پیاده شدن را هم نداشت .

مهرداد به او نگاه کرد و سری از تاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد.

— بیا پایین ابله اینا آدمن نیاوردمت جزیره آدمخورا که.

— برو من مواظب ماشینم.

کلافه پوفی کشید و با خشم نگاهش کرد .

— حمید مسخره بازی در نیار بخدا اعصابم خورده یه چیز بارت می کنم. بیا پایین مردک اون مگه من و می شناسه خیر سرت رفیق توئه.

حمید کمی سرش را خاراند و شماره رفیقش را گرفت مهرداد دوباره در ماشین نشست.

— یادم باشه از این به بعد کار اشتباهی انجام دادی بیارمت اینحا پرتت کنم پایین.

حمید شکلکی برایش در آورد و منتظر ماند تا ارتباط برقرار شود. بعد از چند دقیقه لبخند زد و گفت:

— چاکریم عباس آقا خوبی داداش؟

— سلام حمید خان قربونت کجایی داداش؟

— من سر کوچتونم جلدی بیا بیرون من دیگه تو کوچه نیام.

— سلیقت نمی گیره بیای تو.

— نه بابا نوکرتم، خونه امید ماست این چه حرفیه، با رفیقمم گفتم مزاحم نشیم بیا همین تو ماشین رفیقمم یکم خجالتیه.

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد.

— هر جور راحتی، باشه الان میام .

چند دقیقه طول کشید در یکی از خانه ها باز شد. مردی قد بلند و خوش هیكل با لباس مرتب سمت ماشین آمد مهرداد با تعجب به او نگاه کرد و حمید چانه اش را در دست گرفت و سرش را برگرداند.

—اسگول اینجوری نگاه نکن بهش بر می خوره. گفتم که مثل خودت درست حسابیه.

مهرداد محکم به زیر دستش زد و سرش را برگرداند.

—خدا کسی رو محتاج توئه نکبت نکنه.

حمید نیشخند زد و به احترام عباس خواست از ماشین پیاده شود که او در را گرفت و نگذاشت خود در صندلی عقب نشست.

—سلام عرض شد.

مهرداد لبخند زد و سمتش برگشت و دست داد .

—سلام خوب هستین؟

—مخلصم ، حمید خان شما خوبی؟

—نوکرتم داداش وقت داری بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم؟

—آره بابا ما همیشه وقتمون واسه رفقا خالیه پرم باشه خالیش می کنیم .

حمید لبخند زد و تشکر کرد.

مهرداد در دلش بد و بیراه نثار حمید کرد دوست داشت زودتر به یک خبری برسد. تا از محل بیرون رفت اولین قهوه خانه ای که دید کنارش ایستاد .

—به به بهترین جا ایستادی اومدین تا الان اینجا؟

مهرداد در دلش گفت ( به هفت جدم بخندم پیام اینجا چیکار)

—نه خواستم نزدیک باشه زودتر حرفمون رو بزنیم.

هر سه پیاده شدند و وارد قهوه خانه شدند. همه عباس را می شناختند و به احترامش بلند شده بودند.

—شانستون خوبه امروز اینجا خیلی خلوته

—خدا رو شکر یه جا شانس باهامون بود.

حمید با نیشخند و طعنه که فقط مهرداد متوجه شود گفت :

—ناشکری نکن خدا همیشه باهاته.

این حرفی بود که همیشه مهرداد به زبان می آورد. برای همین چشم غره ای برایش رفت.

عباس بلند داد زد و از قهوه چی خواست چای و قلیان بیاورد .

—در خدمتم حمید خان.

حمید به مهرداد نگاه کرد

—راستش این رفیقمون خانمش رو دزدیدن. یعنی یکی از این گنده لاتاست می خوام ببینم تو می شناسی یا

نه اسمش آرمان سمائیه همچین شخصی می شناسی.

عباس اخم کرد به مهرداد خیره شد.

—یعنی اون دختری که می گفتن عقد کرده رها نبود؟

مهرداد رنگ از رخس پرید با ترس به او نگاه کرد.

—چی عقد کرده؟ یعنی چی؟ مطمئنی؟ این امکان نداره شناسنامه محیصا دست منه.

عباس کمی لب هایش را جویید و سر تکان داد.

—آره چند ماه پیش عقد کردن. نمی دونم چی شد آرمان نزدیک ترین رفیقشم همون شب عروسیش کشت.

واسه چی نمی دونم! واسه هممون سوال شد. اون آدم خطرناکیه جنگیدن با اون دل شیر می خواد و همچنین

قدرت زیاد.

حمید با ترس آب دهانش را پایین داد.

—چه حیوونیه. انقدر راحت آدم می کشه کسی کاری باهش نداره؟

مهرداد بی توجه به حرف حمید رو به عباس کرد و گفت:

—آدرسی ازش داری؟

عباس نگاهش کرد.

—تنها می خوامی بری پیش؟

—آره آدرسش رو داری؟

کمی فکر کرد .

—ببین من یه آشنا تو اون خونه دارم می تونم بهش زنگ بزنم آمار بگیرم فقط باید صبر کنی کار تو نیست نجات دادن زنت .

حمید هم مثل مهرداد در شوک بود .

—اگه عقد کرده باشه...

—عقد های اینا که تو شناسنامه ثبت نمیشه اینا فقط یه جشن می گیرن یکی رو میارن فرمالیته یه چیز بخونه همین .

—خدا لعنتش کنه .

—هه، مرتیکه خودش رو خر کرده

به همه گفته رها زنده ست. دیوونه شده شنیدم چند وقته حال خوشی نداره مثل اینکه عذاب وجدان گریبان گیرش شده .

مهرداد کلافه بود دست در موهایش کشید .

—تو رو خدا زودتر زنگ بزن آدرسش رو برام بگیر .

عباس موبایلش را در آورد و شماره گرفت. دستش را به علامت سکوت بلند کرد تا آن ها حرفی نزنند. حمید قلیان به دست گرفت و کشید ولی مهرداد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

—سلام آق رضا چاکریم داداش چه خبرا؟

.....\_

\_ای بابا ما که زیر سایتونی

.....\_

\_یه چیز شنیدم می خواستم ببینم دروغه یا راسته این دختره رها پیدا شده.

.....\_

عباس اخم کرد و یهو بلند خندید

\_پس باز دیوونه شده مرتیکه مخ مردم رو کار گرفته.حالا شبیه رها هست

.....\_

بعد مکثی طولانی که داشت به حرف رضا گوش می کرد به مهرداد لبخند زد و سرتکان داد .

\_پس خود خود رهاست؟ کپیشه یعنی؟

.....\_

\_آره بابا من خودم با سهراب اومدم بالاسرش سهرابم عوضی تر از آرمان بود،کم آدمارو بدبخت نکرد. بی خیال پشت سر مرده حرف نزنیم خوبیت نداره. پس بالاخره فهمیده بود که کار سهرابه کلکش رو واسه همین کند!

حالا داداش حال این دختره چجوریاست؟ کس و کاری نداره؟

.....\_

\_ای بابا انشالله زودتر خوب شه دمت گرم داداش کار و باری داشتی خبرم کن .

.....\_

\_نوکرتم خدا به همرات.

گوشی رو قطع کرد و به مهرداد نگاه کرد.

—دختره بیمارستانه مثل اینکه یه هفته تب می کرده و هذیون می گفته به نظرم بهترین موقعیت که از اونجا فراریش بدی .

مهراد دست در موهایش کشید کلافه بود دلش شور میزد برای محیصایش .

—یعنی میشه؟ از کجا بفهمیم کدوم بیمارستانه؟ نگفت چرا تب کرده؟ حالش خیلی بد بود؟

—بابا چه خبره؟ من چمی دونم چطوره و چی شده! می پرسیدم سه می شد، در ضمن من و دست کم گرفتی بلند شین راه بیفتیم تا دیر نشده .

مهراد هاج و واج مانده بود باورش نمی شد به حمید خیره شد .

—باید زودتر با من در میون می داشتی گره کارت به دست من باز می شد .

—پیداش کنم نوکرتم هر چی بخوای بهت میدم .

حمید دست روی شانه اش گذاشت .

—خوشحالیتم واسم بسته بریم داداش .

مهراد بیرون رفت و حمید پول قهوه خانه را خواست حساب کند که عباس نگذاشت. خود حساب کرد و با هم بیرون رفتند و سوار ماشین شدند .

—کجا برم عباس آقا؟

—کرج

مهراد و حمید هر دو متعجب نگاهش کردند .

—کرج واسه چی؟

—چون خانمت کرجه زودتر برو تا دیر نشده .

مهراد با سرعت می راند اصلا برایش هیچ چیز جز محیصا مهم نبود .

نزدیک های کرج رسیده بودند.

عباس به دوست دیگرش زنگ زد و خواست از چند بیمارستان نزدیک خانه آرمان آمار دخترک را بگیرد. مهرداد فقط گوش شده بود برای حرف ها و خبر های عباس دلش گواه خوش نمی داد دلشوره امانش را بریده بود.

—مهرداد می خواهی من بشینم؟ تو انگار حالت خوب نیست.

مهرداد سرتکان داد و گوشه خیابان نگه داشت از ماشین پیاده شد و حمید پشت فرمان نشست. عباس هنوز مشغول شماره گرفتن این و آن بود. با صدای زنگ موبایل دیگرش سریع پاسخ داد.

—جانم فریبرز؟

یهو سکوت کرد و آرام شروع کرد به حرف زدن، مهرداد کمی از آینه نگاهش کرد وقتی دید حواسش کاملاً پرت شده. بی طاقت شد و سمتش برگشت. عباس با دیدن نگاه او لبخند زد و فقط سر تکان داد، سعی کرده بود جوری بحث را عوض کند یعنی طوریکه مهرداد متوجه نشود در مورد اوست. ولی نمی دانست مهرداد زرنگ تر از این حرف هاست نمی شود او را گول زد. گوشی را قطع کرد و به حمید آدرس بیمارستان... را داد.

—چی شده؟ چرا چیزی نمی گی؟

عباس آب دهانش را پایین داد.

—آدرس رو گرفتم فقط این دختر دوست داره؟

مهرداد نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ از طرفی از سوال او هم ترسیده بود. فقط با ترس به او خیره شد. انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود. حمید وقتی حالش را دید ماشین را نگه داشت پیاده شد از صندوق ظرف آب را برداشت و در سمت او را باز کرد کمی آب به خوردش داد شانه هایش را ماساژ داد.

—خوبی؟ چت شد یهو؟

عباس با نگرانی به او نگاه کرد. مهرداد بغضش را پایین داد و گفت:

—تو رو خدا حمید بشین بریم. اشک از

گوشه چشمانش چکید.

حمید کلافه از حال او دست در موهایش کشید و سوار شد.

—عباس آقا چرا اون سوال رو پرسیدن؟ چی بهتون گفتن که یهو حالتون برگشت؟ خبرای بدی بهتون دادن؟  
تو رو خدا یه چیز بگین.

عباس اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

—خودمم نمی دونم می گن دختره تو بیمارستان نیست. آرمانم داد و بی داد راه انداخته و داره اونجا رو رو سرش خراب میکنه. ازت پرسیدم چون می خواستم بدونم شماره ای ازت داره که بخواد برات زنگ بزنه؟  
شماره ای از خانوادش داری ببینی به اونا خبر داده یا نه؟

مهراد سریع موبایلش را در آورد سه تماس بی پاسخ از یک شماره ناشناس داشت محکم به پیشانی اش زد .

—خاک بر سرم یا خدا آر زنگ زد.

حمید متعجب نگاهش کرد.

—از کجا معلوم که اون بوده؟

—بود حمید، بخدا بود. وای چرا لعنتی رو روی سایلنت گذاشتم؟ الان چیکار کنم؟ اگه از بیمارستان اومده باشه بیرون چجوری بریم سراغش.

محکم به پیشانی زد. حمید تا حالا او را اینگونه ندیده بود. از مهراد محکم و مغرور دیگر چیزی نمانده بود الان با یک عاشق مجنون فرقی نمی کرد .

دستش را گرفت و دوباره ماشین را نگه داشت عباس هم از پشت شانه هایش را گرفت و بلند داد زد.

—نادون به جا این کارا زنگ بزن به اون شماره.

در این مواقع عقل ها کار نمی کنند انگار قدرت فکر کردن برای آدم سلب می شود. سریع شماره را گرفت دو بوق نخورده بود جواب داد.



...الو

از آنسوی خط صدایی نمی آمد انگار فقط سکوت بود و سکوت....

مهراد چندباری محیصا را صدا زد دیگر تا بیمارستان راهی نمانده بود.

—محیصا تویی؟ جون مهراد یه چیز بگو دارم دق می کنم.

با صدای لرزان و خشداری به حرف آمد.

—بهت قول داده بودم نرم بیرون ولی نشد مهراد بخدا نمی خواستم اینجوری بشه.

مهراد لبخند زد و نفس راحتی کشید.

—قربونت برم اشکال نداره کجایی الان تو؟

محیصا انگار در این عالم نبود.

—یادته گفتم دوستم داری؟ مهراد بخدا منم دوست داشتم نمی خواستم اینجوری بشه منو ببخش، ببخش

بابت همه بدی هام.

—چی می گی محیصا الان فقط بهم بگو کجایی؟

—بعد من زندگی ادامه داره، فکر نکنی آخر راهه بعد من زندگی کن. بخاطر من زندگی کن بخند شاد باش.

مهراد عصبی داد زد.

—لعنتی یک کلام بگو کجایی؟ جونم رو به لبم رسوندی.

—نمی خوام ببینمت، نمی خوام من و ببینی. همش دوست داشتم مهرادم محکم باشه، یکبار از خدا خواستم

بت سنگیم رو همیشه محکم نگه داره نشه بت شکسته ، محکم باش مهرادم، محکم باش بخاطر من بخاطر

مادرت بخاطر همه اونایی که دوست دارن.

حمید جلو بیمارستان پارک کرد. با دیدن شلوغیه جلوی بیمارستان با ترس پیاده شد نگاه مردم را دنبال کرد و با دیدن دختری که روی پنجره ی یکی از اتاق های بیمارستان بود خودش خشک شد. مانند مجسمه ایستاد و با ترس به عباس خیره شد.

—یا ابوالفضل چیکار می خواد بکنه؟ این همون دخترست؟

حمید فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد. مهرداد هنوز متوجه آن صحنه نشد هنوز درگیر قانع کردن محیصا بود که از او آدرس را بگیرد .

حمید سمت او رفت و در را باز کرد با ترس و لکنت از او خواست تا پیاده شود . مهرداد وقتی حال او را دید رنگش پرید و سریع پیاده شد به حرکت دست حمید نگاه کرد و وقتی جمعیت را دید او هم مانند حمید نگاه آن ها را دنبال کرد و به محیصایش رسید. قلبش تند خود را به قفسه سینه اش می کوبید قدرت ایستادن نداشت ولی خود را نباخت و آب دهانش را به سختی پایین داد از خدا کمک خواست.

—محیصا؟

مکشی کرد و جواب داد.

—جانم

—یادته گفتم دوستم داری؟

—هنوزم می گم دوست دارم.

—پس بگو کجایی تا پیام پیشته؟

حمید متعجب نگاهش کرد و مهرداد ابرو بالا انداخت تا چیزی نگوید.

آرام آرام سمت بیمارستان رفت. نیروی انتظامی جلوی در ایستاده بود به کسی اجازه ورود نمی داد. جلوی دهنی گوشی را گرفت. سمت ماموری که جلو در ایستاده بود گفت:

—من دارم باهش صحبت می کنم. من نامزدشم بذارین برم بالا بخدا می تونم منصرفش کنم.

مامور سری از تاسف تکان داد و اجازه ورود به او نداد هر چه اصرار کرد فایده نداشت.

دوباره گوشی را درگوشش گذاشت.

—محیصا؟

—داری چیکار می کنی؟ باز می خوای ردیابی کنی جام رو پیدا کنی؟ نکن مهرداد بذار حرف بزنی خواهش می کنم.

—من گوشیم شارژش داره تموم میشه دنبال یه شارژرم که قطع نشه اگه قطع شد دوباره زنگ میزنم .  
—باشه منتظرم فقط پولش نده.

مهرداد گوشی را قطع کرد و شماره سیاوش را گرفت. خدا رو شکر همیشه در دسترس بود .  
—وای مهرداد چقدر خطت مشغوله پسر یه خبر خوب...

—هیس، فقط گوش کن ازت می خوام به یه مامور خودت رو معرفی کنی تا اجازه بده برم پیش محیصا هر جوری هست قانعش کن این یه کارو که می تونی برام بکنی؟

—کجایی تو؟ چه غلطی داری می کنی؟

—جون محیصا در خطر به جا اراجیف این کاری که بهت گفتم رو بکن.

دوباره سمت آن مامور رفت گوشی را سمتش گرفت. مامور اخم کرد ولی وقتی اسم و فامیل سیاوش را شنید سریع جواب داد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید بله چشمی گفت گوشی را سمت مهرداد گرفت به او اجازه ورود داد.  
گوشی را از دستش گرفت داخل بیمارستان رفت. پله ها را دوتا یکی می دوید. تا به اتاق مورد نظر برسد شماره محیصا را گرفت.  
انگار بوقی نخورده بود که جواب داد .

—پس کجا موندی؟

—ببخشید عزیزم. هنوز نمی خوای بگی کجایی؟ نکنه دلت رو زدم؟

—من و تو دیگه با هم ما نمی شیم.

— کی گفته هر کی گفته بیخود گفته.

— من اعتقادم رو از دست دادم. مهرداد بخدا بهت خیانت نکردم من ... من ..

مهرداد جلوی در ایستاده بود .

ایندفعه جلو رویش یک سرهنگ و سرباز ایستاده بودند. دستش را جلوی بینی اش گرفت.

دوباره مجبور بود جلو دهنی گوشی را بگیرد که سرهنگ با دست اشاره کرد که داخل شود .

سری تکان داد و آرام وارد اتاق شد. الان دو قدمیه او ایستاده بود گوشی را پایین گذاشت و زانو زد محیصا پشتش به او بود هنوز متوجه ورود او نشد. چند باری مهرداد را پشت خط صدا کرد و وقتی جوابی از او نشنید گوشی را روی زمین پرت کرد.

مهرداد انگار لال شده بود. وقتی عکس العملش را دید ترسید و آرام صدایش کرد.

— محیصا؟

محیصا با تعجب به موبایل خیره شد شدید چشمانش بی قرار بود فکر می کرد صدا از پشت خط موبایلش است.

— محیصا جان مهرداد نگام کن.

کمی برگشت که تعادلش را از دست داد نزدیک بود پرت شود که خود را عقب کشید و جیغ کشید. مهرداد چشمانش را بست انگار قلبش دیگر نمی زد .  
محیصا لبخند زد و اشک ریخت.

— هنوز نفس می کشم چشمت رو باز کن نگام کن مهرداد می خوام برای آخرین بار چشم های قشنگت رو ببینم .

مهرداد نفس راحتی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

— محیصا جون من بیا پایین. نگاه قلبم چه تند میزنه، به جون خودت به جون مامان مهنوشم بندازی خودت رو پشتت خودم رو می ندازم می دونی چقدر دیوونم بخدا خودم رو پشتت پرت می کنم قسم خدا رو خوردم.  
بلند فریاد کشید.

محیصا\_ کدوم خدا؟ مگه هست؟ اگه بود چرا وقتی صداش زدم کمکم نکرد .  
چرا گذاشت به لجن کشیده شم چرا ؟

\_مگه خودت همش نمی گفتی هر کاری کنه حکمتی توشه؟ چمی دونم مگه نگفتی خدامون مهربونه تا حالا  
نشده بی جواب از کنارت بگذره؟ یکبار جوابت رو نداد ترش کردی و اینجوری می خوای رو بگیری ازش آره؟  
\_من نمی تونم دیگه کنارت باشم وقتی تو را نداشته باشم زندگی رو هم نمی خوام.

\_مهراد تمام فکرش محیصاشه مگه مهراد بی محیصا می تونه؟ نگام کن من اونی هستم که روز اول دیدیش؟  
لعنتی از مجنونم مجنون ترم کردی. بخدا مجنون پیشم کم آورده از بس که بی قرارت بودم دلتنگت بودم کل  
شهر و گشتم تا پیدات کنم حالا اینجوری ازم استقبال می کنی؟

محیصا\_ برو مهراد

سرش را پایین انداخت مهراد کمی جلو تر رفت دستش را سمت او گرفت.

\_بیا دستام رو بگیر با هم بریم من بدون تو جایی نمیروم.

\_دستام کشیفه، تمام وجودم پراز نجاسته نمی تونم دیگه همیشه برو خواهش می کنم برو.

\_میشه قربونت برم بیا پایین دورت بگردم بیا انقدر عذابم نده.

یادته یه صفحه از دفتر برام نوشتی.

((کاش تو را زودتر می دیدم))

قدمی جلو رفت و ادامه داد.

((کاش بمانم کنارت))

دوباره قدمی دیگر برداشت. محیصا با هر جمله قطره اشک از چشمانش می چکید.

((کاش بدانی با هر تپش قلبم فقط نام تو را می خوانم))

((آنقدر چشمانم را به در می دوزم تا رخ در رخت با چشمان به اشک نشسته سمت پر بگیرم خود را غرق  
کنم در آغوشت)).

حالا بیا بغلم کن بذار دلتنگی هام رفع شه بیا عشقم.

محیصا بلند گریه می کرد و مهرداد قربان صدقه اش می رفت.

\_فدات بشم الهی نکن اینجوری اینجوری اشک نریز لعنتی، همه این عذاب دادانات تنبیه داره ببین چجوری تنبیه ت کنم. اگه جلو همه بغلت نکردم هر چقدر هم خجالت بکشی ولت نمی کنم. حتی جلو نرگس و مامان هم بوست می کنم هم بغلت می کنم تا تنبیه شی. تازه شم می دونی مامان چشم انتظارته؟ می دونی سراغت رو ازم گرفت.

بخدا مامان حرف زد و خودش رو مقصر می دونه تو که نمی خوای تا آخر عمر عذاب بکشه؟ دوباره حالش بد شه می خوای؟

محیصا فقط برای لحظه ای چشمانش برق زد و ذوق کرد. ولی با یاد آرمان و کارهایش و آن موجودی که در بطنش در حال رشد بود تمام خوشی اش را از بین برد.

\_خوشحالم که خوب شده، برو پیشش مهرداد برو تنهات نذار من دیگه محیصای قبل نیستم، تو از نگاه یک مرد بدت میومد، دانیال که مثل یه برادر بود برام وقتی تو اتاقم دیدیش یا اسمش رو می آوردم حالت دگرگون می شد حالا چطور می تونی تحمل کنی؟ من زن یکی دیگه شدم من....  
جرات گفتن مادر شدنش را نداشت. فقط اشک ریخت و سکوت کرد .

\_کاش واقعا می شد ولی همیشه خدا حافظ مهرداد. مواظب خودت باش و اینو بدون هیچ وقت بهت خیانت نکردم تو تنها عشق زندگی بودی و هستی.

مهرداد وقتی دید او هیچ جور کوتاه نمیاید او هم رفت و بالای پنجره کناری اش ایستاد.

مردم همه هو کشیدند و مهرداد نیشخند زد.

\_چه نمایش قشنگی خوبه، بپر تا منم پشتت بیام فقط قبلش به مامانم و به بی بی فکر کن که بعد من چی می کنی .

دو دل شد نگاهی به پایین انداخت نگاهی به مهرداد. دستش مشت شد و بلندتر از قبل گریه می کرد. می دانست مهرداد کوتاه نمی آید ولی از طرفی روی آن را نداشت که کنارش باشد. با چشم های به غم نشسته نگاهش کرد .

—باشه برو پایین.

مهراد نیشخند زد

—اول تو برو بعد من میام.

محیصا آرام پایش را پایین گذاشت از پنجره فاصله گرفت مهراد نفس راحتی کشید و او هم آرام پایین آمد . سمتش رفت دستش را در دست گرفت.

—تو که من و دق دادی این چه کاری بود.

محیصا دستش را کشید مامور ها سمتشان آمدند و محیصا همانطور که نگاهش به مهراد بود از حال رفت. مهراد هراسان او را در آغوش کشید و با دو از اتاق بیرون برد. با کمک دو پرستار او را به اتاقی دیگر انتقال دادند. مهراد پشت در اتاق ایستاد.هیچ چیز برایش مهم نبود فقط سلامتی محیصایش را می خواست. با صدای در اتاق سمت پرستار برگشت.

—چطوره حالش؟

پرستار لبخند زد

—خوبن نگران نباشید فشارش افتاده بود.

مهراد سر تکان داد و تشکر کرد.

—می تونم پیشش باشم؟

— بله بفرمایید.

مهراد وارد اتاق شد کمی جلوی در ایستاد و به او نگاه کرد. آرام آرام سمت او قدم برداشت. نزدیک تختش ایستاد و موهایش را نوازش کرد.

—زودتر خوب شو شدید بی قرارتم.

با تکان چشمانش لبخند زد و کنارش روی صندلی نشست.

دو روز کامل خواب بود انگار آرامش به وجودش تزریق شد دل بیدار شدن نداشت.

در این دو روز مهرداد هم از بیمارستان بیرون نرفت .  
محیصا آرام چشمانش را باز کرد.  
اتاق تاریک بود ترسید هر آن منتظر ورود آرمان بود با تکان های او مهرداد که سرش روی تخت بود بلند شد.  
اصلا نفهمید کی خوابش برد .  
آرام نزدیکش شد محیصا ترسید و کمی عقب رفت.  
مهرداد سریع سمت کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد.  
بغض کرده بود و با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

— چیه عزیز دلم؟ چیزی می خوای؟ اتفاقی افتاده؟

با صدای لرزانش نامش را خواند.

— مهرداد؟

— جان دل مهرداد؟ اینجوری صدام نکن دلم می گیره.

— کاش می داشتی بمیرم. اینجوری زندگی رو نمی خوام. نمی خوام دوباره با اون حیوون زیر یه سقف باشم.  
سرش را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد.

— هیس، اون دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه، الان داره مجازت میشه زیاد تو این دنیا نمی مونه با کارایی که کرد حکمش اعدامه.

با اینکه ته دلش خوشحال بود که او دیگه در زندگی اش نیست ولی....

— چه اون بمونه چه بمیره من دیگه نمی خوام با شما زندگی کنم. خواهش می کنم برو دنبال زندگیت.

مهرداد عصبی سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد .

— همیشه بس کنی حال و روز جفتمون داغونه پس داغونترم نکن.

بلندتر از قبل داد زد مهرداد را به عقب هل داد.

— وقتی می گم نمی شه یعنی نمیشه چرا نمی فهمی من دارم عذاب می کشم اون آشغال خودش رفت ولی

...



اخم کرد منتظر ادامه حرفش شد.

محیصا دوباره سکوت کرد و با حق هق گریه هایش مهرداد را دیوانه تر کرد .  
مهرداد حسابی لب هایش را جوید با اینکه برایش گفتن این حرف سخت و درد آور بود ولی لب باز کرد و حرفش را زد .

چرا درست حرف نمی زنی؟ می خوامی بگی باهات رابطه داشت؟ خب به جهنم برام مهم نیست بفهمم دیگه کشش نده.

محیصا با مشت اشک هایش را پاک کرد و با عصبانیت به چشمانش خیره شد.

جدی برات مهم نیست؟ حتی برات مهم نیست بخوامی بچه شم بزرگ کنی؟

نمی دانست گوش هایش مشکل داشت! یا محیصایش دیوانه شده! مگر همچین چیزی می شد؟!  
مهرداد شوکه شد انگار واقعا کرو لال شده بود فقط با شوک به او نگاه می کرد کلامی حرف نزد اصلا برایش باور کردنی نبود .

پتو را کنار زد محکم به شکمش مشت زد.

گوشت می شنوه؟ مشکل نداری که من از اون حیوون باردارم؟ توله شو تو وجودم گذاشته. وقتی آورد من و بیمارستان وقتی بهوش اومدم اولین چیزی که جلو چشمم اومد چهره کریه اون آشغال بود. با اون لبخند چندش وارش بهم گفت تبریک می گم شدی مادر بچه م می دونی چی کشیدم؟ اینجارو می خواستم رو سرش خراب کنم

منتظر بودم تنهام بذاره تا بلایی سر خودم بیارم. داد زدم فحش دادم ولی اون فقط می خندید. تو اولین فرصت که صدایش زدن و رفت بیرون.

منم سرمم رو کشیدم می دونستم سر و کله ش پیدا میشه از اتاق اومدم بیرون. یه پرستار جلوم رو گرفت ازش خواهش کردم بهم یه گوشی برسونه. بهش گفتم من و دزدیدن و می خوام زنگ بزنم به شوهرم اونم دلش سوخت گوشی رو بهم داد و منو برد تو یه اتاق و گفت کسی اینجا نمیاد. گفت همینجا باش تا شوهرت بیاد دنبالت گفت خودش با پلیس تماس می گیره.

صدای عربده های اون حیوون رو می شنیدم از عذاب کشیدنش لذت می بردم. فقط تو عربده هاش می گفت بلایی سر بچه م بیاد خودت رو با اون پسر آتیش می زنی. از روز اول با تهدید مرگ تو هر کاری می خواست باهام کرد .

دماغش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد یاد آن روزها برایش زجر آور بود.

شمارت رو گرفتم وقتی بهت زنگ زدم دیدم جواب نمیدی گفتم حتما قسمت نیست که صدات رو بشنوم و بمیرم .

رفتم لبه پنجره ایستادم هیشکی متوجه من نشد همون لحظه که می خواستم خودم رو از این زندگی نکبتی خلاص کنم تو زنگ زدی.

مهرداد عقب رفت آنقدر عقب که پشتش به در خورد سرش را به طرفین تکان داد و لب هایش را جوید.  
من ... من ...

تند تند نفس می کشید در آخر موهایش را کشید و از اتاق بیرون رفت حتی قدرت حرف زدن هم نداشت. می دانست اگر بماند امکان داشت حرف هایی بزند که آن دختر دلخور شود. پشت در اتاق نشست و سرش را روی زانویش گذاشت. محیصا هم پتو را روی سرش کشید و بلند گریه می کرد.

صدای گریه هایش مهرداد را عذاب می داد.

با اینکه داشت درد می کشید، با اینکه آن خبر شوم برایش مانند مرگ بود، ولی باز هم دلش دخترک را می خواست. انگار عقلش خود را بازنشسته کرده بود و تمام اختیارات را به عهده قلب گذاشت.

با نشستن دستی روی شانه اش سر بلند کرد. سیاوش و مهرنوش بالای سرش ایستاده بودند . مهرداد کنار پای مهرنوش ایستاد.

شما چرا اومدین؟ اومدین حال زار من و ببینین؟

نیشخندی به سیاوش زد.

ببین قشنگ نگام کن این دسپخت توئه خب زمینم زدی.

مهرنوش او را در آغوش کشید.

سیاوش دست در موهایش کشید و جهت مخالف او رفت.

مهرنوش از سیاوش شنیده بود محیصا از آن مرد فرزندی در بطنش در حال رشد است. با اینکه ناراحت بود ولی برای آرام کردن مهرداد خود را به بی خیالی زد و سکوت کرد.

قربونت برم مادر اون دختر گناهی نداره. یه وقت بخاطر اشتباه یکی دیگه چوب به تنش نزده باشی؟

شانه هایش می لرزید قدرتی در پاهایش نبود. با همان چشم های به غم نشسته اش به مهرنوش خیره شد.

—دوستش دارم مامان خیلی دوستش دارم. ولی می ترسم.

لبخند زد و شانه هایش را فشرد.

—پسر من از هیچی نمی ترسه، تو پسر هامونی هامون نترس بود و عاشق. تو هم باید مثل بابات یه عاشق واقعی باشی نه یه ترسوی بزدل که بخاطر وجود یه بچه پا پس بکشه. محیصا خودش اون مرد و اون بچه رو انتخاب نکرد. حق انتخاب نداشت. پس به حق نیست بخوای اون عشقی که بینتون بود رو نادیده بگیری . اول متعجب نگاهش کرد نمی دانست از کجا جریان بچه را فهمیده!

—یعنی...

مهرنوش سر تکان داد .

—یعنی هر چی همین الان به ذهنت اومد انجام بده اون کار درسته.

—میشه ازش بخوای بیاد دوباره خونه ما؟

—خودت باید ازش بخوای.

—اگه قبول نکنه؟

—تو بلدی چجوری راضیش کنی مگه نه؟

دو دل بود نمی دانست چه درست است سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی می کرد.  
مهرنوش تقه ای به در زد و آرام وارد اتاق شد. محیصا سرش زیر پتو بود دوست نداشت کسی را ببیند.  
مهرنوش لبخند زد و آرام آرام سمت تختش رفت.

—کی می گه آسمون وقتی سیاهه قشنگ نیست؟

کی می گه دنیا فقط رنگیه قشنگه؟

من تو سیاهی چشم های تو عشق و دیدم و جون گرفتم. حالا ازم پنهون می کنی چشم هات رو .

صدا برایش آشنا نبود با خود فکر کرد یکی از پرستارهاست یک دیوانه هم زیر لب خطابش کرد.

مهرنوش کنارش ایستاد پتو را کنار زد ولی او با لجبازی چشمانش را بست.

—نمی‌خواهی من و ببینی؟ تو که می‌گفتی خیلی دوست دارم یکبار حرف بزنی و بدونم نظرت در موردم چیه!

محیصا سریع چشمانش را باز کرد با دیدن مهربانوش صدای گریه‌هایش هم بلند شد خود را در آغوش او انداخت و گونه‌اش را تند تند می‌بوسید.

—کجا بودی دردت به جونم؟ تو که ما رو دق دادی دیدی بچه‌م چه حالی شده؟

محیصا باورش نمی‌شد او مهربانوش باشد مگر همچین چیزی امکان داشت.

—دل‌م براتون یه ذره شده بود. برای شما برای نرگس جون برای جانان وای باور نمی‌شه طریا می‌بینمت خیلی خوشحالم. تو این چند وقت بدبیاری این تنها چیزیه که منو سر ذوق آورد.

اشک در چشمانش نشست دلش برای او خون بود. محیصا را که می‌دید به یاد آن روزهای خودش می‌افتاد. آن روزهایی که شدیداً احساس تنهایی می‌کرد. زمانی که نسبت به هامون و خانواده‌اش احساس غریبه‌گی می‌کرد و زندگی‌اش را پایان خط می‌دید.

—همه‌اونا دلتنگتن. دارن لحظه شماری می‌کنن تا ببینننت. زودتر خوب شو که اون خونه بدون تو سوت و کوره.

محیصا سرش را پایین انداخت و با پتوییش بازی می‌کرد. آب دهانش را به سختی پایین داد. صحبت کردن برایش سخت بود. انگار قادر به صحبت کردن نبود. به سختی زبان در دهانش چرخاند.

—من دیگه تو اون خونه نمیام. جام دیگه اونجا نیست. من....

مهراد تازه وارد اتاق شد. سعی کرد بغضش را پایین دهد. مانند آن روزهایی که کنارش بود با او برخورد کند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

حرفش را قطع کرد.

— شما بیخود می کنی. دکتر گفته مرخصی، ما هم الان میریم خونه قبلا که بهت گفتم هر مشکلی داریم باید تو خونه حل شه نه تو مکان عمومی.

نیشخند زد. در دلش به خودش ناسزا می گفت بابت این حقارت و دلسوزی.

— من نیاز به دلسوزیتون ندارم. اصلا هم نمی خوام ببینمتون. لطفا مهنوش جون پسرتونم با خودتون ببرید  
من دیگه حسی به ایشون ندارم.

مهرداد در دلش آشوب بود. با اینکه با وجود آن بچه مشکل داشت ولی باز ته دلش محیصا را می خواست واقعا  
برایش انگار هیچ چیز مهم نبود.

— مامان شما برین منتظر باشین تا ما بیایم.

مهنوش با استرس به مهرداد خیره شد مهرداد چشمانش را روی هم گذاشت و لبخند زد او کمی آرام شد و از  
اتاق بیرون رفت.

محیصا عصبی فقط دندانش را روی هم میزد و گوشت گوشه ناخنش را با دست می کند.

نزدیک رفت و در چند قدمی اش ایستاد دست زیر چانه او گذاشت دستاتش را از آن دستش جدا کرد.  
— نکن کنده پوست دستت رو. بلند شو لباست رو عوض کن باید بریم.

اصلا دوست ندارم اون روم رو بهت نشون بدم. پس بدون لجبازی لباست رو بپوش و بریم.

انگار دست او نبود نمی دانست اشک ها چگونه راه چشمانش را پیش می کشیدند از یکدیگر سبقت می  
گرفتند برای چکیدن روی صورتش.

— اذیتم نکن مهرداد برو جون محیصا برو اونجوری عذاب می کشم. می خوامی هر روز آب شدنم رو ببینی؟  
خورد شدنم رو؟ زجر کشیدنم رو؟

مهرداد عصبی مشتت به کف دستش زد سمتش خم شد فاصله شان خیلی کم بود طوریکه محیصا جرات بلند  
کردن سرش را نداشت.

— من دارم اذیت می کنم یا تو؟ تو یه قولی بهم دادی یادت رفت؟ گفتمی تا آخرش هستی؟ آخرش اینجا بود؟  
برا ما آخرش یعنی مرگ پس دیگه چیزی نشنوم.

دو دل بود نمی دانست چه کند ولی از ته دلش ماندن کنار مهرداد را نمی خواست. او موقعیت های بهتری داشت نباید اجازه می داد بخاطر دلش زندگی و آینده ی مهرداد خراب شود .

—باشه میام ولی یه شرط دارم.

—چی؟

با اینکه برایش سخت و مرگ آور بود ولی به زیبان آورد. بغضش را به سختی پایین داد.

—باید ازدواج کنی.

خندید بلند خندید آنقدر بلند که محیصا گوش هایش را گرفت تا صدایش را نشنود.  
با کف دستش دوبار به سر او زد و داد زد.

—احمقی نادونی حرفت رو نشنیده می گیرم وای به حالت یکبار دیگه تکرار بشه.

دیگه هم حق نداری برام شرط و شروط بذاری. فهمیدی؟ دختر احمق می تونی تحمل کنی من و کنار کسی دیگه ببینی. بعد ادعات میشه عاشقمی. این لطف نیست خریده، خریت.

چنان با تحکم گفت که محیصا فقط سرش را تکان داد برای اولین بار از او ترسید... انگار آرمان از او یک موجود ضعیف ساخته بود آن هم در عرض شش هفت ماه

وارد حیاط خانه شدند محیصا جلوی در ایستاد به دور تا دورش نگاه کرد. دلش گرفت آن روز نحس جلوی چشمانش زنده شد. سرش را تکان داد ولی انگار در ذهنش بزرگ و بزرگ تر می شد. خیلی ضعیف شده بود آرمان در عرض شش هفت ماه از او یک موجود ضعیف ساخته بود .

—چی شده عزیزم بریم تو.

پاهایش می لرزید قدرت حرکت نداشت با التماس به چشمان مهرداد خیره شد.

مهرداد اخم کرد و سر تکان داد.

—حرف بزن از نگاهت چیزی نمی فهمم!

مهرونوش کنار محیصا ایستاد و دستاتش را در دست گرفت و فشرده لبخند زد.

— دیدی آسمون امروز با روزهای دیگه فرق می کنه !

بغض کرد و سرش را تکان داد.

— برای من فرقی نکرده تو رو خدا بذارید برم من اینجا راحت نیستم.

مهرداد عصبی جلو رویش ایستاد مهنوش او را کنار کشید اخم کرد و به دستش فشار آورد.

— چته؟ نمی بینی حال و روزش رو؟ باید درک کنی. اگه نمی تونی همین الان این خونه رو ترک کن تا زمانی که آرام شی فهمیدی؟

مهرداد لب هایش جوید و با قدم های بلند از خانه بیرون رفت .  
محیصا رفتنش را دید و اشک ریخت.

— کجا رفت؟

— زود برمی گرده بریم تو که بی بی دلش یه ذره شده برات.

محیصا لبخند بی جانی زد دست مهنوش را گرفت و هر دو پله ها را بالا رفتند. جلو در کمی ایستاد و مهنوش وارد شد بعد او.

نرگس با دیدن محیصا کمی شوکه ایستاد فقط نگاهش کرد. وقتی اشک چشمان او را دید سمتش رفت و او را در آغوش کشید و بلند گریه می کرد.

— بمیرم برات مادر چقدر ضعیف شدی رنگ به رو نداری الهی بمیرم که اینجوری نبینمت. کجا بودی دردت به جونم؟ کجا بودی تو که ما رو دق دادی.

مهنوش دست او را کشید و لبخند زد.

— بی بی آرام باش خدا رو شکر صحیح و سالم پیشمونه دیگه.

محیصا اشکهایش را پاک کرد. انگار دلش فقط سکوت می خواست حتی کلامی با نرگس حرف نزد. نرگس از این ترسید که او هم مانند مهنوشش روزه سکوت بگیرد .

سمت اتاقش رفت بدون نگاه کردن به نرگس و مهنوش وارد اتاق شد و در را بست.

شالش را کناری انداخت منتواش را هم در آورد. جلوی آینه ایستاد.

( \_کاش می شد کارم و تموم کنم )

دستی به شکمش کشید و نگاه به آن انداخت

(من نمی خواست، خودت یجور از بین برو یجور نابود شو نذار من قاتلت شم، من نمی خوام از اون نامرد چیزی به یادگار داشته باشم می دونم با اومدنت دق می کنم با هر بار دیدنت میمیرم و زنده میشم. پس برو تو رو خدا از بین برو)

دیگر اشک نریخت انگار فقط نفرت بود که در چشمانش خانه کرده بود فقط نفرت.

سمت تختش رفت و خود را روی آن انداخت. بالشت زیر سرش بوی عطر مهرداد را می داد. به یک طرف دراز کشید و بینی اش را در بالشت فرو کرد و بو کشید. حتی بوی عطرش هم آرامش می کرد. با احساس چیزی زیر گردنش بلند شد و نشست دست زیر بالشت کرد و با دیدن دفتر احمی کرد و صفحه اولش را باز کرد.

(امروز روز اولیه که ازت دورم. ولی باورت همیشه لحظه ای که تو هواپیما نشستم دلم گرفت. خیلی بی قراری می کرد. حتی مامان مهنوشم فهمید. کاش تو هم کنارم بودی خیلی دلتنگتم و دوست دارم عشق من )

صفحه دوم ( دختره چیکار کردی باهام مهرداد و این بی قراری ها! وای، وای، چقدر من آخه دوست دارم)

صفحه های بعد هم پر بود از ابراز دلتنگی و از بی قراری هایش نوشت و از عمل مهنوش انقدر در نوشته هایش غرق بود که گذر زمان را حس نکرد .  
به صفحه هایی رسیده بود که در دست آن شیطان اسیر بود.

(امشب گفتم دیگه به خدا اعتقاد ندارم، شک دارم به اینکه اصلا هست، اگه هست چرا صدام رو نمی شنوه؟! دارم دیوونه میشم. برگرد محیصا تو رو به هر چی که می پرستی برگرد دوریت داره دیوونم می کنه )

طاقت نداشت دلنوشته هایش را بخواند دفتر را بست و سرش را روی زانو هایش گذاشت. چند دقیقه ای در همان حالت ماند به مهرداد به خودش به آن بچه و آینده اش فکر می کرد.  
با صدای در سر بلند کرد. مهرداد دست به سینه به در پشت داد و به او خیره شد.

\_می خوام تنها باشم.

مهرداد آرام آرام سمتش قدم برداشت و کنارش نشست.



— واقعا ازم بدت میاد؟

محیصا در دلش هزاران هزار بار قربان صدقه اش رفت بی قرار آغوشش بود. چقدر دلتنگ نوازش ها و حرف ها عاشقانه اش بود.

— جوابم رو نمیدی؟

وقتی سرش را بلند کرد مهرداد با غم چشمانش دگرگون شد دستش را جلو برد روی صورتش گذاشت .

چشمان محیصا بسته شد. انگار آرام بخش به او تزریق کرده بودند .

— لجبازی رو بزار کنار تو هم من و دوست داری. بگو که دوستم داری؟ چون مهرداد انقدر من و از خودت نرون

من طاقت این بی محلیات رو ندارم .

چشمانش را باز کرد و به چشمان او خیره شد.

— من و تو قسمت هم نیستیم. الان متوجه نیستی ولی بخدا کم میاری من تو رو بهتر از خودت می شناسم.

درسته زمان کمی با هم بودیم ولی شناختنت سخت نبود. تو تحمل نمی کنی می دونم تحمل نمی کنی.

— تو بهم این فرصت رو بده بذار خودم و امتحان کنم .

— آگه بریدی؟

— بریدنی در کار نیست.

— آگه خسته شدی؟

— خستگی واسه من کنار تو معنایی نداره. به خودت قسم تو برام همیشه همینطور می مونی.

— ولی من نمی تونم اصلا می دونی چیه من حسم نسبت به تو از بین رفته.

— بهم فرصت بده خودم دوباره برت می گردونم.

— برو مهرداد نری من میرم .

بهت وقت میدم فکر کنی. به روزایی فکر کن که کنارم بودی. به دوست داشتتم، به اینکه تو یه بت سنگی رو عاشق کردی زدی خوردش کردی و ازش یه عاشق ساختی نذار به خودم بگم حق داشتم عاشق نشم، نذار دوباره از جنس مخالفام دل چرکین شم. به همه اینا فکر کن و بعد بگو مخالفی یا موافق. قول میدم تا زمانی که خودت نخوای نبینیم. ولی بهم فکر کن حتما بهم فکر کن .  
مهراذ بلند شد و از اتاق بیرون رفت. محیصا به رفتنش نگاه کرد به در بسته خیره شد.

(من می گم نمی تونم، تو اصرار به موندن می کنی! من می گم خستم، تو من و دعوت به عشق می کنی! من می گم درد دارم، تو می گی مرهم میشی برام! من می گم باید بری، تو با عشق نگام می کنی! چرا آخه مهراذ زیادم که با هم نبودیم چرا انقدر بی قرار همیم مگه میشه در عرض مدت کم این همه وابستگی!؟)

بلند شد بی حوصله سمت در رفت هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که در باز شد.  
جانان با ذوق پرید و او را در آغوش کشید. محیصا از ترس ضربان قلبش تند شده بود.

وای دختره دیوونه ترسوندیم.

جانان او را از خود دور کرد و به او خیره شد.

باورم نمیشه اینجایی وقتی خاله زنگ زد نمی دونم چجوری آماده شدم یه لحظه به خودم اومدم دیدم جلو در خونتونم. وای محیصا وقتی به این فکر می کردم که قرار نیست دیگه ببینمت داشتم دق می کردم .

محیصا با لبخند نگاهش کرد.

حالا که اینجام این اشک ها واسه چی؟ پاکشون کن.

بخدا وقتی خاله مهنوش خبر اومدنت رو داد انگار بال در آورده بودم وای دختر خیلی خوشحالم خیلی.

از دیدن ذوق او انگار به ذوق آمده بود یک لحظه وجود آن بچه را فراموش کرد و با شیطنت گفت:

بالات کو پس؟ من نمی بینمشون.

جانان هم چشمکی زد.

چشم بثیرت می خواد جانم.

هر دو بلند خندیدند آن روز در کنار جانان به هیچ چیز فکر نمی کرد انگار خود را به فراموشی سپرده بود. دلش می خواست برای یک روز هم شده برگردد و بشود محیصای آن روز های خوش .

یک هفته از آن روزی که برگشته بود گذشت. روز هایش مانند هر روز کسل وار می گذشت. مهربانوش هر روز آب شدنش را می دید ولی کاری از او ساخته نبود فقط به او خیره می شدو در دل از خدایش طلب یاری برای او می کرد. از طرفی مهرداد هم هر روز پیش او گله از محیصا می کرد و روز به روز بی قرار تر میشد. و این بی قراری ها هم مهربانوش را آزرده خاطر می کرد. محیصا به هیچ وجه با آن بچه کنار نمی آمد. روز به روز نفرتش به او بیشتر می شد ولی کمتر نه.

در این یک هفته مهرداد هم سراغش نرفت .

(مهرداد)

—چیه تو که خانمت رو پیدا کردی این غمبرک گرفتتا واسه چیه؟

کلافه بود آنقدر کلافه که نمی توانست کلامی حرف بزند.

—من دارم میرم حواست باشه اینجا موندنم فایده ای نداره.

حمید سر تکان داد و بلند شد روبرویش ایستاد دست روی شانه اش گذاشت.

—میری پیش سیاوش؟

—نمی دونم، حمید بخدا نمی دونم، سیاوش احمق خودش رو زده به نادونی! زبون نفهم، بهش می گم نمی خوام اون دوتا با هم روبرو شن. میگه تنها وصیتش برای قبل مرگش همینه.

—شاید چیز مهمیه که می خواد بهش بگه ، به این فکر کن شاید حالش رو بهتر کنه.

لب هایش را جویید دستش مشت شد در چشمان حمید خیره شد.

—و اگه بدتر شه چی؟ اگه از این داغون تر شه چی؟ تو جواب می دی؟

—به نظرم حق انتخاب رو به خودش بده بین دوست داره ببینتش؟ شاید با بد و بیراه گفتن و چزوندنش آروم شه همه چیز رو در نظر بگیر فقط به خودت فکر نکن.

مهرداد او را کنار زد و سمت در رفت.

—شیطان شدی حمید خدا لعنتت کنه.

حمید لبخند زد و نزدیکش شد شانه اش را در دست فشرد و بوسید.

— برای چند ساعت مهرداد گذشته باش. بی احساس و سنگی باش بذار عقل فرمان بده

دستش روی قلب او گذاشت.

— نه اینجا فقط برای چند ساعت نه بیشتر.

دندان هایش را بهم زد و پوف کلافه ای کشید از در بیرون رفت.

حمید سری از تاسف تکان داد و پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

تمام طول راه را فقط به حرف های حمید فکر می کرد. مغزش در حال سوت کشیدن بود. هر جور که فکر می

کرد حرف هایش درست بود. شاید واقعا محیصا بخواهد او را ببیند .

از طرفی هم از عکس العملش می ترسید، حتی یکبار هم از آرمان پیش کسی حرف نزده بود، نمی دانست چه کند به او بگوید یا نه.

جلوی در خانه پارک کرد. برای اولین بار در این یک هفته زود به خانه برگشت.

وارد خانه شد و بی حوصله زیر لب سلام کرد و سمت اتاقش رفت.

مهرنوش به نرگس نگاه کرد.

— می بینی بچه م رو روز به روز داره بدتر میشه.

نرگس هم مانند او ناراحت بود.

— درست میشه مادر تو بهش فکر نکن همه چی رو بسپار به سرنوشت و خدا هر چی اون بخواد همون میشه.

آن روزهایی که محیصا نبود آهنگ غمگینی را که گوش می کرد را پلی کرد و صدایش را بلند کرد. همان آهنگی که مهرنوش وقتی می شنید اشک می ریخت و دانش برای پسرکش به سوز می افتاد و قلبش درد می گرفت .

اینبار محیصا هم این آهنگ را شنید و همراه با آهنگ اشک ریخت. ولی نمی توانست قبول کند کنار او باشد حق او این زندگی نبود.

عادلانه نیست، بی تو سر کنم بی هوای تو

عادلانه نیست، دوری من از دست های تو  
عادلانه نیست، من بمانم و حسرت مدام  
عادلانه نیست، قسمتم از این عشق ناتمام  
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست  
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست  
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست  
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست  
بی تو این شب نا تمام ما عاشقانه نیس  
بی تو میروم جانم از سرم ای پناه من  
وای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من  
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست  
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست  
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست  
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست.

دوباره با این آهنگ حال دلش عوض شده بود. کمی در اتاق راه رفت. در آخر طاقت نیاورد.  
کلافه از اتاق بیرون آمد پله ها را دو تا یکی پایین آمد. سمت اتاق محیصا رفت تقه ای به در زد و وارد اتاق  
شد.

محیصا در خود جمع شده بود با صدای در اشک هایش را پاک کرد و به در خیره شد.

—سلام

نگاهش کرد نگاهی که دل را خون می کرد و مهرداد را از گفتن حرف هایش باز می گرداند .

—سلام خسته نباشی

نیشخند زد .

—اونقدر خسته م با یه خسته نباشی خستگی از تنم بیرون نمیره تو درمونی برام نداری؟

غمگین نگاهش کرد.

—اومدی دوباره شروع کنی؟

—دوست داشتم تموم کنم ولی همیشه تو باهام راه نمیای مجبورم دوباره از نوع شروع کنم.

لبخند زد هنوز هم تخس بود، هنوز هم مهادی بود که جان می داد برایش، چقدر دلش آن روزها را می خواست. با اینکه کوتاه ولی شیرین و دوست داشتنی بود.

—حال و روزم خنده داره نه؟

—آره حال روزمون خنده داره. کاش اون روز که بهت زنگ زدم پیدام می کردی.

اخم کرد و نزدیک پنجره رفت دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و به بیرون خیره شد.

—اومدم حتی تو اون اتاقی که بودی زیر اون درختی که برام زنگ زدی، ولی دیر رسیدم. خیلی به خودم و لعنت فرستادم که نتونستم کاری کنم .

با یاد آن روزها لرز بدی کل وجودش را لرزاند رفتن به گذشته برایش زجر آور بود.

—خیلی سخت بود، اون آشغال بدترین روزها رو برام رقم زد. چیزهایی که تو فیلما و قصه ها می دیدم و می شنیدم. چیزی که همش می گفتم تو واقعیت امکان نداره. ولی شد مهاد وقتی آروم بود من و به چشم یه دختر دیگه میدید و قربون صدقه م می رفت. وقتی وحشی می شد هیچ کس جلو دارش نبود. می شد یه حیوون زبون نفهم. گریه هام از حال رفتنم برایش مهم نبود. مثل آب خوردن آدم می کشت. جلو چشمم یه دختر بیچاره رو سپرد به یه عرب آشغال دختری که با التماس نگام می کرد کاری نتونستم برایش بکنم. من دارم میمیرم از فکر کردن به اون روزا دارم دق می کنم. شب ها که دارم می خوابم استرس می گیرم فکر می کنم هر دقیقه میاد بالا سرم. شده برام کابوس داره خفه م می کنه .

مهاد آنقدر ناخن در کف دستش فرو کرد که پوست دستش کنده شد. طاقت شنیدن نداشت. برگشت سمتش کنارش روی تخت نشست سرش را در آغوش کشید.

—هیس، بسه همه چی تموم شد الان پیش منی اون آشغالم زود اعدام میشه. فقط محیصا چیز... یعنی..

محیصا با ترس از او فاصله گرفت و نگاهش کرد.

—فرار کرده؟ یا ابوالفضل نگو که در رفته آره؟

آنقدر بی قرار بود که مهاد دستش را دو طرف صورتش گذاشت و در چشمان به رنگ شبش خیره شد .

—من کی گفتم فرار کرده قربونت برم؟

بی مقدمه و سریع جریان آرمان را به او گفت.

—سیاوش گفته اون مرتیکه می خواد قبل مرگش تو رو ببینه. البته من گفتم امکان نداره اجاره بدم ولی گفت از خودت بپرسم. تو که نمیری مگه نه؟

انگار شوک به او وارد شده بود. در عرض چند ثانیه نفرت در چشمانش نشست. دستانش می لرزید. خودش را تکان می داد مانند دیوانه ها کمی می خندید کمی اشک می ریخت. مهاد ترسیده بود او را در آغوش کشید و موهایش را بوسید.

—نکن اینجوری دردت به جونم جون مهاد نکن، داری دیوونم می کنی خودم برم تنه لشش رو از رو زمین بردارم.

—می خوام ببینمش.

مهاد او را از خود جدا کرد و با اخم به او نگاه کرد.

—تو با آوردن اسمش به این حال افتادی عمرا بذارم بری.

—من ازت اجازه نخواستم گفتم میرم.

مهاد آب دهانش را پایین داد از جایش بلند شد لب پایش را جوید و لبخند زد.

—راست می گی یادم رفت موجود بی ارزش زندگیت شدم.

محیصا تنها نیشخند زد از او رو گرفت.

دلش گرفت از این بی مهوری اش محیصا واقعا عوض شده بود. این از دید مهاد بود.

ولی نمی دانست محیصا برای منفور شدن در چشمان مهاد هر کاری در توانش بود انجام می داد .

مهاد از اتاق بیرون آمد سمت اتاق مهنوش رفت. تقه ای به در زد ولی انگار کسی در اتاق نبود. بلند نامش را خواند.

—مامان؟

نرگس لنگان لنگان از آشپزخانه بیرون آمد. مهرداد نگاهش سمت او کشیده شد و سلام کرد.

—سلام تو حیاطه مادر.

مهرداد لبخند زد و سر تکان داد و از در بیرون رفت. مهربان روی پله ها نشسته بود. سرش را به نرده چسبانده و به فضای جلوی رویش خیره شد. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند با مهردادش سخن گفت:

—چیه مامان جان؟

دوباره نفسات تند شده؟ اتفاقی افتاده؟

پله ها را پایین رفت و کنار او نشست سرش را روی شانه های مادرش گذاشت و او سرش را نوازش کرد .

—از صدای نفس هام شناختی؟ این چه حسیه که شما مادرا دارین؟

لبخند زیبایی روی لب هایش نشست.

—شاید فقط من این حس رو دارم. چون وقتی قدرت تکون خوردن نداشتم و پشتم بهت بود قلبم می گفت تو پشت سرمی یا تو اتاقمی ، شایدم همه مادرا این حس رو دارن آخه اون موقع که بچه بودم مادرم می گفت، یه مادر وجود بچه ش رو حتی از راه دور هم حس می کنه، غم بچه ش رو می فهمه حتی اگه لباس خندون باشه، از نگاهش می فهمه داره اذیت میشه،

منم یه مادرم، درسته چند سال که نیاز بهم داشتی مادرانه هام رو خرجت نکردم. ولی الان می خوام جبران کنم. هر کاری بگی می کنم تا دوباره خنده هات رو ببینم نه غم چشما ت رو، دلم می خواد مهرداد سرحالم رو ببینم همون که وقتی میومد تو اتاقم با شیطننتش جون می گرفتم. یه چند روز برو مسافرت بذار روحیت خوب شه و برگردی .

مهرداد سر تکان داد.

—اصلا حرفشم نزنید بدون محیصا امکان نداره. نگران من نباش مامان. تو رو خدا بهم فکر نکن، دوست ندارم دوباره اتفاقی برات بیفته. تو بهترین مادر دنیایی همیشه با نگاهت همرام بودی کی گفته برام مادری نکردی؟! من هیچ وقت گله ای نداشتم همین که سایت بالا سرمه دنیا دنیا برام ارزش داره. دیگه این حرف ها رو نزنید جان مهرداد.

مهربانوش پیشانی اش را بوسید.



—باشه حرف نمی زنم ولی دلم خونه از غصه های این دختر از غم چشم های تو. از این اعصابم خورده که  
نمی تونم کاری برات بکنم .  
تو باهات حرف زدی؟

—حرف زدم.

—خب؟

—فکر کنم واقعا دیگه من و نمی خواد. انگار دیگه حسی بهم نداره.

مهرنوش لبخند زد و موهایش را نوازش کرد.

—نمی خواد آیندت رو خراب کنه. فکر می کنه وجود اون بچه تو رو به خطر می ندازه، یا یجور باعث آزارت  
میشه واسه همین داره کاری می کنه ازش بدت بیاد یجورایی می خواد از خودش دورت کنه.  
اخم کرد و نیشخند زد.

—منم همون کاری رو می کنم که اون می خواد. بذار یه تنبیه درست درمون براتش دارم.

—اذیتش نکن بذار به مرور زمان خوب شه.

—خودش شروع کرد من تمومش می کنم.

انقدر عصبی بود که نمی دانست چه می کند. بی توجه به مهرنوش بلند شد و وارد خانه شد. پله ها را دوتا یکی  
طی کرد و وارد اتاقش شد. سمت کمد لباسش رفت بهترین لباس هایش را پوشید و جلوی آینه ایستاد دست  
به موهایش کشید.

لبخندی به خود در آینه زد خوشتیپ تر از همیشه بود. با خود گفت:

—عاشقت نکنم مهراذ نیستم.

(محیصا)

از اتاقش بیرون آمد. وقتی سکوت خانه را دید دلش گرفت سمت آشپزخانه رفت. بی حوصله روی صندلی  
نشست.

نرگس با دیدنش لبخند زد.

—سلام بی بی؟

—سلام عزیزم چه خوب شد از اتاق اومدی بیرون. چیه تو اون اتاق خودت رو قایم کردی؟ دنیا که به آخر  
نرسید مادر خدا رو شکر باز همه کنار همیم.

بی توجه به حرف هایش صدایش زد.

—بی بی؟

—جان عزیز دلم؟

—میشه ناهار فسنجون درست کنی خیلی دلم می خواد.

نرگس خندید و خوشحال بود. از اینکه به حرف آمد و چیزی از او خواست. نمی دانست محیصا باردار است  
دست خودش نیست .

—بی بی قربونت بره، بله که درست می کنم یه فسنجون خوشمزه برای دختر خوشگلم.  
لبخند زد و تشکر کرد.

سرش را پایین انداخت و خود را با میز روبرویش سرگرم کرد با ناخن هایش روی میز می کشید. از صدایش  
لذت می برد .

با صدای مهرداد سر بلند کرد و دهانش وا مانده بود تمیز و مرتب با آن عطری که زده بود داشت دیوانه اش می  
کرد. چقدر در دلش قربان صدقه اش رفت مهرداد متوجه سنگینیه نگاهش شد ولی توجه ای به او نکرد .  
—بی بی من ناهار نمیام جایی کار دارم عصر بر می گردم.

نرگس پشتش به او بود سمتش برگشت.

—چشم هام کف پات مادر ماه شدی دردت به جونم بذار یه اسپند برات دود کنم.

—عجله دارم دیرم میشه کار نداری؟ بیرون چیزی نمی خوام؟

—کجا بری؟ می خوام فسنجون درست کنم. دخترم دلش فسنجون خواست. تو هم که دوست داری.

نیشخند زد

—نوش جونشون خداحافظ فعلا.

محیصا عصبی به رفتنش نگاه کرد. از اینکه تا این حد به خود رسیده بود عصبی اش کرد. بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت پشت پنجره ایستاد و رفتنش را نگاه کرد .  
مهرداد متوجه او شد ولی باز هم توجه نکرد تنبیه سنگینی برایش در نظر داشت .  
با دستی که روی شانه اش نشست رو برگرداند و مهرنوش را دید. خجالت زده سرش را پایین انداخت.

—سلام من ... من ... یعنی..

مهرنوش او را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

—چرا پشش میزنی وقتی اینجور بی قرارشی؟ نذار لجبازی کنه هم زندگی خودش خراب شه هم یکی دیگه، از حرف های امروزش ترسیدم. گفته محیصا من و نمی خواد منم میرم دنبال زندگیم.

مهرنوش هم این حرف ها را از خود در آوردتا او از خود حرکتی نشان دهد. ولی انگار بی فایده بود فقط اشک جمع شده چشمانش را دید و لبخند غمگین لب هایش.

—منم همین و می خوام. فقط اگه میشه باهاش حرف بزنی اجازه بده من برم. نمی خوام سر بار باشم .باهاش حرف میزنید؟

—کجا بری اینجا بهت بد می گذره؟ خونه به این بزرگی جای کسی رو تنگ کردی مگه؟ اگه مهرداد خواست ازدواج کنه از اینجا میره تو کنارم می مونی مگه نه؟

انگار قلبش تیر کشیده بود. ته دلش خالی شد یعنی او طاقت داشت مهردادش را کنار کسی دیگه ببیند؟! قطعاً نه باید هر جور که می توانست آن ها را راضی کند تا اجازه دهند از خانه برود .  
در جواب حرف هایش سکوت کرد و فقط سرش را تکان داد. آرام آرام سمت اتاقش رفت با هر قدم دستش مشت تر می شد و دلش پر از نفرت نسبت به آرمان و فرزندش .  
دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد. جلو آینه ایستاد به خود نگاه کرد. کمی فقط زیر چشمانش گود افتاده بود. از زیبایی اش چیزی کم نشده بود .  
دستی به تسبیح دور گردنش کشید.

(به همین زودی رفتی سراغ یکی دیگه! می دونستم نمی تونی کنار بیای، ولی انقدر زود دل کندن از من و دل باختن به کسی دیگه یکم سنگین بود برام.)

تسبیح را از دور گردنش جدا کرد.

روی میز گذاشت.

(این دیگه مال من نیست درست مثل تو که دیگه مال من نیستی)

\*\*\*\*\*

خندان و سرخوش گوشی به دست وارد خانه شد. مهنوش و محیصا در حال فیلم دیدن بودند با صدای در نگاهشان به آن سمت کشیده شد .

مهراد آرام سلام کرد و دوباره گوشی در گوشش گذاشت سمت اتاقش رفت.

محیصا بغضش را پایین داد و سعی کرد بی خیال باشد و به ادامه فیلم توجه کند. ولی انگار نشدنی بود تمام فکرش سمت او پر کشید. دلش ضعف رفت برای خنده هایش .

مهنوش او را زیر نظر داشت از حالتش پی برد که بی قرار است. ولی چیزی نگفت اجازه داد تا مهراد این بازی را ادامه دهد.

نیم ساعتی می شد مهراد در اتاقش بود محیصا به آشپزخانه رفت دو لیوان چای آورد. هنوز پایش را بیرون آشپزخانه نگذاشت که مهراد پله ها را پایین آمد .

—لطفا برای منم بیار دارم هلاک میشم از تشنگی.

با همین چندکلام حرف معمولی دلش با پرواز در آمد .

دوباره برگشت سعی کرد لبخندش را جمع کند. دلش چه سرخوش شده بود. لیوان دیگر چای ریخت و کنار آنها برگشت.

هر دو تشکر کردند.

—کجا بودی تا الان؟ ساعت و دیدی؟

—مامان با یه پسره نه ساله طرف نیستینا! دیدین قد و قوارم رو؟ سی سالمه.

—گفتم کجا بودی؟

لبخند زد و گونه مهنوش را کشید.

—حرص نخور عشقم، با دوستم بیرون بودم.

—کدوم دوستته که عطر زنونه میزنه؟

مهرداد اخم ریزی کرد و به چشمانش خیره شد. محیصا دلش گرفت و دوباره بغض راه گلویش را بست.

—فکر نکنم نیاز به توضیح باشه. لطفا تمومش کنید .

لیوان چایش را برداشت کمی نوشید قیافه اش در هم شد.

—این چیه یه چایی ریختنم بلد نیستی!؟

محیصا هم مانند او اخم کرد و با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

—خدا بهت دست و پا داده برو بریز ببینم چجوری می ریزی .

مهرنوش بلند خندید ولی مهرداد با همان اخم به او خیره شده بود.

—روت رو کم می کنم از سگ کمترم جواب این کارت رو ندم.

—داریم فیلم می بینیم نمی تونی سکوت کنی برو تو اتاقت.

محیصا را در آغوش کشید و سرش را بوسید.

مهرداد شکلکی برای مادرش در آورد.

—هه هه، می خندی! من پسرتم اگه نعوذ و بالله اشتباهی نشده باشه..

محیصا ابرویی برایش بالا انداخت و سرش را روی شانه های مهرنوش گذاشت.

مهرداد به ظاهر حرص می خورد ولی در دلش قربان صدقه اش می رفت.

بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

محیصا خمیازه کشید و سمت مهرنوش برگشت.

—ببخشید من برم بخوابم. نمی دونم چرا انقدر خسته م.

مهرداد دوباره با لیوان چایش کنارشان نشست. تا دید محیصا بلند شد طرفش برگشت.

\_فردا آماده باش ساعت دو میام دنبالت بریم همون جایی که دوست داشتی بری. مهنوش با تعجب نگاهشان کرد. محیصا برای لحظه ای احساس لرز کرد دستانش یخ شده بود. انگار فشارش افتاده بود. از روبرو شدن با او بیزار بود. ولی هر طور بود باید او را می دید. و تمام عقده اش را سر او خالی می کرد .

\_جریان چیه؟

\_چیزی نیست دورت بگردم .

محیصا آرام زیر لب شب بخیر گفت و با قدم های لرزانش سمت اتاقش رفت. مهرداد حالش را درک می کرد. خودش بدتر از او بود. ولی دوست نداشت جای او تصمیم بگیرد حق انتخاب را به او داد. با رفتن محیصا مهنوش با عصبانیت سمتش برگشت.  
\_کجا می خوای ببریش؟ داری لجبازی می کنی؟ تک و تنها با این حالش کجا بره؟ چت شده تو نکنه هوا برت داشته.

\_چی می گی مادر من تخت گاز داری میری! قرار بود جایی ببرمش و دوباره برش گردونم. چی واسه خودت قصه می بافی آخه عزیز دلم مگه عاقلم رو از دست دادم بذارم بره.

\*\*\*\*\*

چادرش را جلوتر کشید. با پاهای لرزان تلو تلو خوران حرکت کرد. مهرداد هم قدم با او راه می آمد . تا جلوی در با او رفت از آنجا به بعد را باید تنهاتی می کرد .

\_اگه سخته برگردیم خونه نرو تو؟

محیصا سرش را به طرفین تکان داد.

\_میرم، یعنی باید برم .

مهرداد کلافه رو برگرداند و سمت ماشین رفت. محیصا وارد زندان شد وسایلش را تحویل داد و همراه سیاوش به اتاقی که محل ملاقات بود رفت.

پشت در اتاق سیاوش روبرویش قرار گرفت.

—یک در صد اگه دوست نداشته باشی می تونی برگردی. وصیتش اونقدر هم مهم نیست.

— میرم تو.

سیاوش سری برای سرباز جلوی در تکان داد و سرباز در اتاق را باز کرد .  
محیصا وارد اتاق شد. آرمان با دیدنش بلند شد و سمتش آمد که محیصا با ترس عقب رفت.  
سیاوش بلند سرش داد زد.

—چه غلطی می کنی؟ بشین سرجات .

آرمان اخم کرد و به سیاوش خیره شد .

—زنمه اختیارش رو دارم.

سیاوش خواست سمتش برود  
محیصا جلوی او را گرفت. تمام نفرتش را در چشمانش جمع کرد و به او خیره شد.

—خفه شو کثافت، من زنت نیستم تو یه حیوون به زور من و تو اون خونه نگه داشتی دلم می خواد بری به  
درک.

آرمان مظلومانه گوشه دیوار نشست زانو هایش را در آغوش کشید و به محیصا خیره شد.

—بچه مون چطوره؟

—انشالله که بعد رفتنت اینم پشتت از بین میره.

—اون بچه من و توئه، چطور دلت میاد تو که بچه داشتن از من و دوست داشتی.

—خودت رو نزن به دیوونگی! تو از همه سالم تری. باید هزار بار اعدام شی یکبار بخاطر اشک دخترایی که می  
فرستادیشون اونور دست عربای کثیف، یکبار بخاطر مرگ نگهبان هایی که بی گناه فرستادیشون اون دنیا .  
یکبار بخاطر تجا... به من و خیلی های دیگه، و آخری بخاطر مرگ نزدیک ترین رفیقت. بخاطر جوون هایی که  
معتادشون کردی. برای تو هزاربار اعدام هم کمه. تو رو باید زجر کشت کنن .  
آرمان فقط با چشمان خیسش به او نگاه می کرد.

—تو رو به هر کی که می پرستی فقط مواظب بچه م باش، نذار بشه یکی مثل من،اون گناهی نداره، اون یه  
طفل معصومه بخاطر خدا نذار کمبودی حس کنه. من اینی نبودم که می بینی، فقر من و به این روز انداخت،

عشق من و به این روز انداخت. الان و نبین که تو کثافت غرقم. منم آدم بودم. درست مثل آدمای دیگه، ولی وقتی کار کردن مامانم رو می دیدم جیگرم آتیش می گرفت. وقتی می دیدم واسه دو زار پله ی مردم رو دستمال می کشه اونا هم مثل یه حیوون باهاش برخورد می کردن جیگرم آتیش می گرفت. از خودم بیزار می شدم.

یک روز خوش ندید نه تنها اون هیچ کدوم از خانواده های اون محل یک روز خوش ندیدن. اونا اصلا نمی دونن این زندگی ها یعنی چی؟  
یکبار یه مادر و بچه رو آوردم تو خونه م مادریه به پام افتاد جلو بچه اش که بذارم تو خونم کار کنه. وقتی نگاه بچه اش رو دیدم خودم و اون روزام جلو چشم هام زنده شد. جلوش خم شدم بلندش کردم بهش خونه دادم، زندگی دادم، ماه به ماه تو حسابش پول می ریختم. بهش گفتم بخاطر این بچه هم شده زانوهاش رو خم نکنه دستش رو جلو هیچ کس دراز نکنه.  
بلند داد زد و سرش را به دیوار کوبید.

ولی اون بی پدر مادرا با مادر من اینجوری برخورد نکردن. مثل یه حمال باهاش برخورد می کردن. کاری کردن که بره تو سرم دست به کارای بزرگ بزنم اونم تو سن کم بشم ساقی و مواد دست هم سن و سالام بدم.  
من به بخاطر مادرم و عشقم تو این کثافت غرق شدم.

رها همه کسم بود. بخاطرش حاضر بودم جونمم بدم. ولی رفیق نامردم بدقولی کرد زد زیر حرفش عشقم رو ازم گرفت. رفیق خودش رو گذاشت جلو چشم هاش پر پر شه.  
من کثافت بودم. ولی اون حیوون از من کثیف تر بود. حقش بود مرد.  
اون دخترایی که ازشون می گی خودشون خواستن برن. عشق این داشتن از این کشور کوفتی برن بیرون زرق و برق اونور کورشون کرد کرشون کرد. اون مقصرش من نبودم اگه من نمی فرستادمشون با یکی دیگه می رفتن. چیکار کنم که لحظه آخر میزد به سرشون و پشیمون می شدن. حتی اگه من آزادشون می کردم یه جور دیگه گیر می نداختنشون.

اونایی که می گی من بدبختشون کردم و مواد دستشون دادم. اونا از طریق من معتاد نشدن اگه من بهشون نمی رسوندم یکی دیگه بهشون می رسوند.  
با تنها کسی که بد کردم فقط تو بودی ولی به خداوندی خدا دوست داشتم، نه که تو، تو رها رو دیده باشم، من تو رو واسه خودت می خواستم. محیصا بخدا تو همه لحظاتی که باهات بودم خودت تو ذهنم بودی من دوست داشتم. نمی خواستم...



محیصا وسط حرفش بلند داد زد

—چی نمی خواستی؟ من و بین من می خواستم؟ چند بار بهت گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم؟ چند بار گفتم رهام کن بذار برم؟ تو یه آشغالی هر چقدر هم حق به جانب تو باشه دلیل محکمه پسند بیاری بازم یه آشغالی. امیدوارم بری به جهنم امیدوارم تو آتیش جهنم بسوزی. حیف که خودم دلم نمیاذ این بچه رو نابود کنم وگرنه نمی داشتم یکی از ریشه و خون تو دوباره وجود بیاد. نسل آدمایی مثل تو باید زده شه. خیلی دوست داشتم یکم از خوی حیوونی تو رو داشتم می تونستم خودم و خودش رو از رو زمین بردارم. من این بچه رو بزرگ می کنم. ولی هیچ وقت نمی گم تو باباش بودی نمی دارم شرمگین باشه از داشتن پدری مثل تو. کاش زودتر خودت رو خلاص کنی حتی یک ثانیه نفس کشیدنت سم واسه همه.

سرش را پایین انداخت خواست بیرون برود که آرمان صدایش کرد .

—فقط یه چیز موند که بهت بگم. محیصا آدرس خونه اون پسره مهرداد رو یکی بهم داد و گفت تو، تو اون خونه ای یکی که بهت خیلی نزدیکه، اونم جزوی از ماست دوستت الان تو دستاش اسیره این یه کمک من به تو بخاطر نگهداری از بچه م .

پاهایش انگار به زمین چسبیده بود با ترس سمتش برگشت.

—چی می گی کدوم دوستم؟ از کی داری حرف میزنی؟

نیشخند زد و سرش را به طرفین تکان داد .

—دوست بچه گیت همون حروم... که معلوم نیست ننه باباش کی بودن. اون شد یه گرگ، اون سر دسته همه ماهاست. می دونی تا حالا چندتا دختر و گول زد و برده اونور. اون جای تو رو بهم گفت. عوضش منم بهش سه تا دختر دادم.

—تو یه آشغال دروغگویی؟ اینارو می گی که من و بجزونی.

—من فقط بهت کمک کردم دانیال یه گرگ تو لباس میش، این عامل بدبختیه خیلی هاست. فقط کارش این نیست اون حتی به بچه ها هم رحم نمی کنه. تو بدنشون مواد جاسازی می کنه. می دونی تا حالا چندتا بچه رو هلاک کرد. من هنوز به اون درجه از پستی نرسیده بودم .

سرش گیج رفت. دستش را به دیوار گرفت کودکی اش مانند فیلم جلوی چشمانش پخش شد. دانیال، نسترن، امکان نداشت سرش را تکان داد که این فکر ها را از خود دور کند. ولی انگار هر چه پازل را پخش و

پلا می کرد باز در ذهنش درست چیده میشد. ورود ناگهانی او بردن جفتشان همه و همه برایش سوال شده بود. قلبش تند میزد.

با حال روز دگرگون شده از زندان بیرون آمد.

مهراد با دیدن او که به کمک یک زن داشت بیرون می آمد، سمتش دوید. محیصا با دیدنش داغ دلش تازه شد. خود را در آغوشش انداخت و بلند گریه کرد.

بهت گفتم نرو. دیوونم نکن محیصا بخدا میرم خودم خونش رو میریزم.

هق هق گریه هایش شدیدتر می شد یک لحظه نسترن از جلو چشمانش دور نمی شد .

مهراد کمکم کن جون نسترنم در خطر. بلایی سرش بیاد من میمیرم. بخدا تحمل همه چیز آسونه ولی نداشتن نسترن داغونم می کنه .

با تعجب به او نگاه کرد.

چی می گی؟ نسترن که با دانیاله! چرا باید خطر تهدیدش کنه؟! اون اینارو گفته...

محیصا وسط حرفش بلند داد زد.

دروغ نگفته برای جزوندنم نگفته، دانیال سر دسته ایناست. نکنه بلایی سر نسترن آورده باشه؟ من لعنتی که نتونستم باهاش در ارتباط باشم چیکار کنم؟ حالا چجوری پیداش کنم؟

مهراد در فکر فرو رفت. چند ثانیه نگذشت که طرف محیصا برگشت بی اختیار لبخند زد.

شمارش رو گرفتی یادت نیست؟ اون روز که حرکت داشتن. رسیدن باهاش تماس گرفتی چطور یادت نمونده؟

محیصا کمی فکر کرد او هم با یاد آوری آن روز لبخند زد و با هم سریع سوار ماشین شدند. مهراد با سرعت سمت خانه حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

همین که ماشین را نگه دلشت محیصا سریع پیاده شد و سمت در دوید و در زد.

آنقدر هول بود که یادش نبود که مهراد کلید دارد.

آروم باش ندو اینجوری برات خوب نیست.

محیصا سرخ شد و سرش را پایین انداخت.  
با باز شدن در باز بی توجه به هشدار مهرداد با دو سمت پله ها را رفت. جلو پله دستش را زیر شکمش گرفت کمی خم شد.

مهرداد دستش را گرفت و با اخم نگاهش کرد.

—مگه با تو نیستم آروم برو درد داری؟ کجاست درد می کنه؟

محیصا چشمانش را بست درد امانش را بریده بود.

مهرداد بلند مهنوش را صدا کرد. به محیصا کمک کرد روی پله بنشیند. مهنوش با عجله بیرون آمد و با چشمان ترسیده اش به آنها خیره شد.

—چی شده؟

پله ها را پایین آمد و دست روی شانه محیصا گذاشت.

—محیصا مادر چی شده؟

—فکر می کنم شکمش درد می کنه دووید اینجوری شد. حرف که گوش نمیده.

—خوبم بخدا فقط یکم زیر دلم تیر کشید همین، الان خوبم.

مهنوش نفس راحتی کشید و مهرداد کلافه پله ها را بالا رفت.

—کم براش دردسر بودم. اینم بهش اضافه شد. مگه چقدر صبر و تحمل داره. مهنوش جون کاش می شد از اینجا برم .

—بسه تو رو خدا بیا بریم تو انقدر این بچه رو خودت رو حرص نده.

با کمک مهنوش پله ها را بالا رفت و روی مبل نشست. مهرداد تلفن همراهش را به دستش داد.

—زنگ بزن خیالت راحت شه که اون چرت گفته.

—چرت نبود. وگرنه چجوری تونست من و پیداکنه؟ چطوری یهو سر کله اش پیدا شد؟

نیشخند زد.

— داداشت بود! چجوری است داداشای شما اینجورین؟ بلا سر خواهرشون میارن؟

محیصا از طعنه های گاه و بی گاهش بیزار بود .

— هر چی، فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه؟

بی توجه به حرص خوردن های مهرداد در لیست شماره هایش دنبال شماره ی دانیال گشت.

چند باری شماره را گرفت ولی اشغال بود کلافه گوشی را روی میز انداخت و قلنج انگشتان دستش را می شکاند.

مهرداد گوشی را گرفت و شماره را در موبایل خودش وارد کرد. با صدای بوق آزاد گوشی را سمت محیصا گرفت .

چند بوق خورد تا جواب داد. هول بود. دعا می کرد کسی غیر دانیال گوشی را بردارد.

— الو

از آسوی خط از شانس بدش دانیال جواب داد .

— سلام خواهی خوبی؟

محیصا سعی کرد خونسرد باشد مهرداد هم به او علامت داد که آرام برخورد کند.

صدای موبایل را روی اسپیکر گذاشت .

— تو خوبی؟ نسترن خوبه؟

— جفتمون عالیه عالی هستیم. چه خبرا نمی بینمون خوشحال؟

محیصا نیشخند زد و گفت:

— حسابی دلتنگتونم زلزله کجاست؟

بلند خندید و گفت:

—می خوای باهاش صحبت کنی؟

محیصا آب دهانش را پایین داد.

—آره دلم براش یه ذره شده؟

—تا الان چرا زنگ نزدی؟ ما چندباری بهت زنگ زدیم گوشیت خاموش بود .

—آره خاموش بود یه مشکلی برام پیش اومد. مجبور شدم خاموش کنم. گوشی رو میدی بهش؟

آنقدر که گوشی را محکم در دستش فشرده بود دستانش سرخ شد .

مهراد دستش رد در دست گرفت و از او خواست آرام باشد. انگار واقعا لمس دستانش آرامش بخش بود .

—گوشی دستت.

چند باری نام نسترن را خواند تا او جواب داد.

—سلام به بی معرفت ترین مامان دنیا.

محیصا با صدایش اشک ریخت. خود نمی دانست از شوق است یا دلتنگی.

—سلام دورت بگردم خوبی؟ من بی معرفتم یا تو؟ خوش می گذره؟ همه چی خوبه؟

نسترن خندید.

—قربون بغض صدات برم. همه چی خوبه. تازه نمی دونی قراره آبجی خانمت مزدوج شه اونم با کی به بهترین

مرد روی زمین.

اخم کرد و به مهراد خیره شد.

مهراد سرتکان داد که ادامه دهد.

—اِ به سلامتی حالا این مرد خوشبخت کی هست؟

—دکتر دانیال راسخ بله اینجوریاست.

مهراد در فکر رفت و محیصا آنقدررشوکه شده بود سکوت کرد. یک سکوت طولانی.

—دست شما دردنکنه انشالله شما هم خوشبخت شین .

با حرف های او به خود آمد و به اجبار خندید.

—شوکه شدم یه لحظه ،خوشبخت شی دردونه خوشبختیت آرزومه. خوشحالم که خوشحالی.

مهرداد گوشی را از دستش گرفت محیصا با تعجب نگاهش کرد.  
دهنی گوشی را نگه داشت.

—بهش بگو زنگ زدم واسه عروسیمون دعوتت کنم حتما می خوام باشین من که جز شما کسی رو ندارم.

سریع گوشی را طرفش گرفت و دوباره به اجبار و دروغین خندید.

—چرا انقدر ساکت میشی یهو؟ خب چه خبر از خودت بگو.

—نمی دونم فکر کنم گوشی خونه مشکل داره. نسترن زنگ زدم برای عروسیم دعوتت کنم. دوست دارم تو و دانیال حتما باشین میان دیگه آره؟

—وای! کی هست حالا ؟ حتما مگه میشه نیایم .

مهرداد آرام لب زد

( دو هفته دیگه )

—دو هفته دیگه.

—یه لحظه گوشی دستت.

محیصا با استرس منتظر پاسخش بود .

—محیصا دانیال می گه حتما میایم ولی کاش زودتر می گفتی. کلی کار رو سرش ریخته ولی اوکیه خیالت راحت.

چند دقیقه با هم از هر دری حرف زدند. محیصا دل در دلش نبود که از کار دانیال بپرسد. آخر وقتی دید تحمل ندارد. گفت:

—پس منتظرتونم عزیز دلم مواظب خودت باش، کاری نداری.

نه عزیزم سلام برسون خدانگهدار

گوشی را قطع کرد. در چشمان مهراذ خیره شد.

یعنی دروغ گفته؟ چرا آخه؟ اصلا دانیال رو از کجا می شناخته؟

اشتباه نکن بذار بیان اگه اومدن اون موقع بگو.

مهرنوش هاج و واج مانده بود به هر دو نگاه می کرد.

محض رضای خدا به منم بگین چی شده؟

هیچی مامان جان اون مرتیکه یه سری دروغ گفته البته معلوم نیست هنوز راست و دروغش.

من و بگو ذوق کردم واقعا می خواین عروسی بگیرین.

محیصا نیشخند زد و سمت اتاقش رفت در را محکم به هم کوبید.

خیلی تند شده اصلا نمی شه باهاش حرف زد.

درستش می کنم رگ خوابش دستمه.

تمام فکرش پیش نسترن بود خود را فراموش کرد دو روز بود از دیدن آرمان می گذشت. با اینکه دلش به

حالش می سوخت ولی باز هم از ته دلش از او متنفر بود.

مهرنوش تقه ای به در زد و وارد اتاقش شد. در را تا نیمه باز کرد.

حوصله داری بریم تا جایی؟

لبخند زد و سر تکان داد.

اره خسته شدم از خونه موندن.

باید بین خودمون بمونه ها.

چشمکی برایش زد

از من خیالت راحت فقط نریم بیایم یه چیز بگه.





—می ترسی؟

—کمی تا حدودی. بی خیال رانندگی مثل اینکه ازم خسته شدی می خوام از دستم خلاص شی.

مهرنوش بلند خندید. خنده هایی که واقعی و از ته دل بود. شاید هم نه برای دلخوشی و خوش کردن دختری که سرنوشتش مانند او سیاه و تباه شده بود اینگونه خود را نشان می داد.

مهرنوش به تاکسی تلفنی زنگ زد او بیرون منتظر ایستاده بود. محیصا با دیدن آن لبخندی شیطنت بار زد.

—شما که زنگ زده بودی واسه چی باز ازم پرسیدی رانندگی بلام یا نه!؟

—رد کردن ماشین پنج ثانیه هم طول نمی کشید بیا بریم ترسو جان.

هر دو با لبخند سوار شدند. محیصا دلش می خواست از او بپرسد که مقصدشان کجاست؟ ولی صبر پیشه کرد و به دلش می گفت آرام باشد.

حدودا یک ساعت طول کشید تا برسند. مسیرش طولانی و خسته کننده بود. مخصوصا مهرنوش هم تا آنجا در فکر بود و کلامی حرف نمی زد این استرس او را بیشتر می کرد.

جلو درب خانه ای راننده ایستاد.

محیصا مهرنوش را تکان داد انگار در فکری عمیق فرو رفته بود. آنقدر که انگار با چشمان باز خواب بود. هیچ چیز را حس نمی کرد.

با تکان محیصا به خودش آمد کرایه را حساب کرد و پیاده شدند.

انگار با دیدن خانه دوباره آن شب نحس جلوی چشمانش زنده شده بود.

با قدم های آرام سمت خانه رفت محیصا هم کنارش قدم بر می داشت.

—اینجا کجاست مهرنوش جون؟

مهرنوش لبخند غمگینی زد.

—اینجا جاییه که عاشق شدم، طعم عشق رو چشیدم. بچه دار شدم حس قشنگ مادر شدن تو وجودم

نشست، اینجا جایی که به بهشت و جهنم ایمان آوردم. اینجا بهشت منه. همون بهشتی که از اون خونه

جهنمی آورد من و بیرون یه فرشته مهربون نجاتم داد. بهم بال و پر داد، بهم عشق و زندگی داد. از نفرت

دورم کرد.

کلید به در انداخت. در با صدا باز شد. چند سالی می شد این خانه متروکه مانده بود. هیچ کس سراغش نیامده بود. با ورودش به حیاط خانه تمام خاطرات در ذهنش زنده شد. محیصا ترسید نکند حالش بد شود.

—مهرنوش جون حالتون خوبه؟

لبخند روی لب هایش نشست

—از این بهتر نمیشه.

دور تا دورش را نگاه کرد. حیاط خیلی بزرگ که پر بود از درخت های خشک شده و علف های هرز . انگار وارد جنگلی شده بودند که در وسطش کلبه ای نمایان بود. ولی آن بیشتر به قصر شباهت داشت تا کلبه. البته قصر دیگر نمی شد گفت بیشتر به قصر ارواح شباهت داشت . حیاطش دو هزار متر می شد. یک استخر بزرگ گوشه حیاط بود . که آبش لجن بود. مهرنوش وقتی نگاه محیصا را دید. با حسرت به همه جا نگاه کرد.

—اینجا اینجوری نبود. یه بهشت کوچیک بود با پر از فرشته های مهربون ولی عمر فرشته های این خونه کوتاه بود. خیلی زود همه رو از دست دادم .

روی پله ها پر بود از برگ های خشک شده پله ها را بالا رفتند. روی ایوان خانه تارهای عنکبوت بسته بود. مهرنوش با دست تار عنکبوت ها را کنار زد کلید به دست گرفت و در ورودی خانه را باز کرد. وارد خانه شد جلوی در ایستاد. همه چی مثل آنروزها چیده شده بود. سه دست مبل سلطنتی که پر بود از گرد و خاک. عکس خانوادگی بزرگی که روی دیوار نصب بود حتی آن هم گرد و خاک رویش نشسته بود. روی دیوار هاهم تار عنکبوت بسته بود. محیصا با تعجب به خانه و وسایلیش نگاه می کرد.

—هیچی از این خونه نبردید؟

با چشم های به اشک نشسته به دور تا دور خانه نگاه کرد. با نگاه کردن به هر قسمت خانه یک خاطره در ذهنش زنده می شد.

اینو باید از مهرداد بپرسی. بعد اون اتفاق خبرهای بد پشت هم بود. مثل سخته کردن آقاجون، دق کردن خانوم جون، همه پشت هم اتفاق افتاد

ببخشید ناراحتت کردم.

سرش را به طرفین تکان داد و لبخند غمگین زد.

بریم بالا یه اتاق و تمیز کنیم می خوام بهت یه چیز بگم که تا حالا به هیشکی نگفتم .  
محیصا متعجب نگاهش کرد.

مهرنوش زودتر از او پله ها را بالا رفت سعی کرد به چیزی فکر نکند. با خود تکرار می کرد.  
(به چیزی فکر نکن، امروز واسه یه چیز دیگه اومدی برنگرد به عقب، به آینده فکر کن، به یادگاری عشقت، به تنها پسرت، اومدی تا آینده ی اون رو تغییر بدی پس برگشت به عقب ممنوع ))

سمت اتاقی که برای او و هامون بود قدم برداشت. دستش سمت دستگیره رفت ولی انگار قدرتی نداشت که آن را پایین بکشد. یا شاید دلش با او راه نمی آمد. آنشب جلوی چشمانش زنده شد. آنشب که هامون دوباره از جلد خود بیرون آمده بود. شده بود یک مرد شکاک و بی منطق، سرش را تکان داد. چشمانش را بست و دستگیره در را پایین کشید.

محیصا کمی کنجکاو می کرد و به دور تا دور خانه نگاه کرد پذیرایی خانه آنقدر بزرگ بود با سه دست مبل هم باز جای خالی داشت. خانه اش مثل عمارت بود یک عمارت بزرگ و زیبا .

وسط پذیرایی پله می خورد راهی بود برای طبقه دوم .

با دیدن پله ها یاد حرف های نرگس افتاد به او گفته بود مهرنوش از آنجا به پایین پرت شد. هامون چاقو در قلب خود فرو کرد.

قطره اشک مزاحم دیدش را تار کرد.

پله ها را بالا رفت و مهرنوش را صدا زد.

طبقه دوم هم یک پذیرایی بزرگ بود که پنج اتاق در آن جا به چشم می خورد .

سمت اتاقی که در آن باز بود رفت. مهنروش مشغول تمیز کردن اتاق بود. محیصا با لبخند غمگینش به او خیره شد.

اینجا اتاق شما بود؟

مهنروش ترسید سمتش برگشت دست روی قلبش گذاشت.

وای دختر ترسوندیم.

محیصا دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

معذرت می خوام.

مهنروش روی تخت نشست به او هم اشاره کرد کنارش بنشیند. محیصا با لبخند کنارش نشست.

اینجا اتاق من و هامونه. این اتاق شاهد خوشی ها و تلخی هایی که کشیدم بود. ناحقیه اگه بگم تلخیش بیشتر بود.

اتاقش بیست و چهارمتر می شد. یک تخت وسط اتاق قرار داشت. یک عکس بزرگ از هامون و مهنروش روی دیوار نصب بود که لباس های سنتی تنشان کرده بودند. چشم ها و لب هایشان می خندید. برعکس الان که برق چشمان مهنروش خاموش بود. دور تا دور دیوار پر بود از عکس های مهنروش یک عکس از چشمانش روی دیوار نصب بود البته یک نقاشی بود. محیصا بلند شد سمت آن رفت لبخند زد و به مهنروش نگاه کرد.

چشم شماست؟

انگار در گذشته غرق بود چون چشمش برق زد و لبش خندید.

محیصا بی قرار بود تا زودتر بداند جریان چیست؟ چرا او را به این خانه آورده؟! مهربانش بی مقدمه لبخند زد و شروع کرد از روزهای خوش و ناخوشش تعریف کردن.

— تو زمستون بود. داشتم از خرید بر می گشتم انقدر هوا سرد بود احساس می کردم. کل هیکلم یخ بسته. ایستاده بودم تا یه ماشین بیاد ولی انگار همه ماشین ها اعتصاب کرده بودن. وقتی نا امید شدم خواستم پیاده برگردم که یه ماشین جلو پام ایستاد. رانندش یه پسر جوون که کنارش یه زن نشسته بود. زن با مهربونی ازم خواست سوار شم. بهشون نمیومد واسه پایین مایینا باشن. تشکر کردم خواستم راهم رو بکشم برم. که پسر به حرف اومد.

گفت: سوار شو مگه نشیدی مامانم چی گفت؟

بهم برخورد کرده بود. درست بود بچه پایین شهر بودم. ولی غرور داشتم برام مهم نبود کیم از کجام؟ خانوادم کین؟ برای خودم احترام و ارزش قائل بودم .

به ماشین نزدیک شدم و با نفرت تو چشم های پسر خیره شدم و بهش گفتم :

درسته پولداری ولی دلیل نمیشه گستاخ باشی .

مادرش از حرفم خوشش اومده بود و خندید. ولی اون پسر نه، اخمش تو هم رفت و به روبروش خیره شد سکوت کرد هیچی نگفت.

بالاخره با اصرار مادرش و بخاطر سوز و سرما دل و زدم به دریا و سوار شدم. یکم ترسیده بودم ولی مهر مادری به دلم نشسته بود. ترس و یکم برام کمتر می کرد.

تو مسیر همش نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم. یکم کلافه م می کرد ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم. دیگه نزدیک های کوچی که رسیدیم ازش خواستم نگهداره موقع پیاده شدن کرایه رو گذاشتم رو صندلی و تشکر کردم و پیاده شدم.

تا تو کوچی برم ایستاد و نگاه کرد. نمی دونم کی از اونجا رفت .

وقتی کلید به در انداختم و وارد خونه شدم. مثل همیشه جنگ و دعوا بود. مهوش با بابام سر یه خواستگار پولدار بحثشون شده بود. اون خیلی شبیه من بود دوست داشت مستقل باشه رو پا خودش وایسته. دوست نداشت فروخته شه به یه پولدار.

یکماه بود همش با بابام بحث داشت ولی آخرم اونی نشد که می خواست. وقتی حال و روز اون و دیدم از

زندگی کردن بیزار می شدم. می دونستم این جنگ اعصاب ها واسه منم هست .

محیصا با دقت به او گوش می داد بدون پلک زدن به او خیره شده بود .

—مهوش وقتی دید بحث های اون باعث دعوی مامان و بابا می شد. و تهش خورد شدن مامان، سعی می کرد سکوت کنه ولی از طرفی اصلا نمی تونست باهاش کنار بیاد. ولی دیگه آخرا کم آورد و تسلیم شد. شوهرش مرد خیلی خوبیه با اینکه اوایل باهاش کنار نمی اومد ولی یواش یواش مهرش به دلش نشست و زندگیشون اونجور که می خواست پیش رفت .

سه چهارماه از اونروزی که اون پسر و با مادرش دیدم گذشته بود. شاید باورت نشه فراموشش کرده بودم یه آدم گذری بود تو زندگیم که از ذهنم پاک شده بود.

یه روز که داشتم با مامانم تو بسته بندی دکمه کمک می کردم با صدای در حیاط من زودتر بلند شدم چادر سرم کردم رفتم در و باز کردم .

لبخند روی لب هایش نشست.

—خیلی تعجب کرده بودم از دیدن اون زن مهربون با همون لبخندش بهم نگاه کرد و اجازه خواست که بیاد تو. با اینکه خونه درست درمونی نداشتیم ولی اصلا خجالت نمی کشیدم بیشتر از رفتار پدر خجل بودم تا وضع و اوضاعمون .

خلاصه اونروز خانم جون تنها اومد خونمون و از مامانم اجازه خواست برای خواستگاری بیان مامانم بهونه در آورد که بچه م و الان موقع ازدواجهم نیست. قد بلند بودم یعنی زود قد کشیدم و یجورایی انگار بلوغ زودرس داشتم. هر کی من و می دید فکر می کرد خیلی سنم بالاست در صورتی که اینجوری نبود من فقط هیجده سالم بود .

محیصا از او چشم بر نمی داشت مهربونش هم قصد نداشت از گذشته اش بیرون بیاید.

—اونروز بعد رفتن خانم جون مامانم در مورد زندگی حرف زد. در مورد دوست داشتن عشق، ولی انگار رو من تاثیری نداشت. من فقط سرخوشانه می خندیدم. راستش رو بخوای اصلا تو اولین برخورد از هامون خوشم نیومد بد دلم رو زده بود. خدا رو شکر کردم که ختم به خیر شد. از همه مهمتر خدا رو شکر کردم که بابام نبود .

همه چی تا شب خوب بود. پر انرژی بودم تا اینکه بابام اومد و گفت آخر هفته مهمون داریم خواستگاره، مامانم هر چقدر باهاش حرف زد که زوده و ما دستمون خالیه تو کتش نرفت. گفت خواستگاره هیچی ازمون نمی خواد خندید و گفت: خدا رو شکر بچه هامون بر و رو دارن همه عاشقشون می شن و هیچی هم نمی خوان. تازه این یکی خیلی عاشق تره چون گفته شیربها و مهریه رو همون اول میده .

مامانم با دو دستش زد رو صورتش وگفت: خدا مرگم بده مگه دختری رو می خواد بفروشی که پیش پیش مهریه هم گرفتی، این چه کاریه مرد چرا ما رو دق مرگ می کنی. ای خدا چرا تو رو نمی کشه از دست راحت شم.

من مثل همیشه بغض کردم ولی ندلشتم اشکام بریزه رو صورتم تو رو بابا ایستادم. تو چشماش خیره شدم با تمام نفرت نگاهش کردم حرفام رو زدم. برام مهم نبود چی میشه فقط دوست داشتم سبک شم همین

بهش گفتم: از بچه گیم دوست داشتم برام پدر باشی ولی نبود، دوست داشتم پشتم باشی که بهت تکیه کنم ولی نبود، دوست داشتم با غرور به همه بگم پدرمی ولی با سر افکندگی حضورت رو اعلام کردم. حتی دوست نداشتم کسی ببینت. درس نخوندم واسه اینکه دوستی پیدا نکنم که مجبور شم بیمارم تو این خونه که تو رو ببینه. تو تنها کسی هستی که تو زندگیم وقتی می بینمت خجالت می کشم .  
یه طرف صورتم سوخت ولی اشک نریختم. هزارتا بد و بیراه بام کرد سکوت کردم. در آخر نیشخند بهش زدم و رفتم تو خونه. تو چشم به هم زدنی آخر هفته اومد و خانم جون و آقاجون من و خریدن .  
نیشخند زد و محیصا با چشم های به اشک نشسته به او نگاه کرد .

—خوبم خریدن پول خوبی بابام ازشون گرفت. دو روز نشد یه عقد محضری کردیم البته اونا می خواستن عروسی بگیرن من دوست نداشتم. هامونم خوشش نمیومد.  
بعد عقد یکسره اومدم اینجا هیچی از اون خونه با خودم نیاوردم. هیچ وقت تا به این سن پام رو هم تو اون خونه کوفتی نداشتم. مامانم و فقط بیرون می دیدم یا یه وقت هایی دعوتش می کردم اینجا .  
یک هفته ای عروس این خانواده بودم هامون اصلا شب ها پیشم نبود. روزها که کنارم بود انقدر بهم محبت می کرد که در عرض چند روز وابستش شدم. انگار این همون آدمی نبود که ازش بدم میومد. یه روز که نزدیک غروب خواست بره بیرون جلوش رو گرفتم. ازش خواستم پیشم بمونه ولی قبول نکرد .

انقدر اصرار کردم که یهو از این رو به اون رو شد. چنان دادی سرم زد و پرتم کرد طرف دیگه که خودم خشک شده بودم. دستام می لرزید چشم هام ترسیده بود. قلبم انقدر تند میزد فکر می کردم هر آن سخته می کنم. اون تند نفس نفس می زد چشم هاش پر خشم بود. بدون هیچ حرفی من و تو اون حال گذاشت و رفت بیرون .

دو سه روز خونه نیومد منم از هیچ کس سوالی نپرسیدم روزارو کنار نرگس و خانم جون به شب می رسوندم. شب ها تو تنهایی هام اشک می ریختم. واسه بخت شومم. همش یه چیز مثل خوره به جونم افتاده بود.. اینکه اون کسی دیگه رو دوست داره. یا اینکه از ازدواج با من پشیمون شده. اینا داشت عذابم می داد.  
بعد دو سه روز وقتی خواب بودم تو اتاق با نوازش دستاش چشم هام رو باز کردم. با لبخند نگام کرد. ولی من

ازش رو گرفتم. باهاش قهر کردم نازم و می کشید و برام شعر می خوند انقدر برام حرف زد و عذر خواهی کرد تا منم براش یه شرط گذاشتم .

محیصا با این حرف یاد مهراد افتاد او هم دقیقا ناز کشیدنش مانند پدرش بود .

—گفتم اگه قبول کنه می بخشمش.

اون اخم کرد ولی انقدر نترس بودم که حرفم رو بزدم. بهش گفتم: به شرطی می بخشمت که دیگه هیچ وقت تنهام نداری چه تو روز چه تو شب. اولش یکم من و من کرد رفت تو فکر ولی یهو شروع کرد به حرف زدن . از بچه گیش گفت تا به این سن برسه. از دوستی گفت که دکتر بود و بهش گفت اون بیمار، یه بیمار دو شخصیتی. فقط تنها چیزی که براش جای سوال داشت این بود که چرا شب ها این روش خودنمایی می کرد. تو روز خوب بود البته بعضی از شب ها هم خوب بود. ولی وای به روزی که فکرش مشغول بود یا از چیزی دلخور یا دلگیر بود. باید فاتحم رو می خوندم. اولش شوکه شدم هیچ جوهره نمی تونستم درکش کنم عصبی بودم که چرا باید الان بهم می گفت؟! چرا انقدر دیر! ولی نمی دونم چی تو وجودش بود که آرومم می کرد مثل آبی که رو آتیش ریختن کنارش آروم بودم بی منطق بودم. هیچی نمی فهمیدم جز دوست داشتنش چون واقعا برام یه مرد واقعی بود. جالب اینجا بود هیچ کدوم از خانوادش راجب بیماریش نمی دونستن. از اونروز که بهش گفتم تنهام نذاره حتی تو بدترین شرایط کنارم باشه قبول کردو کنارم بود. البته انقدر اصرار کردم تا کوتاه اومد. انگار خودش هم از این وضعیت خسته شده بود. از دور بودن از من بدش میومد. همه چی اون اوایل خوب بود حتی شب ها هم حالتش عادی بود. تا اینکه نمی دونم کدوم از خدا بی خبری به گوشش رسوند من و پسرخاله م همدیگه رو دوست داشتیم.

محیصا با تعجب و چشمان درشت شده به او خیره شد.

—اون یه عشق بچگونه تموم شده بود. نمی دونم کی دشمنم بود که این بلا رو سرم آورد .

از همون روز برگشت. یکی دیگه شد، یکی که اصلا نمی شد باهاش کنار اومد. هیچی هم نمی گفت همه رو تو دلش می ریخت کاش به زبون می آورد و دردش می گفت. نه که بذاره اینجوری به جنون بکشونتش. همش بهم شک داشت بهم توهین می کرد، تهمت میزد بد و بیراه می گفت حتی چندبار کتکم خوردم. خانم جون و آقاجون می شنیدن ولی بیچاره ها نمی تونستن کاری کنن. انقدر پشت در التماس می کردن تا اون آروم شه و شکنجه م نده.

آقاجون وقتی حال و روزش رو دید عذاب وجدان گرفت اون رو پیش بهترین دکترها برد ولی کسی نفهمید



این از کجا سرچشمه می گیره. نفهمید هامونم از چی داره عذاب می کشه. باید حرف میزد ولی سکوت می کرد دکتر می گفت این اتفاق واسه بچه گی هاشه باید بازگو کنه از ترسش بگه. ولی اون هیچ وقت زبون باز نکرد .

روز به روز بدتر می شد. تندخو تر هر چقدر سعی داشتن اتاقامون رو جدا کنن قبول نکردم. من هامون رو از ته دلم می خواستم. موقعی که آروم بود همه کار برام می کرد. لبخند زد و غرق شد در گذشته.

این عکس یه شب که خیلی دلش گرفته بود نشست جلو روم و کشید برای عذرخواهی بهم داد.

سکوت کرد یه سکوت طولانی محیصا دست زیر چانه اش گذاشت و رویش را برگرداند.

نمی خوای بقیه ش رو تعریف کنی؟

لبخند زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

چرا می گم. روز های خوبمون با ورود جنین تو شکمم شکل گرفت. هر روز سرحال تر از روزهای قبل می شد. خونه رنگ شادی رو به خودش گرفته بود. با هم هر روز می رفتیم خرید. خیلی دختر دوست داشت هر چی که می خرید دخترونه بود. هر چی می گفتم الان نگیر شاید دختر نشه تو گوشش نمی رفت . می گفت من پسر بودم به درد خانوادم نخوردم. پس نمی خوام پسر دار شم. دختر می خوام صدتا دختر مثل تو.

من همش می خندیدم ولی اون جدی بود. فکر نمی کردم تا این حد براش مهم باشه. بدترین درد زمانی بود که پسر حرکت می کرد و جنسیتش مشخص شد. برای همه شاید شیرین ترین دوران بود ولی برای من پر استرس ترین. آخه وقتی فهمید بچه مون پسره دوباره خلقش تنگ شد .

زمانی که نبود قربون صدقه مهرادم می رفتم. اگه بود و می دید دارم قربون صدقه ش میرم. قشوق به پا می کرد .

مهرادم به دنیا اومد ولی محبت پدرش رو نمی دید.

شاید باورت نشه حتی به شیر خوردن بچه حساس شده بود. مثل این بود که دوتا بچه دارم همش باید مواظب بودم که نکنه بچه بزرگم بلایی سر کوچیکه بیاره. جلوش اصلا بغلش نمی کردم سعی می کردم بیشتر به هامون محبت کنم تا مهراد .

مهردادم قد می کشید و من با شوق نگاهش می کردم. دیگه اونم متوجه شده بود که جلو هامون نباید زیاد کنارم باشه. یه وقت هایی که چیزی می خواست هامون براش نمی گرفت برای اینکه حرصش رو در بیاره جلوش محکم بوسم می کرد و می گفت مامانم خوشمزه ست تو بدمزه ای. اونم مثل بچه ها براش شکلک در میاورد و دنبالش می کرد . محیصا به تخس بودن مهرداد خندید. ولی از طرفی دلش هم گرفته بود .

—مهرداد الان رو نبین بچه گی هاش تخس بود و شیرین زبون همه عاشقش بودن. هامونم زمانی که خوب بود پدران هاش رو خرجش می کرد. ولی وای به زمان بد بودنش مهرداد رو باید تو اتاقش زندانی می کردیم که بیرون نیاد. آخه بچه بود حالیش نمی شد که باباش مریضه هی سر به سرش می داشت.

—پدرشوهر و مادرشوهرتون نمی تونستن آرومش کنن؟. یعنی..

—نه هیشکی نمی تونست رو حرفش حرف بزنه حتی محبت هم تو اون زمان به جنون رسیدنش جواب نمی داد.

—شما کی فهمیدین بخاطر قضیه دوست داشتن شما و پسرخالرتون حالش بد شد؟  
مهرونوش رنگش پرید انگار به یاد آنشب افتاد

—تولد مهرداد بود. تولد چهارده سالگی پسر، یه جشن بزرگ گرفتیم همه فامیل دعوت بودن، بیشتر خانواده و دوستای هامون بودن. به اصرار آقاجون خانوادم رو هم دعوت کردم. با اینکه اصلا دلم نمی خواست. از شانس بدم حامدم باهاشون بود. حامد همون پسرخاله م...

سکوت کرد پشت هم اشک می ریخت. محیصا سرش در آغوش کشید و نوازش کرد .

—سخته نگو.

مهرونوش سعی کرد آرام شود اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و ادامه داد

—نمی دونم اون نحس و واسه چی با خودشون آوردن. هامون تا چشم هاش بهش افتاد شروع کرد بهم گیر دادن. جشن و زهرمارم کرد. این قدر که برگشتم و فقط بهش گفتم ساکت شه تا آخر شب با هم حرف بزنیم. ساکت شده بود. تعجب کردم از سکوتش ولی اون لام تا کام حرف نزد و فقط نگاهش طرف من و حامد در چرخش بود. انگار می خواست مچمون رو بگیره. این قدر تحمل کرد تا جشن تموم شد.

فکر کردم همه چی حل شده اصلا یادم رفته بود که هامون منتظره تا باهام حرف بزنه و براش توضیح بدم. خیلی خسته بودم تا پام رو تو اتاق گذاشتم. مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد. شروع کرد به سوال پرسیدن. هی می گفت منتظرم نه یکبار چند بار پشت هم منم کلافه بودم. گفتم بذاره برای بعد و با خیال راحت بخوابه به جون مهرداد قسم خوردم به جون خودش قسم خوردم که روحمم خبر نداشت قراره حامد بیاد. ولی انگار قانع نمی شد. تو کتتش نمی رفت. انگار فکر همه جاش رو کرده بود. وقتی دید نمی تونم قانعش کنم چاقو رو از جیب کتتش بیرون آورد. جلو چشم هاش رو خون گرفته بود. انگار یه قاتل شده بود و من نمی شناختمش! ترسیده بودم. هر چی صداش زدم انگار صدام رو نمی شنید. تا دیدم می خواد بیاد طرفم دوییدم تند تند نفس می زدم. یعنی باور کردم که امشب شب آخر زندگیمه. بلند کمک خواستم از اتاق اومدم بیرون. سمت پله ها دوییدم چند پله رو که اومدم پایین برگشتم که ببینم دنبالمه نفهمیدم یکدفعه چی شد که زیر پاهام خالی شد و پرت شدم. از اون به بعدش دیگه یادم نیست.

فقط از نرگس شنیدم که هامونم با دیدن من ترسید فکر کرد من مردم...

دیگر ادامه نداد.

بقیه ش را محیصا می دانست. سعی کرد آرامش کند. نگذاشت دیگر چیزی بگوید. چقدر دلش برایش سوخته بود. برای تنهایی ها و بی کسی اش. تازه با شنیدن داستان او کمی به زندگی امیدوار شد.

—آروم باش عزیزم. می خوام دوباره حالت بد شه!

—محیصا مهرداد رو تنها نذار اون دوست داره. حتی با اون بچه، شما می تونید به همه بگید بچه خودتونه ها؟! این فقط بین ما سه نفر می مونه. محیصا مهرداد از بچه گی شانس نداشت از کسی محبت ندید محبتت رو ازش دریغ نکن اون عاشقته من بهت قول می دم خوشبخت کنه.

محیصا فقط سرش را پایین انداخت و گفت:

—دوستای مهرداد می دونن.

—بهشون می گیم اون و سقط کردی همچی رو بسپار به مهرداد.

نمی توانست فکرش را جمع کند. برایش سخت بود چطور با زندگی او بازی می کرد وقتی تا حد جانش او را می خواست.

—دلم نمیاد زندگیش رو تباه کنم اون حقش نیست...

مهرنوش لبخند زد دستش را فشرد.

—هیس، پسر من تو رو می خواد پس تو هم هی نگو دلم می سوزه و از این حرفا تموم شد.

بلند شد جلوی آینه غبار گرفته ایستاد او خود را درست مانند آن آینه می دید غبار آلود و دست خورده دستی روی شکمش کشید. قطره اشکی که قصد چکیدن داشت را با دستش پاک کرد و سمت مهرنوش برگشت

—اگه یه روزی خسته شه بگه ما رو نمی خواد؟ یا اگه بگه تو باعث بدبختیم شدی؟

—اون بچه من و هامونه اینجوری تربیت نشده. تو فقط بین خودت می تونی فراموشش کنی؟ می تونی دختر دیگه ای رو کنارش ببینی؟ می تونی تنها از پس این بچه بر بیای؟

ترسید واقعا تا امروز به این موضوع فکر نکرده بود حتی به اینکه به فرزندش چه بگوید. اگر پرسید نام پدرش چرا در شناسنامه او نیست چه جوابی برایش داشت؟

—به همه چی فکر کن. انقدر زود پشش نزن خیلی ها طلاق می گیرن با یه بچه میرن زن یکی دیگه میشن. این زندگی که انتخاب خودت نبود پس انقدر سخت نگیر.

— همیشه چند روز اینجا بمونم؟

باز هم بی فکر حرف زده بود ولی مهرنوش از خواسته اش استقبال کرد.

—آره بمون و قشنگ فکر کن. من یکی رو می فرستم تا به کارهای خونه برسه و کمک حالت شه .

—به مهراذ چی میگین؟

—اون با من فکرش رو نکن فقط تو این چند روزی که قراره تنها باشی به همه چی فکر کن. همه چی رو در نظر بگیر .

مهرنوش بلند شد محیصا هم کنارش ایستاد .

—خدا رو شکر که خدا شما رو سر راهم قرار داد. کاش می تونستم خوبی هاتون رو جبران کنم.

حرف هایش از ته دل بود. مهنروش دستش را فشرد گونه اش را بوسید.

— تو معجزه بودی برامون. قدمت برامون پر از خیر و برکت بود. همین که کنارمون بمونی بهترین جبرانه. سه شبانه روز به آینده اش فکر کرد. به آینده ای که قرار بود به تنهایی سپری کند. حرف های مهنروش مثل خره وجودش را می خورد و کلافه اش کرده بود. واقعا می توانست مهاد را کنار کسی دیگر ببیند؟ بعد کلی فکر کردن به این نتیجه رسید که مهاد را در کنارش بپذیرد.

او قطعاً هم همسر خوبی می شد هم پدر با محبتی برای فرزندش. فرزندى که خود هنوز او را نپذیرفته بود. این چند شب به کل خانه سرک کشیده بود. اتاقی که متعلق به مهاد بود پر از اسباب بازی های رنگارنگ به چشم می خورد. رنگ اتاقش آبی کمرنگ و کل دیوار اتاق پر بود از نقاشی هایی که خودش می کشید با عکس هایی که به هر مناسبتی گرفته می شد و روی دیوار قاب شده بود. تنها اتاقی که واردش می شد غم عالم در دلش جمع می شد اتاق مهنروش و هامون بود. انگار آن اتاق طلسم شده بود. جز مهنروش و هامون کسی را نمی پذیرفت.

لباس پوشید و از اتاق بیرون آمد. کل خانه به لطف خدمتکارهایی که آمده بودند برق افتاده بود. پله ها را آرام پایین آمد. کسی در خانه نبود خدمتکاری که برای کمک به او آمده بود هم دیروز از او خواست که دیگر امروز نیاید.

با اینکه دلش نمی آمد از آن خانه دل بکند ولی مجبور بود. هم دلتنگ مهاد شد هم از اینکه برایشان خرج اضافه بتراشد خجالت می کشید.

از خانه بیرون آمد و در را قفل کرد. دلش کمی قدم زدن می خواست.

از حیاط دلنشینش هم گذشت و وارد کوچه شد.

سمت خیابان اصلی قدم برداشت. زیاد از خانه دور نشده بود که چشمش به آرایشگاه خورد. خیلی دلش تنوع می خواست.

سمت آرایشگاه رفت کمی دو دل بود ولی در آخرین لحظه شانه ای بالا انداخت و وارد شد.

آرام سلام کرد. آرایشگاه بزرگی بود. کمی هم شلوغ بود.

— سلام عزیزم خوش اومدی. از قبل وقت گرفته بودی؟

— مرسی، نه داشتم رد می شدم که چشمم خورد اومدم. وقت ندارین؟

— چرا عزیزم بچه ها هستن بشین تا صداشون کنم.

به یاد پری سیما افتاد. چقدر او کارش را خوب انجام می داد. آخرین دیدارشان همان روز عروسی بود دیگر او را ندید. با صدای دخترک ریز نقش از فکر بیرون آمد.

طبق خواسته او بلند شد و جلوی آینه نشست .

دلش می خواست موهایش را هم رنگ کند ولی از عکس العمل مهرداد می ترسید. از طرفی برای کودکش هم مضر بود .

با هر بار بند انداختن صورتش جمع می شد. ولی این درد ها با دردی که در دلش داشت هیچ بود . با تمام شدن کارش به خود نگاه کرد پوستش باز شده بود. لبخند زد و تشکر کرد. دلش کمی تنوع می خواست.

—میشه یکم آرایشم کنید فقط خیلی ملایم تو چشم نباشه.

دختر خندید و سر تکان داد.

-بله که میشه به صورتتون هم آرایش ملایم میاد. خودتون زیبا هستین با کمی آرایش زیباتر میشین .

فقط در جوابش لبخند زد.

دختر روبرویش ایستاد و مشغول شد نیم ساعت زیر دست دخترک بود ترسید آرایشش زیادی در چشم باشد. خیلی زود پشیمان شد ولی دیگر چاره ای نبود. با خود گفت اگر خوشش نیامد صورتش را می شوید و می رود .

بالاخره بعد چند دقیقه کنار رفت و با دیدن محیصا لبخند زد.

محیصا وقتی خود را در آینه دید خوشش آمد. همانی بود که می خواست یک آرایش ملایم ولی همان آرایش کم کلی او را تغییر داده بود .

تشکر کرد و پولش را حساب کرد .

شالش را روی سرش مرتب کرد .

از آرایشگاه بیرون آمد از آرایشگر خواست با یک تاکسی تلفنی تماس بگیرد.

چند دقیقه ای ایستاد تا ماشین آمد سوار شد و آدرس خانه را داد.

استرس تمام وجودش را گرفته بود.

در این چند روز که نبود یکبار هم نه مهرداد با او تماس گرفت. نه مهربان زنگ میزد چیزی از مهرداد می گفت .

آنقدر فکرش در گیر مهرداد بود که نفهمید کی رسید .

کرایه را حساب کرد و پیاده شد .

پشت در ایستاد. انگار دستش تمایل نداشت به اینکه زنگ در خانه را بزند .  
آنقدر این پا و آن پا کرد که در باز شد .

ابراهیم با دیدن محیصا لبخند شرمگینی زد و سرش را پایین انداخت.  
از آنروزی که محیصا برگشته بود حتی یکبار هم به دیدنش نرفت چون روی دیدنش را نداشت.

—سلام عموجون خسته نباشید.

—سلام باباجون سلامت باشی.خوش اومدی بیا تو .

محیصا متعجب از رفتارش کمی نزدیکش شد.

—عمو ابراهیم چیزی شده؟ من کار بدی کردم؟

—شرمنده ترم نکن بابا من پیشت شرمندم خجالت زدم اگه من احمق اونروز...

محیصا لبخند زد دستش را روی شانه ی او گذاشت.

—تو رو خدا اینجوری نگین، اتفاقیه که افتاده و گذشته. چه شما بودین چه نه این اتفاق می افتاد تو سرنوشت  
این روزا نوشته شده بود .

ابراهیم بغضش را پایین داد نمی توانست حرف بزند فقط سر تکان داد و از کنارش گذشت .

دلش گرفت از اینکه همه خود را مقصر می دانستند. ولی محیصا هیچ کدام را مقصر نمی دانست .  
در را بست و سرش را پایین انداخت .

بی توجه به اطرافش پله ها را بالا رفت. روی پله دوم با صدایی از پشت سرش ترسید و به دیوار چسبید .  
دست روی قلبش گذاشت و با اخم به مهرداد نگاه کرد.

—بسم الله جن هم اینجوری ظاهر نمی شه که تو شدی!

مهرداد به او خیره شد. در دلش تحسینش کرد ولی در ظاهر خود را بی خیال جلوه داد.

—ببخشید نمی خواستم بترسونمتون .

محیصا مات مانده بود.برای او انقدر به خود رسیده بود. حتی یک تعریف کوچک هم از او نکرد .

—چیزی شده؟

شانه بالا انداخت و از کنارش گذشت.

نه، مگه قرار بود چیزی بشه؟

دلش شکست از برخوردش. حتی نپرسید تا امروز کجا بود؟ ولی سعی کرد او هم بی خیال سر کند و پشت سرش وارد خانه شد.

مهرنوش روبروی تلویزیون نشسته بود. با دیدن محیصا بلند شد و سمتش رفت.

سلام ماهدونه ببین چه خوشگل شده دخترم

آروم در گوشش گفت:

می خوای حسابی دل بچه م رو ببری؟

سلام فعلا که به چشمش نیومدم اصلا انگار من رو ندید.

کلافه دستش را کشید و او را روی مبل نشانده. مهرداد به اتاقش رفته بود.

فکر کنم باید ناز بکشی، چون شدید دلخوره.

اگه پشیمون شده باشه!

امکان نداره.

محیصا فقط سر تکان داد و بلند شد سمت اتاقش رفت.

آه سردی کشید و در اتاق را باز کرد.

کیفش را روی میز گذاشت و نفس عمیق کشید. با بوی عطری که در مشامش نشست لبخند زد. بوی عطر مهرداد بود شک نداشت.

ولی اگر هنوز این اتاق برایش مهم بود چرا با صاحب اتاق اینطور برخورد می کرد

سمت کمدش رفت مانتو و شلوارش را آویزان کرد. با دیدن لباس های جدیدی که در کمد چیده بود لبخند زد و آن ها را بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

همه را یک به یک تن زد یکی از دیگری زیبا تر بود. دو پیراهن بلند مجلسی بود کاملا پوشیده ولی زیبا.



دیگری یک بلوز و شلوار سفید که رگه های قرمز داشت که سرشانه بلوز باز بود در تن محیصا واقعا زیبا نشسته بود .

موهایش را باز کرد و شانه کشید دلش کمی دلبری کردن می خواست فقط کمی. دل را به دریا زد و از اتاق بیرون رفت.

مهرنوش و نرگس جلوی تلویزیون نشسته بودند. روبرویشان ایستاد و لبخند زد .

—سلام، چطور شدم؟

هر دو مات مانده بودند نرگس صلوات فرستاد و قربان صدقه اش رفت.

—چشم هام کف پات مادر ماه شدی چقدر بهت میاد.

—حق داره پسرم دلش برات ضعف بره بدو برو به خودشم نشون بده.

محیصا سرخ شد ولی مهرنوش دست بردار نبود بلند شد و روبرویش ایستاد.

—فکرات رو کردی؟

فقط سر تکان داد.

—پس دیگه حرفی نمی مونه. اون چندبار اومد طرفت تو پیش زدی حالا نوبت توئه.

آب دهانش را پایین داد.

—آخه...

—آخه بی آخه بدو.

آنقدر جدی حرفش را زد که محیصا جرات حرف اضافه را به خود نداد .

آرام آرام سمت پله ها رفت آنقدر قدم هایش را آهسته برداشت که مهرنوش بی طاقت داد زد.

—د برو دِ دق دادی منو.

لبخند زد و محکم تر قدم برداشت پشت در ایستاد و سرفه ای کرد تا گلویش را صاف کند .  
چند بار دستش را بالا برد دوباره جمع کرد چندین بار این کار را تکرار کرد. در آخر چشمانش را بست و تقه  
ای به در زد.

\_\_بله.

سرش را به در چسبانند.

\_\_بیام تو؟

مهراد فکر می کرد مادرش یا نرگس باشد. با صدای محیصا کمی دست پاچه شد ولی دستش را مشت کرد و  
پاهایش را در خود جمع کرد کمی به دور و برش نگاه کرد. وقتی از همه چیز مطمئن شد اجازه ورود داد .

\_\_بیا.

دستگیره را پایین کشید.

اول سرش را داخل آورد و نگاهی به او که سرش پایین بود کرد.

\_\_اگه هاپویی نیام تو؟

مهراد در دلش سرتقی نثارش کرد.

\_\_هاپو جاش تو جنگل نه خونه.

\_\_ولی تو الان هاپویی میرم یه وقت دیگه میام.

مهراد سرش را بلند کرد.

\_\_حالا چرا نصف نیمه اومدی تو؟

جدی شد و سرش را کج کرد.

\_\_اومدم حرف بزنینم.

ابرو بالا انداخت اشاره ای به فاصله بینشان کرد .

—اینجوری؟

کمی من و من کرد و لب هایش را کج و کوله کرد.

—میشه برم دوباره پیام

—آگه می خواستی بری چرا اومدی؟

—آخه لباسم مناسب نیست.

نیشخند زد و سرش را پایین انداخت.

—بیا تو نمی بینمت.

مهرداد سرش پایین بود محیصا با خجالت وارد اتاق شد در را بست و آرام سمت مهرداد رفت درست روبرویش روی تخت چهار زانو نشست. مهرداد با طرح روی روتختی خود را سرگرم کرد.

—تا کی سرم پایین باشه؟

—باهام قهری؟

همانطور که سرش پایین بود اخم کرد و گفت:

—دلخورم.

—مهرداد؟

آرام سرش را بلند کرد مگر میشد انقدر عاشقانه نامش خوانده شود عکس العملی نشان ندهد. بلند کردن سرش همانا و خیره ماندن به عشق زیبایش همانا. چشمانش انگار برق زده بود. ولی لحنش باز سرد بود .

—بهت میاد.

لبخند زد و گفت:

—می دونم.

لب به دندان گرفت که جلوی خندیدنش را بگیرد.

— از خود راضی.

— مرسی

— خوش گذشت این چند روز؟ چه سوالیه معلومه خوش گذشت آب رفته زیر پوست تنهایی بهت ساخته.

• محیصا به او خیره شد. انگار اصلا حرف هایش طعنه هایش را نمی شنید.

— واسه تو رفتم به خودم رسیدم. بخاطر تو رفتم تا تو هم فکرات رو کنی.

مهراد اخم کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد.

— می خواستم بچزونمت، می خواستم دست یکی رو بگیرم بیارم تو این خونه دلم نیومد. نقشه ها برات داشتم ولی دلم راضی نشد به بد شدن.

لبخند زد و به او نزدیک تر شد. انگار اصلا حرف هایش را نشنید.

— مهراد نگام کن، قشنگ نگام کن...

• — اگه می خوای چرت و پرت بگی داغونم کنی لطفا ساکت شو بذار یه امروز رو آرام باشم.

دستش را گرفت روی شکمش قرار داد.

— می تونی وجودش رو تحمل کنی؟ تحمل بچه ای که مال خودت نیست!

شکمش را نوازش کرد و در چشمانش خیره شد.

— می تونم وقتی اسمش بره تو شناسنامم میشه بچه من.

— مهراد جون عزیزت قشنگ فکر کن پای آیندت وسط با عقلت جواب بده نا با قلبت

— من با آینده کاری ندارم خدا رو چه دیدی شاید افتادم فردا مردم.

محیصا اخم کرد و دستش را پس زد.

—خدانکنه چرا چرت و پرت می گی. خیلی بیشعوری باشه، من حرفی ندارم وقتی خودت می خوای گند بزنی به آیندت دیگه من چیکارم. من که از خدامه کنار تو باشم.

لبخند زد و پیشانی اش را بوسید.

—از اول باید همین و می گفتی. پس بریم واسه بساط عروسی.

محیصا بلند شد مهرداد دستش را گرفت.

—کجا؟

—مهزنوش جون باهات حرف زد؟

—در مورد بچه م که به همه بگم از منه؟ به دوستانم بگم بچه اون مرتیکه مرده؟

محیصا سر تکان داد.

—آره می خوای این کار و کنی؟

—هر چی تو بگی.

بغض در گلویش نشست. آن را پایین داد رویش را برگرداند. دستش مشت شد. پاهایش را به زمین کوبید .

—مهرداد جون محیصا راستش رو بگو چطور می تونی تحمل کنی بچه یکی دیگه رو بزرگ کنی؟ من که خیر سرم مادر بچه م نمی تونم وجودش رو قبول کنم. مگه میشه همچین چیزی. تو از کوچکتترین نگاه یکی به من بیزار بودی باهام دعوا می گرفتی. حالا مشکل به این بزرگی رو داری می گی می تونی تحمل کنی! درک کن که نتونم باورت کنم .

مهرداد بلند شد و از پشت او را در آغوش کشید.

—وقتی عاشق باشی هیچی حالت نیست، میشی کور و کر. محیصا من الان فقط تو رو می بینم اون بچه هم چون از وجود توئه دوستش دارم. به کی قسم بخورم که حرف هام از ته دله بگو به همون قسم می خورم . اون بچه گناهی نکرده که نخوایش، اون اشتباه اون عوضی بود. ولی این بچه یه طفل معصومه با دنیا اومدنش قول میدم عاشقش شی شک نکن.

\*\*\*\*\*

بالاخره همه چی خوب پیش رفت. محیصا و مهرداد سخت مشغول خرید بودند. از لباس عروس تا حلقه و دیدن گل و کت و شلوار گرفته تا دیدن تالار و آتلیه .  
دو روز به آمدن نسترن و دانیال مانده بود. محیصا هم استرس داشت هم ذوق دیدن نسترن او را روی پا بند نمی کرد .

—یعنی باید دانیال رو به پلیس لو بدیم؟ نسترن دق می کنه.

—شاید دروغ گفته باشه ها؟

—نمی دونم خدا کنه دروغ باشه .

در فرودگاه منتظر ایستادند. محیصا با دیدن نسترن دست تکان داد دانیال هم خندید و دست دور گردن نسترن انداخت. اینکارش غم دل محیصا را بیشتر کرده بود .  
انگار هر چه خوشی داشت از سرش پرید.

—آروم باش محیصا این چه قیافه ایه !

سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند بزند.

نسترن سمتش دوید و محیصا با ذوق آغوشش را باز کرد.

خود را در آغوش انداخت مهرداد صورتش در هم جمع شد. خود محیصا هم درد در زیر دلش حس کرد. ولی برایش مهم نبود.

—دردت به جونم خوبی؟

نسترن اشک هایش را پاک کرد.

—خدا نکنه قربونت برم عالیم مگه میشه تورو ببینم بد باشم! با بودن تو و دانیال هیچ غمی دیگه سراغم نمیاد.  
انقدر مشغولم که اصلا به هیچی فکر نمی کنم .

—آبجی خانم ما هم هستیم.

صورتش در هم جمع شد. ولی با دست مهرداد که روی شانه اش نشست و کمی شانه اش را فشرد لبخند زد .  
محیصا \_سلام به خان داداش با معرفتم خوبی؟ خوش اومدی.

دانیال زرنگ تر از آن بود که حالش را نفهمد! اخم ریزی رو پیشانی اش نشست.

—خوبم، خوش باشی .

ولی انگار حالت خوب نیست! مطمئنی سرحالی یعنی...

مهرداد وسط حرفش پرید و لبخند زد. با دانیال دست داد و روبوسی کرد

—خوش اومدی دانیال جان خونه هم می تونین حال احوال کنین. بدویین تا به ترافیک نخوردیم .

از فرودگاه بیرون آمدند و سمت ماشین حرکت کردند.

دانیال جلو نشست و محیصا و نسترن پشت .

مهرداد تمام حواسش پی دانیال بود که در خود فرو رفته و اصلا در این عالم نبود .

—دانیال خان ساکتی؟ نکنه نسترن زبونت رو بسته؟! البته این دو تا خواهر کارشون همینه.

دانیال لبخند مصنوعی زد و سرش را برگرداند با عشق به نسترن خیره شد.

—نسترن همه زندگیمه تازه با بودنش فهمیدم زندگی یعنی چی .

محیصا دل دل می کرد چیزی بگوید ولی سکوت کرد تا همه چیز را خراب نکند.

—خوش گذشت؟ دلت برای اینجا تنگ نشد؟

نسترن به او نگاه کرد و سرش را روی شانه هایش گذاشت.

—فقط دلتنگ تو بودم. بیشتر فکرم اون مرتیکه آرمان بود. که دیگه سراغت نیومده باشه. تموم دردم اذیت

اون حیوون برای تو بود. چه خبر دیگه سراغت نیومد؟

نگاه مهرداد و محیصا ناخودآگاه سمت دانیال کشیده شد. ولی او هیچ تغییری نکرد. نه عصبی شد نه سرخ و

رنگ پریده عادی نشسته بود .

—اون که رفت به درک، گرفتنش حکمش هم اعدامه الان دنبال همدستاشن.

مهرداد در آینه به محیصا خیره شد و ابرو بالا انداخت.

محیصا هم بحث را عوض کرد .

—بی خیال اینا، بگو ببینم برام سوغات چی آوردی

—دنی ببین چه پروئه سوغات می خواد ازم.

دانیال در فکر بود. نسترن چند باری او را صدا زد ولی انگار اصلا در این عالم نبود. با دست تکانش داد که او سمتش برگشت.

—جانم؟

—هیچی فقط خواستم از خواب بیدار شی.

همه بلند خندیدند. تا رسیدن به مقصد دیگر کسی کلامی حرف نزد مهاد آهنگی را پلی کرد و محیصا آرام شروع کرد با نسترن صحبت کردن. بیشتر در حال آمار گرفتن از کار دانیال بود یا سوال کردن در مورد رفتارش.

دانیال هر چی اصرار کرد شب را در یک هتل می گذاراند محیصا و مهاد قبول نکردند. جلو در خانه پارک کرد و همه پیاده شدند. محیصا جلوتر راه افتاد در را باز کرد به آنها تعارف کرد که داخل بروند. مهاد آرام نزدیکش شد و در گوشش گفت:

—محیصا جان، آروم تر رفتار کن. می خوام همه چیز رو بفهمه بذاره بره!

—دست خودم نیست می بینمش داغون می شم. وقتی به این فکر می کنم که اونم یکی لنگه ی آرمان هست قلبم تیر می کشه.

مهاد دستش را فشرد و او را سمت خود برگرداند.

—تو رو خدا آروم باش، اون تمام حواسش به ماست. اینجور آدما تیزن نذار فعلا چیزی بفهمه.

محیصا فقط سر تکان داد و سمت آن ها رفت.

نزدیک شان که رسید دانیال نگاهی به مهاد انداخت و آرام به محیصا گفت:

—ناراحته ما اینجاایم؟ اگه آره بخدا معذب میشم. اصلا تو هتل راحت تریم بخدا.

محیصا سعی کرد تند پاسخش را ندهد. لبخند زد و نگاهش کرد.

—نه بخدا، مهاد عوض شده حساسیتش کمتر شد. خوشحاله که اینجااین. بدو بریم تو فکر بیخود نکن.



از پله ها بالا رفتند و دوباره محیصا جلوتر رفت و در را باز کرد. اول به آن ها تعارف کرد و خود پشت سرشان وارد خانه شد. مهربانوش به احترام آن ها بلند شد و نسترن را در آغوش کشید.

—خوش اومدی دخترم.

—ببخشید مزاحمتون شدیم.

—این چه حرفیه قدمتون رو چشم بفرمایید .

محیصا لبخند زد و رو به نسترن کرد و گفت:

—مهربانوش جون مادر مهرداد، قبلا ندیده بودیش درسته؟

—آره ولی حدس میزدم که مادرشون باشه.

دانیال لبخند زد

—ولی اصلا بهتون نمیاد پسری تو سن مهرداد جان داشته باشید !

مهربانوش لبخند زد و تشکر کرد.

محیصا به کمک نرگس رفت و سینی چای را برداشت به پذیرایی برگشت. سینی را روی میز گذاشت کنار مهربانوش نشست.

—بچه ها می خوانین لباستون رو عوض کنین بعد بیاین چای بخورین؟

هر دو از پیشنهادش استقبال کردند و همراه محیصا سمت اتاق ته راه رو رفتند .

—نسترن تو اتاق من میمونی؟

—نه من و دانیال نامزد کردیم.

محیصا در دلش آشوب بود. فقط آب دهانش را به سختی پایین داد و در اتاق را برایشان باز کرد.

—زود بیاین چایی سرد نشه .

بعد اینکه در اتاق بسته شد. لب هایش را جوید و بغضش را پایین داد قطره اشک مزاحم را از گوشه چشمانش پاک کرد. کنار مهنوش برگشت .

مهرداد هم آرام داشت با مهنوش حرف میزد که با دیدن محیصا سکوت کرد .

—چی شده محی؟ حالت خوبه؟

پشت هم اشک روی صورتش سر می خورد. سرش را به طرفین تکان داد. آرام طوری که صدا به اتاق نرود گفت:

—نه خوب نیستم. دلم داره آتیش می گیره حالم خوب نیست چیکار کنم مهرداد؟ چجوری نسترن رو از اون جدا کنم؟ عشق تو چشم هاش رو دیدی؟

مهرداد کنارش نشست و سرش را در آغوش کشید مهنوش هم طرف دیگرش نشست و دستش را روی شانه هایش گذاشت.

—نکن اینجوری با خودت. به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش. همش اشک همش غصه بسه مامان جان .

— درست میشه، همه چی رو بسپار به من خواهش می کنم فقط آرام باش.

با صدای در اتاق تند اشک هایش را پاک کرد و بلند شد سمت آشپزخانه رفت .  
نرگس با دیدنش روی صورتش زد.

— چی شده دردت به جونم؟

—هیس، اشک ذوق از دیدن نسترن، خوشحال شدم هیچی نیست عزیزم.

آبی به دست و صورتش زد. کیکی که خود درست کرده بود را در ظرف چید و دوباره کنار آن ها برگشت .

دست خودش نبود هر لحظه نگاهش سمت دانیال کشیده می شد و داشت او را آنالیز می کرد. دانیال چند دفعه مچش را گرفت و لبخند زد. ولی چیزی به رویش نیاورد. مهرداد وقتی حال او را دید نامش را خواند و گفت:

—محیصا جان شام آمادهست؟

—آره فکر کنم گرسنتونه؟

—دیگه کم کم کمک کن میز رو بچینین این بنده خداها هم خستن.

محیصا بلند شد نسترن هم پشت سرش رفت .

—محیصا؟

—جانم؟

—دانیال کاری کرده؟

اخم ریزی روی پیشانی اش نشست. سر تکان داد بوی مرغ بی تابش کرد ضربه ای از کنارش کند و در دهان گذاشت .

—نه، چطور؟

—احساس می کنم باهاش سرسنگین برخورد می کنی!

فکر نمی کرد تا این حد باشد که نسترن هم بفهمد.

—معلومه باهاش سر سنگینم، خواهرم رو برده تنهام گذاشته می خوای تحویلش بگیرم؟

نسترن بلند خندید و با پشت دست به شکمش زد این عادت همیشگی اش بود .  
محیصا کمی خم شد و آخی گفت.

مهرداد که برای کمک آمده بود.سریع کنارش رفت. آرام در گوشش گفت:

—چی شده؟ درد داری بریم دکتر؟

نسترن رنگش پریده بود با ترس نگاهش کرد .

—محیصا غلط کردم. چی شد یهو؟ تو که هیچ وقت اینجوری نمی شدی!

لبخند زد و روی صندلی نشست.

—هیچی بابا، خوبم.

نرگس چپ چپ به نسترن نگاه کرد و لیوانی آب به دست محیصا داد.

—این شوخی‌ها یعنی چی؟ نمی‌گی شاید عادت ماهانه باشه .

محیصا سرخ شد و سرش را پایین انداخت نسترن از او بدتر هم خجالت زده بود هم شرمگین .

—نکن دیگه محیصا بچه ای مگه؟ اه رو مخی بخدا.

دلش گرفت سرش را پایین انداخت.

—تقصیر من بود من زدم تو شکمش.

مهراد رنگش پرید دست زیر چانه محیصا گذاشت و سرش را بلند کرد.

—مطمئنی خوبی؟

بغضش را پایین داد.

—خوبم، برو بیرون.

مهراد فهمیده بود دلخور است ولی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. نسترن بغض کرد و کنارش نشست دستانش را در دست گرفت.

—تو چرا اینجوری شدی محیصا؟ من که همش اینکارو می‌کردم .

سرش را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید.

—هیچی نشده قربونت برم. یه مدت زیر دلم تیر می‌کشه الان که زدی دوباره اونجوری شد. ولی ببین الان خوبم .

—رفتی دکتر؟

لبخند زد.

—اره دردونه م پاشو بریم تا روده بزرگه روده کوچیکه رو نخورده.

میز را چیدند همه دورش نشستند.

مهراد به همه تعارف کرد مقداری مرغ کنار محیصا گذاشت .

آنقدر گرسنه بود و دلش این غذا را می خواست که حس و هال ناز کردن نبود. زیر لب تشکر کرد و غذایش را خورد .

\*\*\*\*\*

بعد خوردن غذا مهنوش بلند شد و از بقیه خواست سر جایشان بنشینند و خود ظرف ها را جمع کرد.  
—وای اینجوری که همیشه من معذبم.

—وا، شما آوردین من جمع می کنم دیگه. پاشین برین با هم حرف بزنین چند وقته هم رو ندیدین.

با اصرار مهنوش میز را ترک کردند و رو مبل جلوی تلویزیون نشستند .

دانیال کمی دستپاچه بود اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

—ببخشید آقا مهاد میشه با محیصا تنها حرف بزئم؟

مهاد نگاهی به محیصا انداخت. نسترن هم متعجب به دانیال نگاه کرد .

دانیال برایش سر تکان داد به معنیه چیزی نیست.

—اگه خودش بخواد مشکلی نیست راحت باشین .

دانیال به محیصا نگاه کرد.

—میشه؟

محیصا لبخند مصنوعی زد و از خدا خواسته سر تکان داد.

—آره حتما، بریم تو حیاط یا تو اتاق من؟

—محیصا جان بیرون سرده مریض میشی این دم عروسی، برین تو اتاق.

با اینکه از او دلخور بود ولی لبخند کمرنگی زد و بلند شد .

وارد اتاق شدند محیصا روی تخت نشست و دانیال روی صندلی،دانیال به اطرافش توجه ای نکرد مستقیم به

چشمان محیصا خیره شد. بدون مقدمه چینی گفت:

—چیزی شده؟ من کاری کردم؟ از وقتی اومدم نگاهت بهم یجوریه! نگو اشتباهه! که بچه نیستم.

محیصا کمی نگاهش کرد سرش را پایین انداخت و گفت:

—قسم بخور که هر چی می پرسم راستش رو می گی؟

نیشخند زد.

—می دونستم یه چیز هست، قسم می خورم به جون نسترن، به جون خودم به جوونیم قسم چیزی جز حقیقت نمی گم .

محیصا سعی کرد نفرت چشمانش را محو کند ولی فکرش نمی گذاشت.

—تو کارت چیه؟

بلند خندید.

—خب معلومه دکترم. این چه سوالیه؟ شک داری مگه؟

محیصا بی مقدمه اسم آرمان را آورد.

—آرمان رو می شناسی؟ آرمان سمائی؟

رنگش پرید سرش را تکان داد.

محیصا دلش می خواست او انکار کند. ولی او جوابش را با تکان سر داد و گفت که او را می شناسد .

رنگش پرید دستانش می لرزید حلقه اشک در چشمانش پر و خالی می شد .

—تو چه جور دکتری هستی که جون این همه آدم رو به خطر می ندازی؟ تو دکتری یا یه کثافت؟

صدایش بالا رفت. دانیال دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد. نگاهش سمت در چرخید بلند شد در را قفل کرد .

به ثانیه نکشید چند ضربه به در خورد.

—محیصا در رو باز کن. چی شده؟ باز کن این در بی صاحب رو.

—هیچی نیست برو مهرداد داریم حرف می زنیم.

صدای مهرداد قطع شد. دانیال صندلی را نزدیک تر برد و روی آن نشست.

—گوش کن بخدا من با اون حیوون کاری ندارم..من تو سوئد باهاش آشنا شدم. یه پسر منزوی و گوشه گیر بود. به هیچ کس نمی تونست اعتماد کنه. من دلم سوخت براش بردمش دکتر درمانش کنم. دکتره می گفت باید بستری شه وضعیتش ناجوره. یه چند وقت بستری بود. تا اینکه نمی دونم چجوری تونست قانعشون کنه و مرخص شه! یه سره بعد ترخیصش سراغ خودم اومد. یه جور رفتار می کرد که انگار از منم سالم تر بود . ولی اون یه سگ وحشی بود.یه سگ بی نمک، اگه اون محبت و صرف یه حیوون خونگی می کردم این بلا رو سرم نمی آورد .

انگار به یاد آن روزها افتاده بود. دستانش را روی سرش گذاشت. خودش را تکان می داد.

—به صمیمی ترین دوستم تج...کرد. عایشه همکلاسیم بود دختری خوشگل و دوست داشتنی و با محبت یعنی یه دختر کامل که هر مردی عاشقش میشد ..

وقتی به عایشه در مورد آرمان گفتم اون دلش سوخت و خواست کمکش کنه، باهاش صمیمی شد. می رفت خونش میومد طوریکه دیگه اصلا هیچ کدوم سراغ من رو نمی گرفتن. منم گفتم حتما به هم وابسته شدن خوشحال شده بودم براشون .

تا اینکه یه روز عایشه با حال بدی اومد سراغم، بهم گفت: اون نامرد بهش رحم نکرد. گولش زد بهم گفت اون یه بیمار دوشخصیتی یه عوضیه، عایشه .من و مقصر حال بدش می دونست. منم خودم رو مقصر می دونستم .من باعث آشناییشون شده بودم .

آرمان آشغال کاری کرد تا عمر دارم عذاب وجدان داشته باشم .

اون با عایشه رابطه داشت بعد یه مدت که دلش رو زد انداختش دور. دو ماه بعد اینکه برگشت ایران عایشه افسردگی شدید گرفت و دیگه مثل قبل نشد .

چند بار زنگ زدم و تهدیدش کردم. ولی زورم بهش نرسید.

سرش را پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد.

—ببخش که بهت دروغ گفتم. من بخاطر تو و نسترن نیومدم ایران، اومدم تا اون حیوون و یه بلایی سرش بیارم. که پیداش نکردم سگ های با وفای زیادی داشت که پنهانش کنن .

وقتی از پیدا کردن اون نا امید شدم اومدم دیدن تو و نسترن. مجبور شدم اون دروغ هارو بگم وقتی نسترن رو تو اون وضعیت دیدم یاد عایشه افتادم. دلم نیومد تنهاس بذارم .

فکر نمی کردم بفهمی! یعنی می خواستم یه روز بهت بگم ولی نشد من و ببخش ...

محیصا شوکه بود نمی دانست ذوق کند یا ناراحت باشد بلند خندید و کنارش رفت جلوی پاهایش زانو زد و با چشمان به اشک نشسته اش به او خیره شد.بیشتر شوکه بود اصلا نمی دانست چطور رفتار کند .

—خدا رو شکر، می دونستم پاهات راه کج نرفته. تو من و ببخش که راجبت فکر اشتباه کردم. وای دانیال بهترین خبر عمرم رو بهم دادی. اگه چیزی جز این می شنیدم قطعاً می مردم .

انگار چیزی به ذهنش رسیده بود.

—ولی یه چیز دیگه آرمان از کجا فهمید تو اینجایی؟ چرا باید می گفت جای من و تو بهش لو دادی؟

دانیال با تعجب نگاهش کرد انگار یک چیز گنگ را برایش بازگو کرده بود .

—چی می گی؟ آرمان اومد سراغ تو؟ برای چی؟ اصلاً کار تو با آرمان چیه؟ اون تو رو چجوری پیدا کرد؟ من از شما که چیزی بهش نگفتم؟! محیصا...

—هیس، برات می گم همه چی رو می گم...  
وسط حرفش پرید.

—کاری که باهات نکرد یعنی...

محیصا چند قطره اشک از چشمانش چکید .

دانیال دست در موهایش کشید و از او رو برگرداند .

—وای ، وای! خدا لعنتم کنه، کاش می بردمت با خودم، می دونستم انتقام می گیره ولی اون آشغال از کجا فهمید تو برام مهمی؟! می کشمش بقران می کشمش. آشغال خونش و می ریزم .

—دانیال یه لحظه آروم باش. نمی خوام نسترن چیزی بفهمه. تو رو خدا. اون آشغال و گرفتن حکم اعدامشم اومده بیا یه دقیقه بشین .

کل ماجرا را بدون کوچکترین سانسور برایش تعریف کرد. از روز اول تا لحظه ی آخر. با هر حرفش صورت دانیال کبودتر و دستانش مشت تر می شد. پشت هم اشک می ریخت و به خود لعنت می فرستاد .

—مهرداد قضیه بچه رو می دونه؟ اصلاً کدوم گوری بود که نتونست ازت مواظبت کنه؟ واسه من شاخ و شونه می کشید فقط واسه من غیرت داشت؟ من احمق و بگو سپردمت دست کی .

—نگو اینجوری، اون تقصیری نداشت. اونم مثل تو ایران نبود. نمی..



وسط حرفش پرید. دوباره صدایش بالا رفت.

—اون جریان رو می دونست واسه چی باید تنهات می داشت؟ اصلا چرا به من خبر نداد؟ تو چرا من اینجا بودم چیزی نگفتی؟ یعنی اون آشغال به همین راحتی به دوتا از عزیزترین دوستام دست درازی کرد و من...

—تو رو خدا دانیال نسترن می شنوه. مهرادم دوست نداره کسی جریان بچه رو بدونه تو رو خدا آرومتر .

—من نمی تونم اینجا بمونم فردا بر می گردم تو هم با من میای.

—دیوونه شدی؟

—همین که گفتم باهام میای.

سمت در رفت در را باز کرد و بیرون رفت. نسترن با دیدن چشمان سرخش رنگش پرید و جلو رویش ایستاد.

—چی شده دانیال؟ تو رو خدا یه چیز بگو.

—وسایلت رو جمع کن لباس بپوش بریم.

نسترن بغض کرد و به محیصا که پشت دانیال ایستاده بود خیره شد.

—محیصا چی شده؟

دانیال برای اولین بار سرش داد زد.

—گفتم برو لباست رو جمع کن بریم. به محیصا هم کمک کن وسایلت رو جمع کنه.

سرش را پایین انداخت و بدون کوچک ترین کلامی سمت اتاق رفت.

مهراذ که تا آن موقع دست به سینه به او خیره شده بود. اخم کرد و جلو آمد.

—جان! محیصا قراره کجا بیاد؟

آنقدر عصبی بود که قطعا می توانست مهراذ را نابود کند.

نیشخند زد.

—عرضه نداشتی مواظبتش باشی می برمش پیش خودم .

مهرداد یقه پیراهنش را گرفت و او را به دیوار چسباند. محیصا بلند گریه می کرد. مهربانوش جلو رفت و دست مهرداد را کشید.

—چگونه شما؟ بشینید مثل بچه آدم حرف بزنید. جنگل نیست که اینجوری به جون هم افتادید.

مهرداد به محیصا نگاه کرد و کنارش رفت.

سرش را در آغوش کشید. نسترن با صدای فریاد آن ها بیرون آمد و کنار در اتاق ایستاد.

—هیس، آرام باش میزنم بلایی سر خودم میارم اینجوری اشک نریز.

دانیال لب هایش را جوید و سمت اتاقی که وسایلهش را گذاشت رفت. تنه ای به نسترن زد و وارد اتاق شد. لباسش را پوشید چمدان های باز نشده اش را از اتاق بیرون آورد.

محیصا از آغوش مهرداد بیرون آمد و کنار دانیال رفت.

—نرو دانیال، تو رو خدا نرو. یعنی واقعا نمی خوای تو عروسیم باشی .

نسترن هم گریه می کرد و بینی اش را بالا می کشید.

—چی شده؟ چرا هیچی نمی گین؟

دانیال درست روبروی محیصا قرار گرفت بغض صدایش را لرزان کرده بود؛ آرام گفت:

—اگه بمونم دق می کنم. بخدا خفم نفسم بالا نمیاد .

محیصا دیگر اصرار نکرد. خود را کنار کشید. نسترن که مات مانده بود را در آغوش کشید و آرام در گوشش گفت:

—امشب ازش چیزی نپرس بذار آرام شه. جریان ارمان و بهش کفتم بهم ریخت. تونستی راضیش کن واسه عروسیم باشین من که جز شما کسی رو ندارم.

نسترن محکم او را به خود فشرد و بینی اش را بالا کشید.

—هستم بخدا اگه تنها هم خواست برگرده من واسه عروسیت می مونم. واسه همین اومدم.

—تموم نشد؟

نسترن اخم کرد و گونه ی محیصا را بوسید با مهربانوش هم روبوسی و تشکر کرد .

مهربانوش هم هر چقدر اصرار کرد نتوانست راضی شان کند که بمانند .

آن ها رفتند و محیصا زیر لب شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.مهراد این پا آن پا کرد تا به اتاقش برود و

بپرسد که چه شده، در آخر دل به دریا زد و پشت در اتاقش رفت.

با همان لباسی که تنش بود روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد دستی به شکمش کشید و آرام شروع کرد به حرف زدن.

— تو نشی مثل بابات اون حیوونه بویی از آدمیزاد نبرده، یه مرد واقعی باش، اصلا دختری یا پسر؟ کاش پسر

باشی نمی دونم چرا!!؟ شاید بخاطر اینکه شنیدم پسر حامی مادراشونن. شاید درد کشیدنشون کمتره! اصلا

فقط سالم باش پسر باشی یا دختر فرقی نداره چون سایه من و مهراد بالا سرته.

با تقه ای که به در خورد دستانش را برداشت و به در خیره شد.مهراد لبخند زد و سرش را داخل آورد.

—بیام تو؟

—اجازه می گیری؟

وارد اتاق شد و لبخند زد

—گفتم شاید حوصله م رو نداری.

دلش می خواست فقط او بایستد و نگاهش کند. انگار از نگاه کردن به او سیراب نمی شد. نمی دانست چرا؟

نمی دانست این دختر چه داشت که اینگونه او را ویران کرده بود! شک نداشت که او یک فرشته از نزد

پروردگارش به او هدیه شده بود.محیصا لبخند مصنوعی زد و گفت :

—داری خودت رو لوس می کنی؟

مهراد لبخند زد و از او چشم بر نداشت .

—دلم برای ناز کشیدنت تنگ شد. دلم برای قهر و آشتی هامون تنگ شد. دلم واسه ناز کردنات ناز کشیدنامم

حتی تنگ شد. اصلا دلم واسه همه رابطه های بینمون یه ذره شده.

دستش را به طرفش دراز کرد و مهراد سمتش رفت کنارش نشست و دستش را در دستان مردانه اش فشرد.

الان که اینجام پیش تو، بهم قول بده هیچ وقت این گرمای دستت رو ازم نگیری. هیچ وقت سایه ت رو از بالا سرم کم نکنی، بهم قول بده تا ته دنیا مردم بمونی.

مهراد دیگه نگران هیچی و هیچ کس نیستم. خیالم از نسترن هم راحت شد. دانیال مرد بودنش واقعی بود من احمق رفیق بچه گیم رو خوب نشناختم. هه، ادعام می شد خواهرم ولی نبودم .

مهراد فقط نگاهش می کرد. هی از پله ای به پله دیگر می پرید. انگار دوست داشت هر چه در دل داشت را بازگو کند.

قطعا اگر تا صبح هم او درد و دل می کرد مهراد با جان و دل گوش می کرد. حتی پلک روی هم نمی گذاشت .

تنها چیزی که الان نگرانم می کنه وجود این بچه ست. اونم ترسم فقط از اینکه ذاتش به آرمان بره. قبل اینکه بیای، داشتم باهاش حرف میزدم. بهش گفتم دختری یا پسر؟ گفتم کاش شبیه مهراد بشی. دختر و پسرت فرقی نمی کنه. چون مثل من بی کس و کار نیست، که بخاطر دختر بودنش دلشوره بگیرم . اون من و تو رو داره.

مهراد خم شد و پیشانی اش را بوسید.

مهراد قربونت بره انقدر خودت رو اذیت نکن، معلومه که ما رو داره. نوکر جفتونم هستم. تو فقط بخند هر چی دارم و ندارم به پات می ریزم. تو فقط بخند هر چی بگی همون میشه .

اشک شوق در چشمانش جمع شد.

تا حالا دیده بودید اشکی که با شوق از چشم می چکد چه شکل و شمایلی دارد؟

شاید به چشم ما یک قطره شور بی شکل باشد. ولی هر اشکی یک شکلی دارد. درست است از یک منبع خارج می شود ولی بینشان فرق است. قطره اشک هایی که از چشم او می چکید از شوق و بود و قطعاً شکلش زیبا و دلنشین بود .

مهراد خندید و اشک هایش را پاک کرد .

خوشحالی اشک میریزی، ناراحتی اشک میریزی، من چیکارت کنم آخه؟ اصلا من پشیمون شدم، زن زر زرو نمی خوام.

محیصا مشتی به سینه او زد.

—آش کشک خالتم، نمی تونی دیگه زیرش بزنی .

دندان هایش را روی هم زد چشمانش را ریز کرد.

—قربون آش خوشمزم برم .

هر دو بلند خندیدند و مهراد دوباره شده بود عاشق، شده بود مجنون، شده بود فرهاد. حتی اگر کوهی بزرگتر از آن کوهی که فرهاد کند را به او می دادند بخاطر محیصایش می کند و حتی آن را جا به جا می کرد .

یک هفته روی چشم بر هم گذاشتنی گذشت. محیصا در آرایشگاه نشسته بود و منتظر بود تا مهراد دنبالش بیاید.

لباس پوشیده با کلاه انتخاب کرده بود. حتی تار مویی از گیسوانش را بیرون نداد. آرایشش هم ملایم بود و به چهره معصومش زیبایی خاصی می داد .

دو عروس دیگری که آنجا بودند اول در دلشان املی نثارش کردند. ولی بعد اتمام کارش نظرشان برگشت و با لبخند برایش آرزوی خوشبختی کردند .

با صدا زدن شاگرد آرایشگر از جایش بر خواست و شنلش را هم روی سرش کشید .

دلش می خواست مهراد شنلش را بالا بزند. ذوق این را داشت که زودتر مهراد او را ببیند. مانند کودکی که شی با ارزش را نزد خود نگه می دارد و با لجبازی به کسی آن را نشان نمی دهد. جز کسی که برایش با ارزش باشد و دوستش داشته باشد .

جلوی در ایستاد. مهراد با دست گل جلوتر رفت. آرام زیر لب گفت:

—من که همینجوری دلم برات ضعف رفته، خدا کنه خوشمزه تر از قبل نشده باشی که قول نمی دم بهت ببرمت تالار یه سره میریم خونه .

محیصا لب به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت که نخندد.

به دستور فیلمبردار دسته گل را به محیصا داد و دستش را بلند کرد تا شنل را بالا ببرد. ریتم ضربان قلب محیصا تندتر از مهراد بود. آرام شنل را بالا برد.

مهراد با دیدنش مات ماند. چند دقیقه ای به او خیره شد و خم شد بی اراده دستش را بوسید. فیلمبردار لبخند زد و گفت :

—عالیه آقا داماد گل کاشتی.

محیصا دست کمی از او نداشت. مهرداد با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید با جلیغه ای که زیر کت پوشیده بود و پاپیونی که دور گردنش بسته بود. با آرایش موهایش و ته ریشی که ردیف شده بود مانند مدل های اروپایی شد و دلبری می کرد .

—چی خلقت کرده خدا! خیلی باید مواظب باشم که تورت نکنن.

مهرداد بلند خندید و آرام در گوشش گفت:

—این منم که باید بگم فتبارک الله احسن الخالقین .

برایشان مردم اطرافشان که نگاهشان می کردند مهم نبود. انگار در هم غرق شده بودند در هم گم شده بودند. ساعت ایستاد تا آن ها تا دلشان می خواهد دلبری کنند. با صدای فیلمبردار از نگاه کردن به هم دست کشیدند.

—دل قلوه دادن بسه دلمون ضعف رفت. سوار شین که دیر شد .

مهرداد خندید محیصا سرخ شد سرش را پایین انداخت. دوباره این مهرداد بود که در دل قربان صدقه ی سرخ و سفید شدنش می رفت.

در خیابان آنقدر بوق زده بود و شیطنت کرد در آخر محیصا صدایش در آمد.

—می دونستم آنقدر جلفی زنت نمی شدم .

مهرداد شکلکی برایش در آورد و ضربه ای به بینی اش زد.

درب تالار رسیدند. مهرداد بی توجه به حرف های فیلم بردار در سمت محیصا را باز کرد. دستش را گرفت و کمک کرد تا پیاده شود .

—لباست خیلی بلنده نره زیر پات بیفتی.

محیصا لبخند زد.

—خوبه که یه خاطره شیرین میشه .

یک آن فراموش کرد فقط خودش نیست. موجود کوچک دیگری در وجودش در حال رشد بود .

—شایدم تلخ، پس مواظب باش.

لبخندش جمع شد و به لبخندی تلخ تبدیل شد. چقدر تلخ بود با ذوق و شوق مانند دختران شیطنت کنی در یک لحظه همه چیز برایت مانند آب بخار شود و محو شود. طوری وانمود کرد که مهرداد را در غمش شریک نکند. چقدر دلش سوخت برای مرد کنارش که باید فرزند کسی را بزرگ می کرد که از او بیزار بود . با ورودشان آهنگ ملایمی پخش شد. اولین نفرهایی که برای روبوسی جلو آمده بودند، نسترن و مهرنوش و نرگس و خانم ارجمندی بود، که برایش جایگاه مادر را داشت. اولین نفر مهرنوش محیصا را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید.

—الهی خوشبخت شین دورت بگردم مثل ماه شدین.

—مرسی قربونت برم.

مهرداد را هم در آغوش کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

—کاش هامون بود می دید پسرش چقدر برازنده و مرد شده مادر دورت بگرده کی انقدر بزرگ شدی؟ باورم نمی شه عروسیت رو دیدم.

مهرداد پیشانی اش را بوسید بغضش را پایین داد.

—مامان جان یه امشب و گریه رو بی خیال شو شب دامادیمه.

مهرنوش به اجبار لبخند زد و کنار رفت. نفر بعد نسترن بود که جلو رفت و او را در آغوش کشید و بوسید.

—قربونت برم مرسی که اومدی.

نسترن اشک او را پاک کرد و لبخند زد.

—نقله هم اومد تو مردونست.

هر دو خندیدند خنده ای که پشت بندش اشک در چشمان شان جمع کرده بود. خانم ارجمندی جلو رفت و نزدیکشان شد. او مانند مادری مهربان اشک گوشه چشمانش جمع شد و بغضش را به اجبار پایین داد.

—نوبت من کی میشه دخترم رو بغل کنم؟

درست مثل آن موقع هایش بود. زنی کوتاه قد با صورتی مهربان و قلبی مهربانتر. محیصا با دیدنش با ذوق دستش را باز کرد و او را در آغوش کشید.

— کی گفته مادر واقعی فقط مادره. هر کی گفته اشتباه کرده تو از یه مادر واقعی هم برام مادر تر بودی.  
همش می گفتم و می گم هر کی یه فرشته ای تو زندگیش داره فرشته زندگی من تویی مادر مهربونم .  
ارجمندی بغض کرد و دوباره گونه اش را بوسید .

— وقتی سر و سامون گرفتن بچه هام رو می بینم انگار عمر دوباره می گیرم. خوشبخت شی دختر مهربونم .  
به مهراذ هم تبریک گفت و سفارش کرد که هوای دل او را داشته باشد .  
بعد او همه تک به تک سراغش آمدند و روبوسی کردند و تبریک گفتند .  
با ورودشان در جایگاه عروس و داماد قبل نشستن خواننده از آن ها خواست که روی سن بیایند .

— عروس خانم شاه داماد الان وقت نشستن نیست امشب و باید فقط برقصین و شاد باشین تا براتون خاطره  
شه .

همه دست زدند و سوت کشیدند .

مهراذ لبش را گاز گرفت و رو به محیصا کرد .

— من بلد نیستم یعنی چی اصلا مرد مگه می رقصه؟

محیصا خندید و دستش را گرفت و سمت سن برد.

— بله می رقصه اونم شب دامادیش رو کن ببینم چی بلدی .

خواننده آهنگ عارف را پلی کرد و شروع کرد به خواندن .

مهراذ فقط دست میزد و محیصا آرام می رقصید. فقط در چشمان مهراذ خیره شده بود و مهراذ هم با عشق او  
را نگاه می کرد. انگار کسی در آن جا حضور نداشت فقط او بود و مهراذش .

محیصا کمی عشوه میامد و مهمانان در سالن دست می زدند و کل می کشیدند.

جانان و نسترن جزو آن دسته از مهمانان بودند که کل می کشدند و همراه خواننده می خواندند.

محیصا دست مهراذ را گرفت از او خواست کمی خود را حرکت دهد .

مهراذ هم برای اینکه دلش نشکند بشکن میزد و سرش را پایین انداخته بود. انگار قتل یا کار اشتباهی کرده  
بود. مانند لبو سرخ شده و پشت هم دانه های عرق بود که روی پیشانی اش می نشست .

با تشکر خواننده نفس راحتی کشید و سرجایشان نشستند.



—انگار کوه جا به جا کردی. نگاه تو رو خدا چه سرخ و سفیدی شده .  
مهرداد سر تکان داد و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

—آخه من تا حالا از این کارا نکردم. شیطون تو هم بلدی عشوه بریزیا رو نکرده بودی .

—چون پرو می شدی، در ضمن یه چیز واسه سوپرایز باید برات می داشتم یا نه؟!

محیصا یک چند بار دیگه هم رقصید و مهرداد با حرص هی از او می خواست که بس کند و به فکر بچه و خود باشد.

آخرای جشن مردها هم وارد سالن شدند. دانیال کنارشان آمد و به مهرداد دست داد و او را بوسید. به محیصا هم تبریک گفت برایش آرزوی خوشبختی کرد .

—تو رو خدا مواظبش باش مهرداد من جز نسترن و محیصا کسی رو ندارم. اینا تنها کسانی هستن که من و یاد گذشته می ندازن و بهم انگیزه زندگی میدن .

—مواظبشم، دیگه هیچ وقت از خودم دورش نمی کنم. تنها چیزی که جدامون می کنه مرگه .

محیصا لبخند زد و به دانیال نگاه کرد.

—مرسی که اومدی. خوشحالم که قشنگترین شب زندگیم همه عزیزانم کنارمن.

دانیال بغضش را پایین داد و لبخند زد.

—زر زر نداریم آرایشم خراب میشه .

مهرداد بلند خندید و محیصا لبخند زد.

—تازه نمی دونی یه سوپرایز برات دارم. نمی دونم خوشحالت می کنه یا نه البته دو تا سوپرایزه یکیش الان میاد اینجا یکی هم می شینیم و می بینیم.

محیصا اخم ریزی روی پیشانی اش نشست. دانیال برگشت و به نسترن اشاره کرد. چند دقیقه طول کشید تا او با یک دختر وارد سالن شد. محیصا اول با تعجب بعد با ذوق به دانیال نگاه کرد نگاهش به سمت دختر و دانیال در گردش بود.

—وای خدا لعنتم کنه، چطور تونستم فراموش کنم!؟

نیره سمتش آمد و او را در آغوش کشید و بوسید.

—خدا نکنه عزیزم خوشبخت شی الهی خیلی خوشحالم که به عشقت رسیدی.

مهراد با تعجب نگاهشان کرد. محیصا باز هم عذرخواهی کرد.

—وای ببخشید نمی دونم چرا فراموش کردم خدا من و نبخشه من بهت قول داده بودم.

—اینجوری نگو دلم می گیره همین که خوشبختیت رو می بینم برام خیلیه.

سمت دانیال برگشت.

—چجوری پیداش کردی؟

—یسری مدارک عایشه دست آرمان مونده بود. با وکیلیم رفتم در خونش تمام اموالش مصادره شده بود. جز اون خونه که چون زندگی می کردن توش یه چند وقت بهشون مهلت دادن تا خالی کنن. منم رفتم مدارک عایشه رو بگیرم که این خانم رو دیدم و خیلی اتفاقی ازم از تو پرسید که ازت خبر دارم یا نه؟ منم چون دیدم خیلی دوست داره گفتم واسه عروسیت سوپرایزت کنم. محیصا خندید.

—بهترین سوپرایز بود. دیگه نمی دارم تنها زندگی کنی باید بیای پیش خودم .

نیره فقط اشک ریخت به مهراد تبریک گفت و دوباره کنار نسترن ایستاد. مهراد آرام در گوش محیصا گفت:

—این همونی بود که تو فرارت بهت کمک کرد؟

محیصا فقط سر تکان داد .

سالن یهو تاریک شد و همه سکوت کردند. گوشه سالن ال ای دی روشن شد و عکس هایی پخش شد. همه از کودکی محیصا و دانیال و نسترن با چند تا از بچه های دیگر بود. که خانم ارجمندی از آن ها گرفت. از تولدی که تاریخش مشخص نبود آن ها روزی که وارد پرورشگاه شده بودند آن روز را تاریخ تولد زده بودند و جشن می گرفتند.

محیصا با ذوق به عکس ها نگاه می کرد. مهراد دستش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را بوسید.

از بچگی ت ناز بودی.

کاش زشت بودم ولی پدر مادر داشتم

من میشم پدرت، مادرت، شوهرت، خواهرت، برادرت، دیگه از این بیشتر.

دو روز بعد عروسی نسترن و دانیال برگشتند. محیصا نیره را کنار خود نگه داشت. نیره هم به شرطی قبول کرده بود بماند که در کارهای خانه کمک حال شان باشد. محیصا که دید کوتاه نمی آید قبول کرد که کنار نرگس کار کند.

نرگس جون مامان مهربانش نیومد؟

نرگس لبخند زد و سر تکان داد.

نه مادر امشبم می مونه. اینجور که جانان می گفت قراره چند روز برن اصفهان. کار نداشتی مادر تو هم می رفتی حال و هوات عوض می شد.

چطور به او می گفت همان شب عروسی بخاطر جنب و جوش و استرس درد بد زیر شکمش امانش را برید و کارش به بیمارستان کشید دکتر به او استراحت مطلق داد .

بدون مهراد که خوش نمی گذره.

نیره لبخند زد و نگاهش کرد. تنها کسی که خبر داشت نیره بود و مهربانش و مهراد و دانیال این یک راز بود میان آن چند نفر .

الهی دردت به جونم خوشبخت شی دختر خوش قلبم. خدا رو شکر که تو نصیب مهرادم شدی .

با صدای در محیصا روی مبل نشست. الکی خود را با مجله سر گرم کرد. نرگس با تعجب نگاهش می کرد .

وا! چه کاریه مادر؟ شوهرت اومده تو لم دادی!

مهراد مشکوک نگاهش کرد و زیر لب سلام کرد.

محیصا خود را به ندانستن زد و مجله را پایین آورد .

ا کی اومدی عزیزم؟ خسته نباشی.

نرگس ابرو بالا انداخت و سر تکان داد.

—امان از شما جوونا کسی نمی تونه سر از کاراتون در بیاره .

محیصا لبش را جویید و با لبخند مصنوعی نگاهش کرد. نرگس سمت آشپزخانه رفت و مهرداد همان طور که مشکوک نگاهش می کرد کنارش نشست.

—باز از جات بلند شدی؟ می خوای جون به لبم کنی؟ چرا اذیتم می کنی محیصا؟ شب عروسی رو یادت رفته؟

لب برچید و مانند کودکان به دروغ بغض کرد.

—خب حوصله م سر میره از یک جا نشینی بخدا تازه از اتاق اومدم بیرون .

مهرداد فقط کلافه سر تکان داد و بلند شد سمت اتاقش رفت.

محیصا دلش گرفت. با انگشتان دستش بازی کرد. چقدر دلش می خواست مهرداد قربان صدقه اش می رفت. ولی انگار به همین زودی بریده بود، کلافه بود، از زندگی سیر شده بود .

نرگس بلند صدای شان زد.

—بچه ها نهار سرد شد نمایین؟

روی مبل دراز کشید و پاهایش را در خود جمع کرد.

مهرداد سمت آشپزخانه رفت. وقتی محیصا را ندید رو به نرگس کرد و گفت:

—محیصا کجاست؟

نیره پیش دستی کرد و زودتر از نرگس جواب داد.

—نیومده ، بشینید من صداش می کنم .

مهرداد دستش را بلند کرد و سر تکان داد .

—دستت درد نکنه بشین خودم میرم .

دوباره به پذیرایی برگشت. دید که خود را جمع کرده و روی مبل دراز کشیده جلو رفت بالا سرش ایستاد.

پاشو ناهار بخوریم.

کمی لجبازی که چیزی نمی شد می شد؟!

گرسنه م نیست.

روی زمین جلو رویش دو زانو نشست.

تو شاید گرسنه ت نباشه اون بچه گرسنه ست. لج نکن محیصا بخدا سرم درد می کنه امروز حسابی کلافه هستم. پاشو عزیزم

بی حرف بلند شد ولی دلش عجیب گرفت. باراداری اش او را حساس و زودرنج کرده بود. وحتى بدبین. فکر می کرد مهرداد دیگر مثل قبل او را نمی خواهد. سر میز ناهار تنها کسی که با غذایش بازی می کرد محیصا بود. مهرداد اصلا حواسش جمع او نبود. انگار چیزی فکرش را درگیر کرد! یک چیزی که بی حال و کسلش کرده بود.

مسیحا مادر بازی نکن با غذا گناه داره. گرسنه ت نیست بذار بعدا بخور.

محیصا فقط لبخند زد و سر تکان داد.

نیره تشکر کرد و بلند شد.

ظرف کنار خود و نرگس را برداشت و در ظرفشویی گذاشت. مهرداد کمی به محیصا نگاه کرد و رو به نرگس گفت:

بی بی یه لحظه تنهامون می ذاری؟

آره مادر من کار ندارم میرم اتاقم چیزی خواستین صدام کنین.

مهرداد سر تکان داد و تشکر کرد.

بعد رفتن نرگس بلند شد و درست کنار او نشست.

چی الان؟ بگو نذار تو دلت بمونه؟

دوباره بغض راه گلویش را بست و اشک در چشمانش جمع شد. صدایش می لرزید .

—چرا انقدر عصبانی هستی؟مهراد دیروز و دیشب نیستی! انگار عوض شدی.

مهراد لبش را جوید با لبخند در چشمان او خیره شد.

—هر روز می خوای شاد و سرزنده باشم؟

حق بده یه روزایی از کار خسته باشم و فکرم درگیر باشه.

—این واسه کار نیست مطمئنم.

مهراد پوفی کرد و دست در موهایش کشید.

—باشه تو بردی درسته، اعصابم از یه چیز خورده.

بینی اش را بالا کشید و گفت:

—خب چی؟

مهراد کمی من و من کرد.و در آخر سریع حرفش را زد.

—ببین، چیزه... یعنی... پوف آرمان امروز اعدام شد. وقتی خبرش رو شنیدم حالم دگرگون شد. بخدا فقط همین بود.

محیصا شوکه شده بود. فکر می کرد خبر حکم اعدامش خوشحالش می کند. ولی انگار همچین چیزی نبود! دلش گرفت و هر آن چهره اش جلوی چشمانش ظاهر می شد.همه حرکاتش رفتارش، همه مانند فیلم در جلوی چشمانش پخش شد. درست بود آدم خوبی نبود ولی مرگ برای دشمن هم دل را کمی درد می آورد. کمی طاققت را طاق می کرد.درست در زمانی که فکر می کنی همه چیز خوب است. انگار دنیا کن فیکون می شد.

لبخند غمگینی زد.انگار با خود داشت حرف میزد، چشم هایش به میز بود و فکرش در گذشته غرق شده بود.

—اون آدم خوبی بود.مهربونی حالیش بود. روزگار باهش خوب تا نکرد. به اون چیزی که می خواست نرسید. عقده شده بود براش. از همه بدتر درد مرگ عشقش بود. می گفتن با مرگ رها اونم مرد و یه مرد وحشی جای

گزینش شد. شاید اگه هر کی دیگه جاش بود حال و روزش این می شد. بدترین شرایط تو بچگی، فقر. عشق  
قطعا این ها مساوی میشه با نابودی. درسته خیلی ها رو کشت ولی خودش زودتر از بقیه مرده بود .  
قطره اشکی از چشمانش چکید.

— فکر می کردم روز اعدامش روز قشنگیه برای من، ولی نیست. اصلا قشنگ نیست. فکر می کردم نمی تونم  
ببخشمش! ولی حالا که فکر می کنم می بینم جای بخشش داره. حلالش می کنم تا اون دنیاش مثل این دنیا  
براش پر عذاب نباشه. همونقدر که قتل انجام داد و خیلی ها رو بدبخت کرد. به همون اندازه هم خوبی سرش  
می شد. مثل نگه داشتن نیره و اون آرایشگر که بهش خونه و کار داد، که دست به کار دیگه نزنه. مثل اون  
مادر و بچه ای که دوست نداشت کوچیک شدن مادری رو جلوی بچه ش ببینه و خودش رو به حراج نذاره .  
نمی دونم مهرداد الان باید بخندم یا گریه کنم! نمی دونم باید ناراحت باشم یا خوشحال؟ ولی این حس هر چی  
که هست حالم را خراب کرد.

سرش را پایین انداخت. تحمل ناراحتی او را نداشت. می دانست با نگاه کردن به او اشک مجال نمی دهد و  
راهش را روی گونه هایش باز می کند .  
مهرداد کنارش نشست دستش را در دست گرفت و نوازش کرد.

—اون فقط به خودش بد کرد. خیلی ها فقر و چشیدن، درد و رنج و مرگ عزیزانشون رو دیدن باید این کار و  
می کردن؟! به نظرت سنگ روی سنگ بند می موند؟اون می تونست زندگی کنه، مثل خیلی از آدم های دیگه  
درس بخونه به جایی برسه. نه این که رو خرابه ی زندگی مردم زندگیش رو بنا کنه. تو می گی هر کی جای  
اون بود این کار رو می کرد. ولی من می گم نه فقط یه آدم مریض می تونه انقدر فکرش خراب باشه.  
محیصا چشمانش را بست قطره اشکی از گوشه چشمانش چکید.

—این بچه هیچ وقت نباید بفهمه باباش کی بود. می ترسم اگه بفهمه از منم بیزار شه.

فشاری به دستش وارد کرد و لبخند زد.

—هیچ وقت نمی فهمه، مگه این بچه مال من نیست!هی با خودت تکرار کن بچه خودمونه تا خودت هم باور  
کنی هوم؟

—ببخش، می دونم...

وسط حرفش پرید و انگشتش را روی لب های او گذاشت.

—هیس، پاشو برو استراحت کن روزهای خوبی پیش رومونه.

\*\*\*\*\*

محیصا ماه های آخر بارداری اش بود. از وقتی جنبش کودکش را در وجودش حس کرد، کمی مهرش به دلش نشست. مخصوصا مهرداد هر روز با یک اسباب بازی یا لباس به خانه می آمد. او را مشتاق تر می کرد. دلش ضعف می رفت برای لباس های کودکانه و کوچک.

مهرنوش هم برای او سرهمی و شال و کلاه بافته بود. محیصا هر دفعه کنارش می نشست و کمی کمکش می کرد. نرگس که با شنیدن خبر بارداری اش انگار در آسمان در حال پرواز بود. اصلا به این مشکوک نشده بود که چه زود باردار شده برایش تعجب آور هم نبود. نه تنها او مهوش و جانان هم برایشان سوال نشده بود. یا شاید هم بود و به روی آن ها نمی آوردند. فقط هر دفعه جانان تیکه ای به آن ها می انداخت که (با این فرمان پیش برید تیم فوتبال راه می ندازید به امید خدا)

واز همه جالب تر این بود با هر بار بحث کردن محیصا با مهرداد پسرش لگدی نثارش می کرد و اگر بحثشان جدی بود با این کار کودکش می خندیدند و فراموششان می شد بحثی داشتند .

—محیصا جان گفتم نه یعنی نه.

محیصا اخم کرد و با آن لباس عروسی گشادش که خیلی بامزه شده بود روی تخت نشست و لب هایش را مانند کودکان کرد و بغض کرد.

—برم دیگه مهرداد؟ نگام کن.

مهرداد با دیدنش خندید محکم لب هایش را بوسید.

—داری مادر میشی عشق من این حرکت ها درست نیست. هر چقدر هم خوشمزه شی نمی ذارم بری، این ماه آخری بیچارمون نکن تو رو خدا.

کتش را پوشید و سمت در رفت .

—مهرداد؟

مهرداد\_ نه محیصا، نه.

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت محیصا تا جلوی در رفت و دوباره نامش را خواند .

—مهرداد؟ خب خودتم بیا.



مهرداد به ساعتش نگاه کرد و با اخم سمتش برگشت.

—داری اذیتم می کنی. می گم جلسه دارم باید حتما باشم. مگه اینکه دستم به جانان نرسه ببین چه آتیشی سوزنده. بگو فردا میریم باشه؟

—فردا تموم میشه، روز آخرش امروز بود .  
مهرنوش از آشپزخانه بیرون آمد. به محیصا و مهرداد نگاه کرد.

—چی شده مامان جان؟

مهرداد آنقدر کلافه بود که هر آن ممکن بود منفجر شود.

—هیچی گیر داده بره نمایشگاه این خواهر زادت بیکار نمی تونه بشینه. این و وسوسه کرده اینم شده بلای جونم.

محیصا ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد در را بست.  
مهرنوش نزدیک مهرداد رفت و کتش را مرتب کرد.

—برو من می برم، این چه طرز صحبت کردنه؟

—مامان جون عزیزت بذار ناراحت شه ولی نره بیرون. بذار خیالم راحت باشه وقتی سر اون جلسه کوفتی می شینم. شب از دلش در میارم. خداحافظ.

نمی دانست چرا پسرکش انقدر بی قرار است سری از تاسف تکان داد و روی مبل نشست. او درست مانند هامون بود. دلواپسیش، دوست داشتنش، مرد بودنش. لبخند زد و به تلویزیون خاموش خیره شد. یک آن به گذشته رفت.

—هامون برم خونه مامانم مثل اینکه حالش خوب نیست. برم یه سر بزنم برگردم؟

— مهرنوش جان از صبح این سومین باره گفتم نه. با این حال کجا بری؟ می خوام برم تو جاده نذار دلم پیشت بمونه. بذار فردا با هم میریم.

درست او هم مانند محیصا قهر کرد و به اتاقش رفته بود. هامون هم بی خداحافظی از او خانه را ترک کرد و همراه پدرش به بندر انزلی رفت .

از گذشته بیرون آمد. قطره اشک مزاحم گوشه چشمانش را پاک کرد. سراغ محیصا نرفت می دانست به تنهایی نیاز دارد.

آخر شب خسته به خانه برگشت. کل خانه در خاموشی بود. آهسته وارد شد و سمت اتاقش رفت. محیصا دلشوره داشت خوابش نمی برد. ولی با صدای در اتاق چشمانش را بست و موهایش را روی صورتش ریخت.

مهرداد لباسش را عوض کرد و به سرویس بهداشتی رفت وضو گرفت و بیرون آمد سجاده پهن کرد و نمازش را خواند. محیصا وقتی دید صدایی از او نمی آید آرام چشمانش را نیمه باز کرد . وقتی او را سر سجاده دید لبخند زد و دوباره چشمانش را بست . نمازش که تمام شد روی تخت نشست و موهای او را نوازش کرد.

—خوابی؟

محیصا سکوت کرد.

—دلم برات تنگ شده بود.

بازم سکوت کرد، حتی تکان هم نخورد.  
مهرداد آرام کنارش دراز کشید و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

—الان قهری؟

محیصا فقط سر تکان داد چشمانش را باز نکرد.

خندید و پیشانی اش را بوسید.

—قهیر مال بچه هاست. این کارهای بد رو بچه مونم یاد می گیره.

محیصا بی توجه به حرف هایش پرسید.

—شام خوردی؟

مهرداد دلش قنچ رفت برای این دلواپسی هایش.

—آره قربونت برم خوردم. بغلم نمی کنی؟

—نخیر.

—دوستم نداری؟

—نخیر.

—پس من برم دنبال یه زن دیگه واسه خودم باشم.

شانه بالا انداخت.

—به درک.

—باشه، پس پشیمون نشی از این حرفت؟

محیصا با حرص چشمانش را باز کرد و گازی از بازویش گرفت. آنقدر فشار داد تا حرصش خالی شود. مهرداد از درد می خندید و سرش را به عقب هل داد.

—دیوونه دردم اومد، نگاه چیکار کردی.

—حقته.

—قدیما جفتک می نداختی الان...

—دهنت رو ببند.

با لگدی که به شکمش خورد. آخی گفت و دستش را روی شکمش گذاشت.

—ها چیه؟ این اینقدر حرف زد بهم بهت بر نخورد. بچه پرو خیر سرم گفتم پسره پشت منه.

مهرداد بلند خندید و دستش را روی شکمش کشید.

—آخ بابا قربونش بره کی میای من و از دست این مادرت نجات بدی؟

محیصا چپ چپ نگاهش کرد رو برگرداند.

ولی با احساس خیسی شلوارش با ترس بلند شد و نشست. خجالت کشید و با ترس به مهرداد نگاه کرد.

مهرداد سریع بلند شد چراغ را روشن کرد و کنارش آمد.

—چیه عزیزم؟

محیصا با شرم سرش را پایین انداخت .

—مهرداد دست خودم نیست بخدا فکر کنم لباسم و خیس کردم .

مهرداد لب به دندان گرفت که نخندد نمی دانست کیسه آبش پاره شده. اصلا از این چیزها سر در نمی آورد .

—باشه اشکال نداره پاشو لباست رو عوض کن .

محیصا بغض کرد و بلند شد. بلند شدنش مساوی شد با درد شدید زیر دلش .  
خم شد و بلند داد زد .

—آخ

هر لحظه درد شدید تر می شد و صدای او هم بلندتر .

مهرداد ترسید و سریع به اتاق مادرش رفت و او را صدا کرد .

مهرونوش خواب آلود نگاهش کرد. وقتی رنگ پریده اش را دید سریع بلند شد و سمت اتاق شان دوید .

محیصا خم شده بود و فقط جیغ می کشید و داد میزد. مهرونوش سمتش رفت و کمرش را ماساژ داد. سمت مهرداد که رنگش پریده بود برگشت و گفت:

—مهرداد نیره رو صدا کن .

دوباره کمرش را ماساژ داد و قربان صدقه اش رفت .

—جان قربون شکل ماهت برم. الان میریم بیمارستان یکم تحمل کن .

کمی انگار آرام شده بود. درد هم بازی اش گرفته بود. کمی آرام بود و کمی طوفانی. روی تخت نشست و

مهرونوش سمت اتاق خود رفت هول هولکی مانتویی تن کرد و شالش را سر کرد دوباره به اتاق برگشت .

مهرداد و نیره لباس محیصا را عوض می کردند. محیصا با خجالت به مهرداد نگاه کرد .

مهرداد از نیره و مهرونوش خواست بیرون باشند. پیراهنش را در آورد و پیراهن بلندی تنش کرد شلوارش را هم در آورد و چیزی دیگر پایش نکرد .

—مامان؟

مهرنوش وارد اتاق شد. کمک کرد شال و مانتو اش را پوشید. انگار دوباره درد سراغش آمد و احساس کرد دوباره بی اختیار شده لب به دندان گرفت و چیزی نگفت.

—شلوار نپوشه؟

—نه مادر بریم .

مهراد بیرون رفت و مسیر خانه تا حیاط را دوید سمت ماشین رفت. نیره و مهرنوش کمک کردند تا محیصا را سوار ماشین کنند .

نیره هم خواست با آن ها برود که مهرنوش جلویش را گرفت.

—نیره مادر تو اتاق بچه یه ساک آماده کردم بدو بیارش. خودت هم خونه بمون خونه رو آماده کنی برای ورود نوه م .

نیره دوباره سمت خانه دوید. چند دقیقه طول کشید. بالاخره آمد ساک را به دستشان داد و مهراد پا روی گاز فشرد و با سرعت از حیاط خانه بیرون رفت .

—مادر یواش برو الان هنوز وقتش نیست .

مهراد انگار بغض داشت صدایش می لرزید.

—پس چرا اینجوری می کنه؟

محیصا دیگر از درد بی حال شده بود. دست مهرنوش را فشار می داد و داد می زد .

—طبیعیه مامان جان منم سر تو این حالت ها رو داشتم چهار ساعت بعد این دردها تازه تو به دنیا اومدی .

—به دکترش زنگ بزنم؟

—گوشیت رو بده خودم بزنم تو حواست به راننده گیت باشه .

مهرنوش دستش روی کمر محیصا بود ماساژش می داد و قربان صدقه اش می رفت .

مهرنوش هر چه با دکتر تماس می گرفت جواب نمی داد.

کلافه موبایل را کنارش گذاشت.

—جواب نداد؟

—نه چه دکتر بی مسئولیتیه.

مهرداد جلو بیمارستان پارک کرد و از ماشین پیاده شد محیصا را در آغوش گرفت و از پله ها بالا رفت. مهنوش جلوتر از او رفت در را باز کرد. پرستاری با دیدنشان سریع به اتاق رفت و با برانکارد سمتشان آمد. مهرداد آرام او را روی تخت گذاشت و دستش را در دست گرفت. محیصا تند تند نفس می کشید درد امانش را بریده بود. ناخن هایش را پشت دست مهرداد فشار می داد. مهرداد فقط قربان صدقه اش می رفت از او می خواست تحمل کند. پشت در اتاق پرستار اجازه ورود به مهرداد نداد .

—محیصا من اینجا منتظرم

تا تو بیای. نمی تونم بیام تو درد کشیدنت رو ببینم .

—مهرداد؟ تو رو خدا مواظب بچه م باش .

حرف آخری بود که زد و پرستار او را داخل اتاق برد .

انگار خشک شده بود مانند مجسمه فقط ایستاد و به در بسته شده نگاه می کرد .

مهنوش با برگه ای که دستش بود کنارش ایستاد .

—مادر این برگه ها...

وقتی حالش را دید سکوت کرد و بازویش را گرفت.

—مهرداد؟

—مامان تا حالا کسی سر زایمانم مُرده؟

مهنوش روی گونه اش زد.

—خدا مرگم بده این چه سوالیه بیا بشین ببینم.

—پس چرا محیصا گفت مواظب بچه ش باشم؟ مامان نکنه...

مهرنوش دستش را کشید و روی صندلی نشاند .

— همه این حس رو دارن دلیل همیشه این حرف رو بزنی، یکم ناز کردن همه خانماست. یه چیز گفت.

— برم بگم فقط زخم سالم بیاد بیرون؟ ماما نکنه...

مهرنوش سرش داد زد تا سکوت کند.

— دهند باز شه با پشت دست می خوابونم تو دهند. هی بچه ش بچه ش می کنه. اینجوری می خواستی هوای اون بچه رو داشته باشی و پدری کنی براش؟ از الان معلوم شد چه پدری هستی. یادته گفتم مهراد این دختر بچه یکی دیگه رو تو شکمش داره اگه نمی تونی تحمل کنی برات سخته اول کار بهش بگو یا بکش کنار؟ یادته که چی گفتی؟ یادت نیست یاد آوری می کنم. گفتی نه ماما من و اینجوری شناختی من مردم نامرد نیستم که وقتی گفتم باشه یعنی تا تهش هستم یادته؟ مهراد سرش را به دیوار چسباند و چشمانش را بست. به آن روزی برگشت که محیصا را پیدا کرده بود. وقتی محیصا از بچه ای حرف زد که مال او نبود. مانند جسمی بی جان بود که در هوا معلق است. نمی دانست چه درست است چه غلط؟

آن شب را تا صبح فکر کرد. تصور کرد، کودکی که مال او نیست را می تواند مسئولیتش را بپذیرد؟ ولی در هر فکرش فقط و فقط محیصا با چشمان به اشک نشسته اش روبروی او ظاهر می شد. در آخر تصمیمش را گرفت او محیصا را همه جور می خواست. او تنها کسی بود که کل قلب مهراد را مال خودش کرده و کل وجودش نامش را می خواند. بدون او زندگی را نمی خواست.

— چقدر طول می کشه؟

مهرنوش اخم کرد رو برگرداند.

صدایش می لرزید دستانش هم همین طور. کلافه صدایش کرد.

— ماما، تو رو خدا یه امشب رو لااقل درکم کن رو برنگردون. بگو چقدر طول می کشه؟

— نمی دونم، نه دکترم نه جای اون بچه م که بخوام بدونم کی به دنیا میاد. دیوونست اگه بخواد پا بذاره به دنیایی که پدرش قراره توه سست باشی .

—میشه بس کنی؟ فکر می کنی دوستش ندارم؟ بخدا دوستش دارم، سلامتی جفتشون برام مهمه، پس انقدر رو زخمم نمک نپاش.

دلش به حال پسرکش سوخت سمتش برگشت و نگاهش کرد. مهرداد سر روی شانه های او گذاشت .

—خداروشکر کنارمی، اگه نبودى دق می کردم.

مهرنوش لبخند زد و سرش را روی سر او گذاشت و گونه اش را نوازش کرد .

—خدا نکنه یکی یدونم. می خوام اسمش رو چی بذاری؟

—شاید باورت نشه اصلا بهش فکر نکردیم. البته یه چندبار سرش بحثمون شد. هیچ کدوم کوتاه نیومدیم .

—من براش انتخاب کردم. حق دارم که هوم؟

مهرداد با تعجب نگاهش کرد و لبخند زد .

—بله که حق داری مامان بزرگ خوشگل .

—اسمش رو می داریم مهیار که هم به اسم تو میاد هم محیصا. مهیار، مهرداد ، محیصا چطوره؟

دستش را بهم زد.

—عالی منم همین رو انتخاب کردم. ولی محیصا سر لجبازی می گفت نه. اصلا قشنگ نیست. بخدا مامان وقتی گفتم چشمش برق زد. ولی رو زبونش یه چیز دیگه اومد. اصلا کلا عشق کل، کل با من رو داره. خوشش میاد حرصم بده .

مهرنوش قصدش همین بود که او را از فکر کردن به اتاق عمل و محیصا دور کند و خدارو شکر موفق شده بود. با ذوق فقط از محیصا و کارهایش برای او حرف میزد .  
بعد چند ساعتی که برایشان مانند قرنی گذشت. در اتاق باز شد.با باز شدن در هر دو بلند شدند و به پرستاری که با لبخند نزدیکشان شده بود، خیره شدند .

—تبریک می گم، پسرتون و خانمتون هر دو سالم و سلامتین یکم تحمل کنید می بینیشون.

مهرداد خندید و پاهایش بی حس شد روی صندلی نشست مهرنوش از کیفش پول در آورد و به پرستار داد.  
با لبخند پول را گرفت و تشکر کرد. دوباره سمت اتاق رفت.



—وای مامان قلبم خیلی تند میزنه.

مهرنوش خندید و صورت مهاد را بوسید.

—باورم نمی شه پسر خشک و بی احساسم و تو این حالت می ببینم!

—پدر بودن سخته؟

—نه خیلی شیرینه تازه وقتی سمت رو صدا کنه انگار جون دوباره گرفتی .

ناخواسته لبخند روی لب هایش نشست.

\*\*\*\*\*

مهاد برای گرفتن گل و شیرینی رفته بود. همین که مهاد از در بیرون رفت محیصا را از اتاق عمل بیرون آوردند. مهرنوش سمتشان رفت و کودک پیچده در پتو رو از پرستار گرفت. با لبخند نگاهش کرد. آرام بوسه ای روی گونه اش نشاند. و دوباره دست پرستار داد. کودک ناز و تو دل برویی بود از همان لحظه اول در دل مهرنوش جای گرفت .  
پشت سر پرستار وارد اتاقی که محیصا را انتقال دادند رفت .

آنقدر در خواب نگاهش کرد تا چشمانش را باز کند .

تکانی خورد و به اجبار چشمانش را باز کرد با دیدن مهرنوش سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

—قربونت برم مبارکه مامان خانم، یه پسر ناز و مثل خودت به ما هدیه دادی .

محیصا بیشتر از این می ترسید پسرش شبیه آرمان باشد. هر چیز را می توانست تحمل کند جز این خبر.

بی حال و بی جان در جوابش گفت:

—مرسی ببخشید خیلی اذیت شدین .

—خوبه، خوبه انگار غریبه م خوبه مادر بزرگشم .

با صدای در هر دو سر برگرداندن. با دیدن گل و متوجه شدند که مهاد است .

—به به ببین کی اینجاست؟

محيصا اخم کرد و چشم هایش را ریز کرد.  
مهرنوش بچه را بهانه کرد و بیرون رفت تا آن ها راحت باشند .

مهرداد درست کنارش ایستاد و گوشه لبش را بوسید.

الان دیگه باید صلح کنی. باید آشتی کنیم. تبریک مامان خانم. دیگه واقعا بزرگ شدی.

نمی خوام باهات آشتی کنم. دیدی نداشتی برم خرید کنم الان دیگه نمی تونم برم که.

مهرداد بلند خندید و به پیشانی اش زد.

خدایا بزرگیت رو شکر. این بچه یعنی می تونه مادر باشه؟ من که چشم هام آب نمی خوره.

محيصا اخم کرد و به روبرویش خیره شد.

دیدیش؟

نه اول اومدم دیدن مامانش که قهر نکنه.

لبخند غمگین زد.

دلت بسوزه مامان گفته شبیه منه.

چه بهتر.

می دونم داری حرص می خوری ولی نوش جونت.

مهرداد چشم هایش را ریز کرد و نیشگونی آرامی از بازویش گرفت.

آخ، باید از اون لحظه که داشتی تو اتاق می رفتی فیلم می گرفتم چه مظلوم شده بودی. حالا ببین باز  
زبونت باز شده.

نذار داد بزخم بگم بندازنت بیرون.

از مادر زاده نشده کسی بخواد من و بندازه بیرون.

محيصا خنديد و زير دلش تير كشييد. دستش را روي شكمش كشييد.

— آخ، خيلى درد دارم نخندون منو.

ابروهايش در هم جمع شد و نگاهش كرد .

— ببخشييد، بگم بيان يه آرام بخش بهت بزني؟

— نه بابا خوب ميشم. دلم مي خواد بچه م رو ببينم.

مهراډ لبخند زد.

— الان ميرم ميارمش.

مهراډ از اتاق بيرون رفت و محيصا با لبخند به رفتنش خيره شد.

\*\*\*\*\*

وقتي بچه را در آغوش گرفت. مهرش در دلش چند برابر شده بود. مخصوصا وقتي در آغوشش جاي گرفت

لبخند گوشه لبش نشست. مهراډ با ذوق به مهرنوش نگاه كرد.

— مامان تو رو خدا ديدى؟ به من لبخند زد.

مهرنوش بلند خنديد. با صدای خنده ي او بچه ترسيد و بيدار شد و گريه مي كرد. مهراډ با ترس كودك را

سمت مهرنوش گرفت.

— چرا اينجورى مي كنه؟ نه به لبخندش نه به گريه ش.

مهرنوش با ديدن قيافه او دوباره خنديد.

— بريم بچه رو بدم به مادرش حتما گرسنشه .

با هم وارد اتاق محيصا شدند .

مهراډ همينكه وارد اتاق شد با ذوق براي او تعريف كرد و محيصا هم مثل مهرنوش خنديد و سرى از تاسف

تكان داد .

— ديوونه ميگن بچه ها فرشته ها باهاشون بازي مي كنن اونا مي خندن. فكر كردى تو رو شناخته؟

اخم کرد و به مهربانش نگاه کرد انگار منتظر تایید مهربانش بود .

نه قربونت برم به حال و روز تو لبخند زد از امشب باید شب ها بیدار بمونی نگهش داری .

اخمش شدید تر شد و روی صندلی نشست .

مهربانش بچه را سمت محیصا گرفت. محیصا با ترس و دلهره نگاهش کرد آب دهانش را پایین داد.

نیفته از دستم؟

نمیفته قربونت برم، بغلش کن .

محیصا بغض کرده بود و به او خیره شد. از آغوش گرفتنش می ترسید آنقدر کوچک بود هر آن فکر می کرد از دستش می افتد .

چقدر تو کوچولویی عزیزم .

انگشتانش را در دست گرفت و بوسید .

مهربانش اشک گوشه چشمانش را پاک کرد .

چقدر حس خوبی به مادر بودن، انگار خدا بهم جون دوباره داده .

مهربانش نزدیک رفت و کمک کرد تا به او شیر بدهد .

محیصا دوباره سرخ شد و سعی کرد اصلا به آنها نگاه نکند .

\*\*\*\*\*

از بیمارستان مرخص شد. نرگس و نیره خانه را آماده کرده بودند. مهربانش بچه را در آغوش گرفت و مهربانانه به محیصا کمک کرد تا پله ها را بالا برود. لبخند زد و رو به محیصا گفت:

دیگه قصد بچه دار شدن که نداری انشالله؟

با اینکه درد داشت ولی دست از اذیت کردن بر نمی داشت .

اتفاقا یه سه تا دیگه دوست دارم بیارم .

مهربانانه چپ چپ نگاهش کرد و بچه پرویی زیر لب نثارش کرد .

نرگس بالای پله ها ایستاده بود با چشمان بارانی اش به محیصا نگاه می کرد و اسپند دستش را از دور سمتش فوت می کرد .

—درد و بلات به جونم، کور بشه چشم دشمناتون. کور بشه چشم حسوداتون.  
مهرداد خندید و سر تکان داد.

—همه رو می خوای کور کنی فقط بخاطر ما!

محیصا را در آغوش کشید گونه اش را چند باری بوسید.

—قربونت برم من مرسی .

نیره هم با ذوق به محیصا و کودکش نگاه می کرد. جلو تر رفت گونه اش را بوسید

—مبارک باشه خانم. انشالله قدمش براتون پر از خیر و برکت باشه.

با تعجب به نیره خیره شد.

—خانم چیه؟ باز که خل شدی! من محیصام فقط محیصا.

نیره فقط لبخند زد و سر تکان داد.

—بریم تو زیاد نباید سر پا وایستی .

با هم وارد خانه شدند و مهرداد او را سمت اتاقشان برد.

محیصا وقتی جلوی در ایستاد. به یاد آنشب دوباره سرخ شد.

—وای چه شب بدی بود.

—دیدنی باهام قهر کردی بچه م یجور لگد زد که قشنگ نابودت کرد .

—بله ماشالله جفتک انداختنش هم به باباش رفته.

اخم کرد و با تعجب پرسید:

—من جفتک می ندازم؟

با نگاه شیطنت بارش به او خیره شد و ابرو بالا انداخت

—کم نه.

مهرداد اخم کرد و محیصا خندید .

در تعویض کردن لباس به او کمک کرد و او را روی تخت خواباند .

—یکم بخواب چشمات قرمز شده، شاید با استراحت زبونت کوتاه شه به حق پنج تن

محیصا دوباره بلند خندید و مشتکی حواله بازویش کرد.مهرداد انقدر جدی این حرف را زد که محیصا بیشتر از

جدی بودنش خندیده بود .

—دیوونه ، بیدارم نکنیا خیلی خوابم میاد.

—چشم بانو جان .

به چند تاتیہ نکشید که با نوازش دست مهرداد چشمانش روی هم افتاد.وقتی چشمان بسته اش را دید و نفس

های منظمش را شنید لبخند زد و پیشانی اش را بوسید پتو سرش کشید و بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

نمی توانست از مهیار دور بماند هر دقیقه کنارش می نشست و فقط نگاهش می کرد .

مهرنوش هر چه می گفت از او دور باشد و اذیتش نکند در گوشش فرو نمی رفت.

آنقدر بالای سرش می نشست تا چشم باز کند.

—مامان؟

—جانم؟

—چقدر می خوابه؟

مهرنوش اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.

—وا! مهرداد مثل بچه ها شدی ها از صبح صد دفعه پرسیدی.

—خوب حوصله م سر رفت هر دو خوابن.  
با تاسف سر تکان داد.

—تو هم بخواب.

کمی به مهیار نگاه کرد و بی هوا خم شد و او را در آغوش گرفت.

—چیکار می کنی؟ بذار بخوابه ای بابا.

مثل بچه های لجباز اخم کرد و به طرف اتاق رفت

—می خوام پیشم باشه.

مهرنوش چپ چپ نگاهش کرد و مهراد بی توجه به او سمت اتاق محیصا رفت. مهرنوش جلوتر از او در اتاق شان را آرام باز کرد و او وارد اتاق شد.

با لبخند نگاهشان کرد و در اتاق را بست. آرام بچه را در تخت خودش که کنار تخت آن ها بود گذاشت.

خودش آرام کنار محیصا دراز کشید و چشمانش را بست .

آنقدر چشمانش خسته بود که متوجه نشد که چه زمانی خواب چشمانش را ربود .

هر دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند .

مهیار بیدار شده بود و گریه می کرد. محیصا لگدی به پاهای مهراد زد و مهراد ترسید و بیدار شد. با تعجب به

محیصا که چشمانش بسته بود نگاه کرد .

—محیصا؟

—هوم؟

—واسه چی میزنی؟

—ساکت شو.

چشمانش را باز نمی کرد چشم بسته با او حرف میزد. مهیار هم ساکت شده بود .

—دیوونه من که خواب بودم. یعنی چی ساکت شم.

یهو انگار چیزی یادش آمده باشد سریع بلند شد و سمت تخت بچه رفت. انگشتش در دهانش بود و میک میزد. برای اولین بار چشمان باز او را دید. دلش ضعف رفت. رنگ چشمانش عسلی و گونه هایش سرخ بود و لب هایش مانند محیصا انگار رز سرخ رنگی به لب هایش زده بود. بینی کوچک و سربالایش گردی صورتش با لب های سرخ و چشمان عسلی او را مانند عروسک نشان می داد.

او را آرام در آغوش گرفت. دوباره صدای گریه اش بلند شد .  
\_مهرداد ساکتش کن خوابم میاد.

مهرداد بچه را تکان می داد. ولی ساکت نمی شد.

\_من شیر دارم بهش بدم؟ جانمهرداد پاشو، این طفل معصوم گرسنشه.

محیصا با حال زاری بیدار شد و با نفرت به هر دو نگاه می کرد.

\_بدش من، خیلی گرسنمه یه چیز بیار بخورم.همه جونم رو گرفته این بچه.

مهرداد بچه را در آغوش او گذاشت و از اتاق بیرون رفت.بدون توجه به اطرافش سمت آشپزخانه می

رفت. نرگس روی مبل نشسته بود، با دیدنش لبخند زد و پرسید:

\_چیه مادر؟ چشم هات چقدر قرمزه نخوابیدی؟

\_خواهیدم یهو بیدار شدم سرم درد می کنه. بی بی یه چیز بده محیصا بخوره گرسنشه .

\_باشه مادر تو برو تو اتاق خودت بخواب نیره پیش محیصا می مونه.

\_حالا می خوامی دارم بزنه.

نرگس خندید و مهرداد دوباره پرسید.

\_مامان کجاست؟

\_بچه م خسته بود اونم رفت خوابید.

نیره با ظرف سوپ بیرون آمد .

\_من براش ببرم؟

مهرداد سرش را پایین انداخت و دست دراز کرد.

\_نه ممنون خودم می برم.

از روزی که نیره در این خانه آمد تا این ساعت مهرداد حتی یکبار هم سر بلند نکرد تا چهره او را ببیند. حتی از

اتاق بیرون نمی آمد تا او معذب نباشد.

با سینی غذا به اتاق برگشت.

محیصا به تخت تکیه داده بود و چشمانش بسته بود مهیار مشغول شیر خوردن بود. مهرداد تنبلی زیر لب

نثارش کرد و کنارش نشست .

\_مچی پاشو غذا بخور.

\_بذار این سیر شه دل بکنه ازم.

\_دلت میاد ببین چه خوشگله شبیه عروسکه.

چشمانش را باز کرد و به مهرداد که به مهیار خیره شده بود نگاه کرد.چشمانش را ریز کرد و اخم روی پیشانی



اش جا خوش کرد.

—کشتمت بیشتر از من دوستش داشته باشی.

—تو بودی که این اومد. پس تو ملکه قلبمی حسود خانم.

محیصا لبخند زد. در دلش خدا رو شکر کرد که مهرداد قسمت او بود .  
(چند سال بعد)

محیصا با ذوق وارد خانه شد بلند مهنوش و مهیار را صدا زد.

مهیار مثل همیشه کسل لب تاب را کنارش گذاشت. به مهنوش که با لبخند به محیصا خیره شده بود نگاه کرد .

—خدا به خیر کنه.

مهنوش بلند خندید بالشت کنارش را سمت او پرت کرد.

محیصا اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و چپ چپ نگاهش کرد.

—باز آتیش سوزوندی؟

مثل همیشه تخس جواب داد.

—ای بابا باز قفلی زدی رو من!

چشمانش را ریز کرد و با حرص رو به مهنوش گفت:

—مامان طرز حرف زدنش رو می بینی؟ می خواد دقم بده.

مهیار خندید و با دو سمتش رفت. محکم گونه اش را بوسید.

—خب بگو چه خبری داشتی حالا؟

محیصا گوشش را پیچاند و با خود سمت مبل برد .

—صد دفعه گفتم مثل بچه ها رفتار کن. نه مردونه، بدم میاد. میای ماچم می کنی که خرم کنی. فهمیوی؟

مهرداد با خنده پله ها را پایین آمد.

— باز چی شده؟

اخم کرد و گوش مهیار را ول کرد.

— بخدا تو مادر من نیستی. مادر ناتنی اینجور که تو برخورد می کنی برخورد نمی کنه .

محیصا با اخم نگاهش کرد و سمتش رفت. او پشت مهرداد خود را پنهان کرد.

— مرد نیستی و گرنه میومدی بیرون .

مهیار کمی از پشت مهرداد بیرون آمد و دستش را دو بغل سرش گرفت کمرش را تکان داد شروع کرد به رقصیدن .

محیصا دمپایی کنارش را سمتش پرت کرد.

— دلکک.

مهرداد او را در آغوش گرفت محکم گونه اش را بوسید.

— دلت میاد به پسر من می گی دلکک؟

مهیار دور از چشم مهرداد شکلکی برای محیصا در آورد و ابرو بالا انداخت.

محیصا حرص می خورد دندانش را به هم زد و گفت:

— بلند شم تیکه تیکه ت می کنم .

مهرداد با تعجب نگاهش کرد و مهیار خود را به مظلومیت زد و سرش را روی شانه مهرداد گذاشت.

— می بینی بابا من الان چیکارش داشتم؟

—|| دروغ نگو عزرائیل! مهرداد بخدا برام شکلک در آورد .

— مامان جان، من هفت سالمه دیگه بزرگ شدم می دونم این کارا زشته.

مهرداد می دانست او این کار را کرده کلا همیشه طرف او را می گرفت و از او حمایت می کرد. این موضوع بیشتر محیصا را عصبی می کرد.

—آره پسر مرد شده نگاه سییپلاشم در اومده .

لبخند روی لب هایش نشست و گونه مهرداد را بوسید. محیصا با حرص نگاهش می کرد.

—اینجور یاست دیگه؟ باشه، بدویین حالا دنبال اون خبری که می خواستم بهتون بدم.  
مهیار نیشخند زد و گفت:

—هه، دروغ میگه می خواد گولمون بزنه. اگه خبری داشت تا حالا صدبار گفته بود. در جریانی که تو دلش نمی مونه.

مهرداد و مهرانوش بلند خندیدند. محیصا چشم ریز کرد و با تنفر به او خیره شد. بعضی وقت ها واقعا از حرف هایش کفری می شد. مهرداد که این حالش را دید. او را پایین گذاشت و کنار محیصا نشست.

—داره شوخی می کته جبهه گرفتی.

—بله، حالا گوش کن آقا پسر داره برات هوو میاد، ببین چجوری باهاش بچزونمت.

مهرداد ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:

—نه! جان من؟

مهیار که از حرف هایشان سر در نمی آورد با گنگی نگاهشان کرد و از مهرانوش پرسید.

—هوو چیه مادری؟

مهرانوش که تا آن ساعت ساکت بود و فقط به حرکات آن ها می خندید. بلندتر خندید و به آن دو نفر تبریک گفت.

—مادری قربونت بره قراره یه خواهر یا یه برادر بیاد بشه همدمت.

مهیار اخم کرد و جلو محیصا دست به کمر ایستاد. با تخیسی گفت:

می خوام بچه بخری؟

مهرداد لب به دندان گرفت مهنوش هم دقیقا مثل او بود. فقط محیصا با جدیت در چشمانش خیره شد.

بله.

بغض کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

من اجازه نمیدم.

محیصا دلش ریش ریش شد برایش ولی پا روی دلش گذاشت.

مظلوم نشو دلم نمی سوزه حالا نوبت منه ابرو بالا بندازم آقا پسر.

مهیار به مهرداد نگاه کرد.

تو اجازه می دی بخره؟

تا مهرداد خواست جواب بدهد محیصا زودتر جواب داد.

چرا اجازه نمیده؟ اصلا اجازه من مگه دست شماست؟ دوست نداری خواهر برادر داشته باشی مشکل خودته.

دست به گمر زد و اخم کرد.

می خوام یکی باشم.

محیصا هم مانند او اخم کرد و نیشخند زد.

بیخود.

مهرداد پا در میانی کرد و او را روی پایش نشانده.

می دونی چقدر خواهر برادر خوبه؟ دیگه تنها نیستی همش باهات بازی می کنی. بیرون میریم با هم تو

میشی داداش بزرگه...

سرش را به طرفین تکان داد و گوش هایش را گرفت و گریه می کرد.

—نمی خوام، اگه خوب بود مادری واسه تو می آورد پس خوب نیست .

مهرنوش جلوی پایش زانو زد. اشک هایش را پاک کرد.

—مهیارم، دیدی عروسک های کوچیک و خوشگل رو همونی که تو بازار دیدیم تو بغلش کردی گفتی چه مثل واقعی یاست!  
فقط سر تکان داد.

—اونم مثل یه عروسک ناز و خوشگله که می خواد بشه هم بازی و بهترین دوستت .  
با بغض پرسید:

—مثل بچه رئیس؟

مهراد بلند خندید محیصا هم همین طور .

—تازه اون بدتره. چون بیاد تو دیگه به چشم نمیای.

مهراد چپ چپ نگاهش کرد و مهیار دوباره بلند زیر گریه زد. مهراد او را در آغوش کشید و رو به محیصا گفت:

—بعضی وقت ها از بچه هم بچه تر میشی. بخدا شک دارم به مادر بودنت.

محیصا فقط اخم کرد. و بلند شد سمت اتاقش رفت .

مهیار بلند صدایش زد.

—اگه بچه خوبی باشم نمی خری؟

—شرمنده خریدم تموم شد ولی خب یه چند ماه طول می کشه. تا براتون بیارن.

مهیار با تعجب به مهراد که بلند می خندید نگاه کرد.

—می خندی! بدون اجازه ما رفته بچه خریده.

محیصا نیشخند زد و گفت:

—خوش خیالی، فقط تو در جریان نبودی، بابات تایید کرده بود.

مهیار بغض کرد و سمت اتاقش دوید.  
مهرداد کلافه به محیصا خیره شد،

—اون بچه ست تو ام بچه ای؟

—اعصابم از تو هم خورده ها صدات رو نشنوم.

مهرنوش سمت اتاق مهیار رفت. محیصا با نگاهش مهرنوش را بدرقه کرد. هیچ وقت در کارها یا بحثشان دخالت نمی کرد بیشتر برای محیصا دوست بود تا مادر شوهر.  
مهرداد بلند شد و روبروی محیصا ایستاد در چشمانش خیره شد .

—چرا انقدر بد عنق شدی؟ محیصا ما از رفتار مهیار می ترسیدیم. یادته چقدر می ترسیدی؟ الان اون که مشکل نداره فقط تو باهاش رو دنده لجی چرا!!؟

—دست خودم نیست بعضی وقت ها احساس می کنم. اون داره باهام لجبازی می کنه. همه کاراش مثل بزرگاست. تو هم که قربونت برم تا لب باز کنه چیزی بخواد درجا تهیه می کنی. درست داری یجور تربیتش می کنی که مثل...

مهرداد دستش را بلند کرد، خواست که سکوت کند .

—باشه ادامه نده.

مهرداد عصبی دست در موهایش کشید و سمت اتاق مشترکشان رفت. محیصا بغض کرد و دوباره روی مبل نشست پاهایش را در خود جمع کرد. در این هفت سال تنها کسی که باعث اذیت و آزار مهرداد می شد او بود مهیار انگار مهرداد کوچک شده بود. او آنقدر از اینکه مهیار به آرمان شباهت پیدا کند می ترسید که این ترس روی او اثر گذاشته بود .

کلافه بلند شد و بد و بیراهی نثار خود کرد. سمت اتاق ثابت مهرداد که الان اتاق مهیار شده بود رفت .  
پله ها را دو تا یکی بالا رفت و پشت در ایستاد تقه ای به در زد.

—منت کشی نداریم.

—حرف بزرگونه چی؟

مهیار با همان صدای بغض نشسته اش گفت:

—مادری حرف بزرگونه زده رفته

—اون مادری بود من مامانم بیام؟

کمی مکث کرد و گفت:

—بیا.

دستگیره را پایین کشید و آرام وارد اتاق شد. مهیار روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن محیصا نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت و اخم کرد.

محیصا لبخند زد و کنارش نشست.

—قهری؟

—بابا میگه قهر واسه بچه هاست، من دلگیرم.

—خب؟

—اگه اون داداش یا خواهر بیاد. تو با من بدتر میشی؟

محیصا نزدیک تر رفت و او را در آغوش کشید. انگار با حرفش خنجری در قلبش فرو کرد .

—تو همیشه برام عزیزی، مگه میشه بچه برای مادرش عزیز نباشه!هر گلی بوی خودش رو داره تو جایگاه خودت رو تو قلبم داری اون هم جای خودش رو .

مهرداد پشت در ایستاده بود و صدایشان را گوش می کرد. لبخند زد.

—بابا چی؟

—نصف قلبم واسه تو نصفش مال بابا.

—پس اون بچه چی؟

محیصا خندید و ابرو بالا انداخت.

اون بیاد باید سهمت رو باهات تقسیم کنی .

دوباره لب هایش آویزان شد.

دیدی من و کمتر دوست داری. من و بابا جفتمون قدیمی هستیم. چرا باید من سهمم و قسمت کنم .

محیصا بلند خندید مهرداد طاقت نیاورد و تقه ای به در زد و وارد شد.

بیام تو؟

مهیار جواب نداد محیصا هم فقط به او خیره شده بود .

مهیار اخم کرد و رویش را برگرداند.

مهرداد سمتش رفت و روی تخت کنار محیصا نشست.

الان از من دلگیری؟

بله

چرا چیکار کردم؟

مامان تو رو بیشتر از من دوست داره.

خب این به من چه!

اصلا من نمی خوام اون بچه بیاد. اون وقت مساوی می شیم.

مهرداد لبخند زد و نگاهش کرد.

مامان شوخی کرد باهات. معلومه تو بزرگتری اول اومدی یه جایگاه خاصی تو دل هممون داری. تو دل من،

مادری، مامان .

مهیار به محیصا نگاه کرد و سر تکان داد.

محیصا چشمانش را باز و بسته کرد .



—من فقط می خوام حسود نباشی. وگرنه من همه رو به یه اندازه دوست دارم.

مهیار کمی فکر کرد و لب هایش را مانند مهرداد وقتی در فکر می رفت به دندان می گرفت او هم دقیقا آن کار را کرد و سر تکان داد.

—حالا اشکال نداره به اون بگو بیاد. ولی اگه بخواد شبیه بچه رئیس باشه. منم مثل اون داداش بزرگه میشم.  
مهرداد و محیصا بلند خندیدند .

محیصا او را در آغوش کشید و موهایش را بوسید.  
—کاش این خوشی ها ابدی باشه.

مهرداد جفتشان را در آغوش کشید و گفت:

—هست دیگه چیزی نیست که بخواد باعث ترس و جدایی بشه.

مهیار اخم کرد.

—چرا هست. بی بی رفت پیش خدا. عمو سیاوش خاله نیره رو برد خونه خودش. الان فقط تو و مامان و مادری هستین اگه خدا یا یه مرده بیاد شما رو ببره چی؟

دوباره صدای خنده شان بود که فضا رو پر می کرد. این بچه از خون مهرداد نبود. ولی جان و دلش بود، امید خانه اش بود مهرش چنان به دلش نشست که اگر خدا هم می آمد و می گفت از آن او نیست باورش نمی شد. او را فقط و فقط از آن خود می دانست .

پایان

دستانم را رو به آسمان بلند می کنم و برای همه ی مخلوقات روی زمین آرزو می کنم زندگیشان خوش باشد. و سرلوحه زندگیشان فقط عشق باشد و عشق..

یا حق